www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر
۱۷/۴



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد نهم)

تألیف محمدبن جریرطبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

سخن از حوادث سال هشتادوپنجم ۳۷۵۹
سخن از سبب هلاکت ابن اشعث وکیفیت آن ۳۷۵۹
سخن از اینکه چرا حجاج یزید راازخراسان برداشت ومفضل راگماشت؟ ۳۷۶۴
سخن از خبر فتح بادغیس ۳۷۷۰
سخن از سبب قتل موسی واینکه چگونه به ترمذ رفت وآنجا کشته شد؟ ۳۷۷۱
سخن از قصد عبدالملك در مورد خلع‌عبدالعزیز وآنچه در میانشان‌گذشت ۳۷۹۲
سخن از حوادث سال هشتادوششم ۳۷۹۸
سخن‌از مقدارسن عبدالملك به هنگام‌وفات ۳۷۹۹
سخن از نسب وکنیهٔ عبدالملك ۳۷۹۹
سخن از فرزندان وهمسران عبدالملك ۳۸۰۰
خلافت ولید پسر عبدالملك ۳۸۰۲
سخن ازکار قتیبه در خراسان به سال هشتادوششم ۳۸۰۴
سخن از حوادث سال هشتادوهفتم ۳۸۰۷
سخن ازکارقتیبه با نیزك‌طرخان وصلح بادغیس ۳۸۰۸
سخن از قتیبه وغزای‌بیکند ۳۸۱۰
سخن از حوادث سال هشتادوهشتم ۳۸۱۵
سخن ازغزای نومشکت‌ورامیشنه ۳۸۱۷
سخن از حوادث سال هشتادونهم ۳۸۱۹
سخن از حوادثی‌که در سال نودم بود ۳۸۲۱
سخن از فتح بخارا وهزیمت دشمنانی‌که‌آنجا بودند ۳۸۲۲
سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه سغد ۳۸۲۵
سخن از سبب خیانت نیزك وسبب ظفر براو ۳۸۲۶
سخن از سبب‌کشتار مردم طالقان ۳۸۲۸
سخن از سبب فرار یزیدبن‌مهلب وبرادرانش از زندان حجاج‌ورفتنشان‌به نزدسلیمان ۳۸۲۹

سخن از حوادث سال نودویکم ۳۸۳۵
سخن از غزای شومان‌وکش ونسف وصلح با طرخان ۳۸۴۴
سخن از حوادث سال نوددوم ۳۸۵۰
سخن از حوادث سال نودوسوم ۳۸۵۱
سخن از کشته شدن شاه خام‌گرد وصلح خوارزم وسبب وکیفیت آن ۳۸۵۲
سخن از غزا وفتح سمرقند ۳۸۵۵
سخن از عزل طارق‌بن‌زیاد ۳۸۶۶
سخن از اینکه چرا ولید عمربن عبدالعزیزرا ازمدینه برداشت؟ ۳۸۶۷
سخن از حوادث سال نودوچهارم ۳۸۶۸
سخن از غزای قتیبه در چاچ وفرغانه ۳۸۶۹
سخن از خبرولایتداری عثمان‌بن حیان مری ۳۸۷۰
سخن از خبر کشته شدن سعیدبن جبیر ۳۸۷۲
سخن از حوادثی‌که به سال نودوپنجم بود ۳۸۷۸
سخن از خبر غزای چاچ ۳۸۷۹
سخن از حوادثی‌که به سال نودوششم بود ۳۸۸۰
سخن از بعضی روشهای ولید ۳۸۸۲
سخن از فتح کاشغر وغزای چین ۳۸۸۷
خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك ۳۸۹۲
سخن از سبب کشته شدن قتیبه ۳۸۹۳
سخن از حوادث سال نودوهفتم ۳۹۱۳
سخن از اینکه چراسلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان‌کرد؟ ۳۹۱۴
سخن از حوادثی‌که در سال نودوهشتم بود ۳۹۲۳
سخن از حوادث سال نودونهم ۳۹۴۳
سخن از بعضی رفتارهای سلیمان‌بن عبدالملك ۳۹۴۳
خلافت عمربن عبدالعزیز ۳۹۴۷
سخن از اینکه‌چرا سلیمان، عمربن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟ ۳۹۴۷
سخن از حوادثی‌که در سال صدم بود ۳۹۵۳
سخن از کار قیام خارجیان در عراق ۳۹۵۳
سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن عبدالعزیز بردند وچگونه به نزد عمر رسید که وی

را به بند کرد؟ ۳۹۵۶
سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز، جراح‌بن عبدالله را از خراسان‌برداشت؟ ۳۹۵۸
آغاز دعوت عباسیان ۳۹۶۳
سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود ۳۹۶۵
سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت؟ ۳۹۶۵
سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز ۳۹۶۸
اضافه دربارهٔ روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید ابن‌عبدالملك ۳۹۷۲
خلافت یزیدبن عبدالملك‌بن مروان ۳۹۷۶
سخن ازکشته شدن شوذب خارجی ۳۹۷۸
سخن از اینکه چرا یزیدبن‌مهلب، یزیدبن عبدالملك را خلع کرد؟ وحوادثی که در این سال میان وی ویزید رخ داد ۳۹۸۲
سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود ۳۹۹۵
سخن ازکشته شدن یزیدبن مهلب ۳۹۹۵
سخن ازکار سعید در ولایتداری خراسان در این سال ۴۰۱۴
سخن از اینکه‌چرا سعید، شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصر باهلی چه بود؟ ۴۰۱۶
سخن ازکار مسلمانان وسعید در غزای سغد ۴۰۲۱
سخن از سبب عزل مسلمه از عراق وخراسان‌وازینکه چگونه بود؟ ۴۰۲۵
سخن از سبب کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدار افریقیه ۴۰۲۷
سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد ۴۰۲۸
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی را عامل خراسان کرد؟ ۴۰۳۰
سخن ازکار مردم سغد با فرمانروای فرغانه ۴۰۳۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهارم بود ۴۰۳۳
سخن ازکار حرشی وکار دهقانان در این نبرد ۴۰۳۳
سخن از اینکه چرا یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری را از مدینه برداشت؟ ۴۰۴۱
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را از خراسان‌برداشت؟ ۴۰۴۴
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، مسلم‌بن سعید را ولایتدارخراسان کرد؟ ۴۰۴۸
سخن از حوادثی که به سال صدوپنجم بود ۴۰۵۳

سخن از غزای ترکان وصلح با شاه ومردم افشینه	۴۰۵۳
سخن از بعضی روشها وکارهای یزیدبن عبدالملك	۴۰۵۵
خلافت هشام‌بن عبدالملك	۴۰۵۷
سخن از حوادثی که به سال صدوششم بود	۴۰۶۲
سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد	۴۰۶۳
سخن از خبرغزای مسلم‌بن سعید که در اثنای آن معزول شد	۴۰۶۸
سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود	۴۰۷۷
سخن از غزای اسد درکوهستان غور	۴۰۷۸
سخن از خبر حوادثی که به صدوهشتم بود	۴۰۷۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدونهم بود	۴۰۸۲
سخن از خبر کشته شدن عمربن یزید به دست مالك‌بن منذر	۴۰۸۲
سخن از اینکه‌چرا هشام، خالدوبراددش را از خراسان برداشت؟	۴۰۸۳
سخن از دعوتگران‌بنی‌عباس	۴۰۸۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدودهم بود	۴۰۹۲
سخن از کار اشرس ومردم سمرقند دربارهٔ مسلمانی	۴۰۹۳
سخن از حوادثی که به سال صدویازدهم بود	۴۱۰۹
سخن از اینکه چرا هشام، اشرس‌را از خراسان‌برداشت؟	۴۱۱۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدودوازدهم بود	۴۱۱۳
سخن از نبرد جنید با ترکان وسبب‌وچگونگی آن	۴۱۱۴
سخن ازکشته شدن سورةبن‌حرتمیمی	۴۱۲۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم‌بود	۴۱۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود	۴۱۳۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود	۴۱۳۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشانزدهم بود	۴۱۳۹
سخن از وفات‌جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان	۴۱۳۹
سخن از خبرجنگ میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله	۴۱۴۱
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفدهم بود	۴۱۴۷
سخن از اینکه‌چرا هشام، عاصم راعزل کرد وخراسان را به‌خالد داد؟	۴۱۴۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهیجدهم بود	۴۱۶۴

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر بایدکه اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زدین از انبوه مآثریکه نازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری که درگروسالیان درازمی‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلدنهم که‌امید هست‌جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مهرماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از حوادث
سال هشتادو پنجم

هلاکت عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث در این‌سال بود.

سخن از سبب هلاکت
ابن اشعث و کیفیت‌آن

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی ازطایفهٔ اود بنام‌علقمه‌پسر عمرو باوی‌بود و به‌اوگفت: «نمی‌خواهم با تونیایم.»

ابن اشعث بدوگفت: «چرا؟»

گفت : «برتو وهمراهانت بیمناکم. به خداگویی می‌بینم‌که نامهٔ حجاج به ترغیب وتهدید پیش رتبیل‌آمده واو ترا تسلیم می‌کند یا شما را می‌کشد، اینک پانصدکس هستندکه با ما بیعت می‌کنندکه به شهری در شویم ودرآنجا حصاری شویم ونبردکنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.»

ابن اشعث‌گفت: «اگر با من بیایی با توهمدلی‌کنم وحرمت بدارم» اماعلقمه نپذیرفت.

گوید: پس،ابن اشعث پیش رتبیل‌رفت وآن پانصدکس برفتند ومودود نصری را سالار خویش‌کردند وبیودند تا عمارةبن تمیم لخمی به مقابلهٔآنها آمد و محاصره‌شان‌کردکه با وی نبردکردند ومقاومت آوردند تا امانشان دادکه بیرون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج دربارهٔ ابن اشعث مکرر به رتبیل مـی‌رسید که اورا پیش من فرست وگرنه قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست سرزمین ترا بایك‌هزار هزار جنگاور در هم می‌کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی‌تمیم به نام عبید پسر ابی‌سبیع به نزد رتبیل بود و بدوگفت: «برای تواز حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خـراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدوتسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هرچه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج‌نامه‌نوشت وبدوخبرداد که رتبیل نافرمانی من نمی‌کند و او را وانخواهم‌گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل‌نیز بـرای‌آن مالـی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد وحجاج چیزی راکه به موجب صلح از اومی‌گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می‌گفته بود: «رتبیل، دشمـن خدا را سوی مـن فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت وبمرد.»

سلیمان‌بن ابی‌راشدگوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می‌گـفت: « به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران مـن بود، سل او راکشت و چـون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد وسرش را برید وپیش حجاج فرستاد وهیجده کس از خاندان اشعث راگرفت وبه نزدخویش بداشت، یاران ابن‌اشعث‌را که‌با وی‌بودندرها کرد به‌حجاج‌نوشت که‌هیجده کس‌ازخاندان ابن‌اشعث راگرفته. حجاج‌بدونوشت که‌گردنشان‌رابزن‌وسرهایشان‌راپیش‌من فرست که‌نمی‌خواست آنها را زنده پیش‌وی برند وعفوشان‌را ازعبدالملك بخواهند وکسی از آنها را واگذارد.

دربارهٔ کار ابن ابی‌سبیع وابن‌اشعث جز آنچـه آوردم روایتـی هست که از

ابوعبیده، معمربن مثنی، آورده‌اند که می‌گفته‌بود: «عمارةبن تمیم‌از کرمان‌حرکت کرد وبه سیستان رفت که یکی از مردم‌بنی عنبر به نام مودود برآنجا تسلط داشت و اورامحاصره کرد سپس امانش‌دادوبرسیستان تسلط‌یافت‌وکس پیش رتبیل‌فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارةبن تمیم را با سی‌هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند وخلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند وپیروپیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هریك ازآنها در ماه یکصد درم می‌گیرند وجنگ را خوش دارند وبه طلب ابن‌اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن‌اشعث خودداری کرد.

گوید: عبیدبن ابی‌سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که‌اورا پیش‌رتبیل می‌فرستاد، ازخاصان رتبیل‌نیز شده‌بود وبا وی خودمانی‌بود.

گوید: قاسم‌بن محمدبن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان‌گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم اورا بکش.» ابن اشعث قصدکشتن وی‌کرد، ابن ابی‌سبیع خبر یافت واز اوبترسید وبه نزد رتبیل دربارهٔ وی سعایت‌کرد و وی را از حجاج بترسانید وگفت با ابن اشعث خیانت‌کند ورتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ابی‌سبیع نهانی‌پیش عمارةبن‌تمیم رفت‌ودرمورد ابن اشعث دستمزدطلبید که‌عماره‌یك‌هزارهزار دستمزدبرای‌وی‌نهادوابن‌ابی‌سبیع‌پیش‌وی بماند.

گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت که بدونوشت: «به عبید ورتبیل هرچه‌خواسته‌اند بده‌وتعهد کن». رتبیل شرط کرد که‌مدت‌ده‌سال‌به‌غزای‌دیار وی‌نروند و ازپس ده‌سال هرسال نهصدهزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل کس فرستاد وابن اشعث را با سی کس از خاندان وی بیاورد برای‌آنها غل‌ها وبندها آماده شده بود. غلی به‌گردن اونهاد، به‌گردن قاسم برادرش نیزغلی نهاد وهمه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد وبه جمع کسانی که همراه

ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیك عماره رسید خسویشتن را از بالای قصری بینداخت وبمرد که سرش را بریدند وآنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد وسر ابن اشعث وکسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد ویکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیکر از سرچه‌مقدار فاصله دارد!

«که سر به مصر است وپیکر به رخج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملك فرستادکه آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعدبن عبیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملك بردند وی را همراه‌یکی ازخواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی‌ازمردم قریش بود. وقتی‌سر را پیش روی‌او نهادندگفت: «ای‌ملاقاتی خاموش‌اخوش‌آمدی! به صف ملوك بودی وبه‌طلب چیزی بـر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید:خواجه رفت‌که سررا بگیرد وسررا از دست اوکشید که‌گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم»آنگاه‌خطمی خواست وسر را شست و بپوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه‌سر را بگرفت وقضیه را باعبدالملك بگفت وچون شوهر آن زن پیش عبدالملك رفت‌بدوگفت: «خوب‌بود توانسته‌بودی کره‌ای از اوبگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیـار رتبیل مـی‌گـریخت در یکی از یاران خویش نگریست‌واوشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش وسرگردان است

«کسی که ازگرمای جنگ بیم کند

«چنین باشد

«مرگ مایهٔ راحت اوست

«ومرگ بربندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بـدو نگریست وگفت: «ای درویش، چرا در یکی از جنگهـا مقاومت‌نیاوردی که‌پیش روی تو جان بدهیم که ازاین‌حال که بدان‌افتاده‌ای‌بهتر بود.»

ابومخنف‌گوید: یکی‌ازآن روزها حجاج به‌رامی‌رفت،حمید ارقط(کذا) با وی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالارآن بود

«خندقی می‌ساخت و ویران می کرد

«وسپاه را تسلیم می کرد

«تا بدست وی پراکنده می‌شد

«فاصله میان جای صف وهزیمتگاه وی

«چه بسیار بود

«مرد جنگ کسی است که ازآن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن‌ازگفتهٔ بدکار،اعشی‌همدان درستتر می نماید که‌گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف

«بلغزیدو بیفتاد وهلاك شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که‌کی بلغزید وهلاك شد و دروغ گفت وزبون‌شد وبترسید ونومید شد وشك‌آورد وبه تردید افتاد.»

گوید: حجاج‌صدای‌خودراچنان‌بلند کرد که‌هیچکس‌نماند که‌ازخشم‌وی‌بیمناك نشدواریقط‌خاموش‌ماند. حجاج گفت:«آنچه‌رامی‌خواندی‌ادامه‌بده،اریقط‌تراچه‌شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای‌امیر! حکومت‌خدای‌نیرومند است وقتی‌تراخشمگین دیدم، سراپایم بلرزید وبندهایم از هم فاصله‌گرفت ودیده‌ام تاریك شد وزمـین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: «آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می‌خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می‌رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که یك چشم بود، حجاج به‌اریقط گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: «گفتمش:

«ای یك چشم، به فدای یك چشمی شوم

«پنداشته بودی خندق حفر شده

«تقدیر را از تو باز می‌دارد

«واز حوادث بد جلوگیری می‌کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد وچهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزیدبن مهلب رااز خراسان برداشت ومفضل ابن مهلب برادرش را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت ومفضل راگماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملك بن مروان رفت، هنگام بازگشت به دیری رسید و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند وگفت: «ای پیر احوال خودتان وما را در کتابهای خویش می‌یابید؟»

گفت: «آری، گذشته وحال و آیندهٔ شما را می‌یابیم»

گفت: «به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی‌نام، یا به نام هست و بی وصف.»

گفت: «وصف امیرمؤمنان را چگونه می‌یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می‌یابیم که شاهی است فیروزمند وهر که در راه وی بایستد از پای درآید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام یکی هست که اورا ولیدگویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبریست که به وسیلهٔ وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده‌اند»

گفت: «می‌دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می‌شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «وصف وی را می‌دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد وجز این نمی‌دانم»

گوید: یزیدبن مهلب در دل وی افتاد، آنگاه حرکت کرد وهفت منزل برفت وازگفتار پیر بیمناك بود وچون به مقصد رسید به عبدالملك نامه‌نوشت که اورا ازکار عراق معاف دارد. عبدالملك بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می‌دانم چه منظور داری، می‌خواهی رأی مرا دربارهٔ خویش بدانی، به خدا من جایگاه‌نافع بن علقمه را می‌دانم، از این سخن درگذر تا خدا هرچه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر پرنده را به چنین رهسپاری وامی‌داشتند

«که از واسط تا ایلیا رود،

«وامانده می‌شد

«وقتی سایه به آفتاب روز نزدیك شد وبرفت

«با شتران تندرو از فلسطین روان شد

«وروز دیگر آنرا در میسان بخوابانید

«که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود وعبیدبن موهب را پیش‌خواند که‌بیامد. حجاج اندیشناك‌بود. سر برداشت وگفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می‌گویند: یکی به‌نام یزید،ولایتدار قلمرومن می‌شود، یزیدبن ابی کبشه ویزیدبن حصین و زیدبن دینار را به یادآوردم که در خور این کار نیستند، اگرباشد به‌جز یزیدبن مهلب کسی نیست.»

عبیدگفت: «آنهارا معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی،جماعت‌دارندودلیری وسلطه وبخت ودر خور این‌است.» حجاج مصمم شدکه یزید را معزول کند و دستاویزی نیافت تا خیاربن سبره که از یکه سواران مهلب بوده بود واز یاران یزید بود بیامد. حجاج بدوگفت: «مرا ازکار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است وتیك رفتار»

گفت: «دروغ‌گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، برزین‌نشسته امالگام ندارد.»

گفت:«راست‌گفتی»وبعدازآن‌خیاررا عامل‌عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملك نامه نوشت ویزید وخاندان مهلب را

نکوهش کرد که زبیری بوده‌اند.

عبدالملك بدو نوشت: «اطاعت خانـدان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهـلب نمی‌دانم بلکه با آنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان باخاندان زبیر سبب می‌شود که به‌من نیز وفادار بـاشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملك نامه نوشت و وی را از خیانت آنها بیم‌داد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملك بدو نوشت: «دربارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کـردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان باشد.»

گوید: حجاج، مجاعة‌بن سعر سعدی را نام برد و عـبدالملك بـدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب‌داری سبب شده کـه از مـجاعة‌بن سعر سخن آری. یکی را بجوی که سرسخت باشد ودستور ترا به‌کار بندد.» حجاج قتیبة ابن‌مسلم را نام‌برد، وعبدالملك نوشت که: «وی‌را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت که حجاج اورا معزول کرده و به‌کسان خانوادهٔ خویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایتدار خراسان می‌کند؟»

گفتند: «یکی‌ازمردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم اورا معزول می‌کند ویکی از مردم قیس را ولایتدارمی‌کند، قتیبه‌در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملك به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به اوبنویسد، نوشت که مفضل را جانشین کن وبیا. یزید با حصین بـن منذر مشورت کرد که بدوگفت: «بمان وتعلل کن، که امیرمؤمنان با تو نظر خوب‌دارد واین، کار حجاج است، اگر بمانی وشتاب نیاری امیدوارم بدوبنویسد کـه یزیدرا به جای نگهدارد.»

گفت: «ما خاندان، از اطاعت برکت یافته‌ایم و من نافرمانی و مخالفت را خوش ندارم» و برای رفتن آماده می‌شد، وچون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم و مفضل بنا کرد یزید را به‌شتاب ترغیب کند. یزید بدو گفت: «حجاج ترا پس از من به‌جای نمی‌گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می‌کنی؟»

یزید گفت: «ای پسر بهله، من به تو حسادت می‌کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع‌الآخر سال هشتادوپنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل وعبدالملک که با وی از یك مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که

«دلیر والا برفت پروردگارم

«شما را خوار کرد

«برای برادرتان حفره کندید

«ودر قعر گودال تاریك افتادید

«صادقانه توبه کنید که

«هر که از توبه کردن دریغ دارد وخود داری کند

«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزید گفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم

«اما فرمان من نبردی

«امارت از دست برفت وپشیمان شدی

«من از اشتیاق تو نمی‌گریم

«ودعا نمی‌کنم که سالم باز آیی.»

گوید: وچون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی ؟»
گفت: «گفتمش:
«به توچیزی خردمندانه گفتم
«اما فرمان من نبردی
«اگر ملامت، گویی خویشتن راگوی
«اگر حجاج بداند که عصیان وی کرده‌ای
«دستور وی را سخت خواهی دید.»
گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»
گفت: «گفتمش هرچه طلا ونقره هست برای امیر بردارد»
گوید: یکی به عیاض بن حصین گفته بود: «وقتی پدرت از پیش قتیبه گریخت، قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هرچه طلا و نقره هست برای امیر بردارد.»
کلیب بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غزای خوارزم رود.
یزید بدو نوشت: «ای امیر آنجا غارتی کم است وسختی بسیار.»
حجاج بدو نوشت: «جانشین معین کن وبیا»
یزید بدو نوشت: «آهنگ غزای خوارزم دارم»
حجاج بدو نوشت: «به غزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»
گوید: اما یزید به غزا رفت واطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت وهنگام زمستان بازآمد، سرما برآنها سخت شد وکسان جامه های اسیران را گرفتند وبه تن کردند و اسیران از سرما بمردند.
گوید: یزید در بلستانه فرودآمد. در آن سال مردم مرورود به طاعون دچار شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد وبه هرشهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتادو دوم ولایتدار شد و به‌سال‌هشتادو-پنجم معزول شد و در ربیع‌الاخر سال هشتادوپنجم از خراسان برون شد وقتیبه ولایتدار شد.

ابومخنف دربارهٔ این‌که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفتهٔ ابوالمخارق راسبی روایت دیگر آورده گوید: وقتی حجاج ازکار ابن اشعث فراغت یافت جز یزیدبن مهلب ومردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: وچنان بود که حجاج به‌جزیزید بن مهلب ومردم خاندان وی ومردم کوفه وبصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون کرده بود، وپس از ابن اشعث در عراق ازکسی به‌جز یزیدبن‌مهلب بیم نداشت ومی‌خواست به‌حیله وی را از خراسان برون آرد وکس می‌فرستادکه بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز می‌زد. تا اواخرروزگار عبدالملك چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملك نوشت که یزیدبن مهلب را معزول کند وگفت که خاندان مهلب‌اطاعت‌ابن زبیر می‌کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملك بدو نوشت که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به‌آنها خطایی نکرده‌اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من وادارشان کرده است.

ودنبالهٔ روایت چنان است که از پیش یادکردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت وآنجا راگشود.

سخن از خبر فتح بادغیس

مفضل‌بن محمدگوید: حجاج به سال هشتادوپنجم یزید را معزول کرد وبه

مفضل نوشت که‌اورا ولایتدار خراسان کرده، که نه مادولایتدار بودوبه‌غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود وغنیمت‌ها گرفت که میان کسان تقسیم کرد و به هر یك از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون وشومان رفت که‌ظفریافت وغنیمت گرفت وهرچه را به دست‌آورد میان‌کسان تقسیم‌کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقرری کسان را می‌داد وچون غنیمتی می‌گرفت میان‌کسان تقسیم می‌کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری‌گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را

«که‌کارهای شایسته‌کرده باشند

«به‌شمار آریم

«تو در صف اولی

«به‌دینم‌قسم که مفضل قدرتی نمود

«که در شومان‌آبگاه ومرتبع را

«از آن همگان کرد.»

در این سال‌موسی‌بن‌عبدالله بن‌خازم‌سلمی در ترمذ کشته‌شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه چگونه‌به ترمذرفت و آنجا کشته‌شد؟

دربارهٔ سبب رفتن وی به ترمذ چنین‌گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن‌خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یادکرده‌ام، بیشتر کسانی‌که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به‌بنهٔ خویش‌که به مرو مانده بود بیمناك بود وبه پسر خویش موسی‌گفت: «بنهٔ مرا از مرو ببر و از نهربلخ‌عبورکن تا پیش یکی از ملوك روی یا به قلعه‌ای شوی‌که

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصدوبیست سوار حرکت کرد وسوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی‌چهار صد کس شد. کسانی از بنی‌سلیم وازجمله زرعةبن علقمه‌نیز بدوپیوستند. موسی به طرف زم رفت‌که با وی نبردکردند وبرآنها ظفر یافت ومالی به دست‌آورد واز نهرگذشت وبه بخارا رسید واز امیر بخارا خواست‌که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت واز اوبترسید وگفت: «مردی‌آدم‌کش است ویارانش نیز چون خود وی اهل جنگ وشرند وازاو اطمینان ندارم» اما مقداری طلاواسبان وجامه‌هایی برای اوفرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کردکه بدوگفت: «اقامت این دیار برای توتکونباشدکه قوم از توبیمناك شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به‌نزد دهقان‌نوقان بماند،آنگاه حرکت‌کرد ودر جستجوی جایی بود باقلعه‌ای‌که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند واز اوخواستندکه ازآنجا برود.

علی‌بن محمدگوید: پس، موسی به‌سمرقند رفت وآنجا اقامت‌گرفت وطرخون شاه سمرقند وی را حرمت‌کرد واجازهٔ ماندن داد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتندکه‌گوشت چرب ونان وکوزهٔ شرابی‌برآن می‌نهادند واین به هرسال یك روز بود وآنرا خاص یکه سوار سغد می‌نهادندکه جز اوکسی بدان نزدیك نمی‌شد وآنروز خوراك یکه سوار سغد بود، اگرکسی جز وی ازآن می‌خورد با وی هماوردی می‌کرد وهرکس دیگری را می‌کشت‌سفره ازآن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی‌گفت: «این سفره چیست؟» که بدوخبر دادند و خاموش ماند،آنگاه یار موسی‌گفت: «آنچه را براین سفره هست‌می‌خورم وبایکه

سوار سغد هماوردی می کنم، اگر اورا کشتم یکه‌سوار سغدیان می‌شوم.»

پس بنشست و آنچه را برسفره بود بخورد، به صاحب سفره خبر دادند که خشمگین بیامد و گفت: «ای مرد عرب با من هماوردی کن.»

گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سغد هماوردی کرد و اورابکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم وحرمت کردم ویکه سوار سغد را کشتید، اگر نبود که تو و یارانت را امان داده‌ام، شما را می کشتم، از ولایت من‌بروید» و چیزی‌بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد و به کش رفت. امیر کش به طرخون نامه‌نوشت واز اوکمك خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابلهٔ وی رفت ونبرد کردند تا شب درآمد واز هم جدا شدند ویاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به‌آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می کردند وطنابهای خیمه‌هارا ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام‌گذشتن از جان می کردند. آنگاه موسی به زرعةبن علقمه‌گفت: «پیش طرخون برو وبا وی حیله‌کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدوگفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی‌و کسان خویش را به‌کشتن‌دهی؟ که بدودست نخواهی یافت تا به شمار آنها ازشما کشته شود. اگر اووهمه یارانش را بکشی ثمری نخواهی بردکه وی را به نزد عربان منزلتی هست وهرکه ولایتدار خراسان شود خون وی را از توبخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمانی.»

طرخون‌گفت. «نمی‌شودکش را به دست وی رها کرد»

گفت: «دست از اویدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی بداشت و اوسوی‌ترمذ رفت، درآنجاقلعه‌ای

بود بریك سوی شهر ومشرف برنهر. موسی بیرون قلعه به‌نزد یکی از دهقانان‌ترمذ جای‌گرفت که از شاه ترمذ دوری‌گرفته بود وبه موسی‌گفت: «فرمانروای‌ترمذمردی بزرگمنش است وسخت‌آزرم‌گین، اگربا وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به‌قلعهٔ خویش درآرد که مردی ناتوان است.»

موسی‌گفت: «چنین نمی‌کنم از اومی‌خواهم که مرا وارد قلعه‌کند.»

گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی‌را وارد قلعه‌کند امانپذیرفت موسی‌باوی‌حیله‌کرد وهدیه داد وملاطفت کردتامیانشان‌گرم شد وبا وی‌برون شدوبه شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های‌موسی‌بسیارشدوعاقبت‌فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت وکس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من‌آی.

گوید: موسی یکصدکس از یاران خویش را برگزیدکه بسراسبان خویش واردشدند و چون به شهر درآمد اسبان شیهه‌کشیدکه‌مردم‌ترمذ فال بد زدندوگفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه‌کس به یکجا وپنجاه کس به یك جا وغذا به‌آنها دادند وچون از غذا فراغت یافتند موسی درازکشید، بدوگفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت واز اینجا برون نخواهم‌شدکه خانهٔ من شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر باآنها نبردکردندکه‌گروهی از مردم ترمذکشته شدند و دیگران فراری شدند و به خانه های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت وبه شاه ترمذگفت: «برون شوکه من متعرض تووهیچیك از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر برون شدند و پیش ترکان رفتند و از آنها کمك خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش باآنها نبرد کردیم، ما باآنها نبرد نمی کنیم.»

گوید: پس ابن‌خازم در ترمذ بماند، یارانش‌نیز پیش وی رفتند که هفتصد کس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیزاز یاران پدرش بدوپیوستند و نیرو گرفت که بیرون می‌شد وبه اطراف خویش هجوم می‌برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش‌گفت: «به‌ناچار با اینان حیله‌ای باید کرد.»

گوید: واین به هنگامی بود که‌گرما سخت بود، موسی بگفت تاآتشی بیفروختند ویاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی‌به تن کردند وروی‌آن نمدها به تن کردند ودست سوی‌آتش فرا داشتند، گفتی گرم می‌شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه دادکه وارد شدند و ازآنچه دیدند بترسیدند وگفتند: «چرا چنین کرده‌اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است ودر زمستان گرممان می‌شود.»

ترکان‌برفتند وگفتند:«اینان جنیانند ما باآنها نبرد نمی کنیم»

گوید: فرمانروای ترك خواست با موسی جنگ کند وفرستادگان روانه کرد وزهری وتیری فرو رفته در مشك فرستاد، مقصودش از زهر این بود که‌جنگ‌ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود ومشك به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت وتیر را بشکست ومشك را بپراکند وقسوم گفتند: «صلح‌نمی‌خواهند ومی‌گوید که جنگ‌باآنهاچون‌آتش است ومارامی‌شکند» وبه جنگشان نیامدند.

گوید: بکیربن وشاح ولایتدار خراسان شد ومتعرض موسی‌نشد وکس‌سوی

اونفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست وخلع کسرد و اوسوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را ببود وچون سال بعد درآمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند واز آنها کمك خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند ومحاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضد آنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان بامردم ترمذ روان شدندوجمع ترکان ومرد خزاعی موسی را در میان گرفتند.

گوید: وچنان شد که موسی اول روز باخزاعی نبرد می‌کرد وآخر روز با ترکان. بدین سان دویا سه ماه باآنها نبرد کردعاقبت موسی به عمروبن خالد کلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به‌درازا کشید، برسر آنم که به اردوی خزاعی شبیخون برم که در انتظار شبیخون نیستند.»

عمروگفت: «شبیخون کارخوبی است اما برضد عجمان باشد که عربان محتاط‌ترند و زودتر می‌جنبند وهنگام شب از عجمان جسورترند. به‌آنها شبیخون بر که امیدوارم خدایمان برآنها نصرت دهد، آنگاه یکسره به نبرد خزاعی پردازیم که ما، در قلعه‌ایم وآنها در زمین باز وصبورتر وجنگ آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند وچون یك سوم شب سپری شد با چهارصد کس روان شد، به عمروبن خالد گفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیك ما باشید وچون تکبیر گفتن ما را شنیدید تکبیر گویید. آنگاه از کنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه کفتان گرفت و چون به نزدیك اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد وگفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیر گفتن ما راشنیدید، تکبیر گویید خوداوپیش رفت وعمرو را پیش فرستاد وکسان از پی او روان شدند و چون کشیك‌بانان آنها را بدیدند گفتند: «شما

کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانیم»

گوید: وقتی از محل کشیك گذشتند پراکنده شدند واردوگاه را در میان گرفتند وتکبیر گفتند وناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند وهمدیگر راکشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند ومقداری سلاح ومال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی وپارانش از حادثه، شکسته شدند واز شبیخونی همانند آن بیمناك شدند واحتیاط خویش بداشتند.

گوید: عمروبن خالد به موسی گفت: «بی‌حیله ظفر نخواهی‌یافت، برای آنها کمك می‌رسد وفزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می کشم. بگومرا بزنند.»

موسی گفت: «اینك ترا بزنند وبعد در خطر کشتن باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هرروز در این خطرم، اما مضروب شدن درمقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس موسی پنجاه تازیانه به‌اوزد وآنگاه از اردوگاه موسی برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت وامان خواست وگفت: «من یکی از مردم یمنیم، باعبدالله ابن‌خازم بودم وچون کشته‌شد پیش پسرش آمدم وپیوسته با اوبوده‌ام. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد ومخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می‌گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویی و مرا بزد. از کشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است واز اوگریختم.»

گوید: مرد خزاعی اورا امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمروپیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود وسلاحی به‌نزد وی

ندید واز روی اندرز بدوگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی‌سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» وبالای نشك رابلندکرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بودکه عمروآنرا برگرفت و او را بزد وبکشت وبرون شد وبر اسب خویش نشست و ازآن پس که دوررفته بودند بانگ‌زدند و از پی‌او رفتندکه با آنها نبردکرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستندکه امانشان داد، پس ازآن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد ومهلب به امارت آمد که‌متعرض ابن‌خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: «با موسی کاری نداشته باشید، تا وقتی این شکم گنده به جای خویش‌باشد، شما ولایتداران این مرز خواهید بود. اگر کشته شودنخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهدبود.»

گوید: مهلب تازنده بودکسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزیدبن‌مهلب ولایتدار شد اونیزمتعرض موسی نشد.

گوید: وچنان شده بودکه مهلب،حریث بن‌قطبهٔ خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزیدبن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت وحرمت ازآنها برداشت وحارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت ونیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای بزید به‌آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت واز رفتاری‌که دربارهٔ وی شده بودشکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب وبه نام بودکه‌حرمت وی می‌داشتند وبدواعتماد داشتند وچون یکی ازآنها قولی می‌دادکه قصد وفا داشت به جان ثابت قسم‌یاد

می‌کرد وتخلف نمی‌کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزك‌وسبل‌ومردم بخارا وصغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی‌بن عبدالله‌رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیهٔ کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می‌کرده بودند پیش موسی آمده بودند وبدین‌سان هشت‌هزار کس از مردم تمیم وقیس وربیعه‌ویمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت وحریث بدو گفتند: «حرکت کن که از نهرعبور کنیم و یزیدبن‌مهلب را از خراسان برون‌کنیم وترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزك وسبل ومردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این‌کار کرد اما یارانش بدوگفتند: « ثابت و برادرش از یزید بیمناکند، اگر یزید را از خراسان برون‌کنی وآسوده خاطر شوند، کار را به‌دست‌گیرند وخراسان را از دست تو بگیرند، درجای خویش باش »

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت : « اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملك خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنهر که مجاور ماست بیرون می‌کنیم واین ناحیه ازآن ما می‌شود که‌آنرا می‌خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد وهمه عاملان یزید را از ماوراءالنهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد وکار آنها ونیز کار موسی نیروگرفت و طرخون و نیزك ومردم بخارا وسبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریث و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: « چنان می‌بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست وتدبیر کارها با حریث وثابت است، آنها را بکش و کار

را به دست گیر»

اما او نپذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کار مرا نیرو داده‌اند» اما کسان برحریث و ثابت حسد آوردند و دربارهٔ آنها به‌موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند و از جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به‌تبعیت از رأی آنها به ثابت و حریث بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان و ترک برضد آنها حرکت کردند و با هفتادهزار کس بیامدند که مردم بی‌سلاح و کسانی را که خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند و فقط کسانی را که خود آهنینشان کنگره‌ای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده وسی زره‌دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذاریدشان» مهاجمان دیوار را ویران کردند و نخستین کسانشان وارد شدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند» و تبرزینی را که به دست داشت زیرورو می‌کرد و چون بسیار شدند گفت: «اکنون جلوشان را بگیرید» آنگاه سوار شد و به آنها حمله برد و نبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت و بر کرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بسلامت گرفت که بازگردند اما دریغ کردند و به سواران خویش گفت: «این شیطان است، هر که خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هر که منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان[1] سوی روستای کفتان رفتند.

۱ــ این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می‌دهد که برخلاف توهم قدیم عربان کلمهٔ عجم را به معنی ایرانی به‌کار نمی‌برده‌اند، بلکه عجم در زبان عربی و تعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است.(م)

گوید: آنگاه برگلهٔ موسی هجوم بردند که غمین شد وچیز نخورد وباریش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود وآب نداشت وبه اردوگاه ترکان می‌رسید برفت، صبحگاهان نزدیك اردوگاه رسیدند وگله درآمد که‌بدان هجوم‌برد وآنرا براند، جمعی‌ازترکان به‌دنبال‌وی آمدند که سوار، یکی از غلامان‌موسی، بدانها پرداخت ویکیشان را با نیزه بزد واز پای درآورد ودیگران بازگشتند وموسی‌باگله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکوداشتند برتپه‌ای بایستاد. موسی‌گفت: «اگر اینان را عقب‌راندید دیگران چیزی نیستند»، حریث بن‌قطبه آهنگ آنها کرد وآغاز روز با آنهانبردکرد وسخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. درآنروز حریث تیری خورد که در پیشانی وی‌جا گرفت. سپس دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد وتا سراپردهٔ شاهشان رفت ویکی ازآنها را با دستهٔ شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که‌اورابرداشت ودرنهر بلخ‌افکند که‌غرق شدوی دوزره به‌تن داشت آنگاه‌موسی بسیار کس ازعجمان رابکشت. گروهی نیز به‌سختی جان بردند. حریث بن‌قطبه پس از دو روز بمرد ودر سرا پردهٔ خویش به خاك رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به‌ترمذ بردند که از آن دوقصر ساختند و چنان کردند که‌سرهامقابل یکدیگربود.

گوید: خبر جنگ به حجاج رسید وگفت: «حمد خدای راکه منافقان رابر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی‌گفتند: «زحمت‌حریث از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما نپذیرفت وگفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می‌رفت به ثابت رسید ومحمدبن‌عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی درآمد. وی عموی نصربن عبدالحمید بود

که عامل ابومسلم برولایت ری شد- بدوگفت: «مبادا به عربی سخن کنی‌اگرپرسید ازکجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمدخدمت موسی می‌کرد وخبرآنها را برای ثابت می‌برد، ثابت بدوگفته بود:«هرچه را می‌گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت ونمی‌خفت‌تاآن جوان بازآید،گروهی ازخدمهٔ خویش راگفته بودکه مراقب وی باشند وشب در خانهٔ وی به سربرند، جمعی از عربان نیز باآنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرارکردند و اورا به تنگ آوردند، شبی‌به‌آنهاگفت: «بسیار سخن کردید،آنچه می‌خواهید مایهٔ هلاکت شما می‌شود،مرا به تنگ آوردید، چگونه می‌خواهید اورا بکشید؟ من‌که به اوخیانت نمی‌کنم.»

نوح‌بن عبدالله‌برادر موسی‌گفت: «کار اورا به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تومی‌آید پیش ازآنکه پیش تورسد وی را به یکی ازخانه‌هامی‌بریم‌وگردنش را می‌زنیم.»

گفت: «به خدا این‌کار موجب هلاکتان می‌شود، شما بهتر دانید»

گوید:آن جوان می‌شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت‌کرد وبرفت. صبحگاهان معلوم شدکه رفته وتمی‌دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشورا رسید ودر شهر جای گرفت. وبسیارکس از عرب و عجم سوی اورفتند. موسی به یاران خویش‌گفت: «دری برضد خویش‌گشودید اکنون‌آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابلهٔ ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد ونبردکرد. موسی بگفت تا حصار راآتش زدند وباآنها نبردکرد تاثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ برسر شهر درگرفت. رقبةبن حر عنبری به

آتش زد وتا در شهر برفت، یکی از یاران ثابت را که بمحافظت یاران خویش ایستاده بود بکشت وباز گشت وباز به آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند وبایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصاری شد وموسی در بیرون شهر ببود. وقتی ثابت سوی حشورا می آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به کمك وی آمد وچون موسی از آمدن وی خبریافت، سوی ترمذ بازگشت. مردم کش و نسف وبخارا نیز به کمك ثابت آمدند وجمع وی هشتادهزار کس شد که موسی رامحاصره کردند وآذوقه را بر اوببستند چنانکه کار بر آنها سخت شد.

گوید: وچنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی ازنهری عبور می کردند وشبانگاه سوی اردوگاه خویش می‌رفتند. روزی رقبه به نبردگاه آمد وی دوست ثابت بود وکارهای آنها را به موسی می‌رسانید، رقبه ندا داد و ثابت را به هماوردی خواست که برفت، رقبه قبای حریری به تن داشت، بدو گفت: «در چه حالی؟»

رقبه گفت: «از حال کسی که درگرمای سخت جبهٔ حریر به تن دارد چه می‌پرسی؟» واز احوال خودشان شکایت آورد.

ثابت گفت: «خودتان با خودتان چنین کرده‌اید»

رقبه گفت: «به خدا من در کار آنها دخالت نداشتم وآنچه را می‌خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تا آنچه را مقرراست برای تو بیارند؟»

گفت. «پیش محل طفاوی» که یکی ازمردم قیس بود از قیره بعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می کرد. ورقبه نزدوی جاگرفته بود.

گوید: پس ثابت پانصد درم همراه علی بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد وپیغام داد که بازرگانان ما از بلخ درآمده‌اند وقتی خبر یافتی که آمده‌اند کس پیش

من فرست تا هرچه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه ومحل نشسته بودند،ظرفی در میانشان بود که‌شراب داشت، مرغی با چندنان نیزبرخوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچهٔ سرخی به خویش پیچیده‌بود . علی کیسه را بدو داد و پیام‌را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه‌راگرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» وبا وی‌سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام وتنومند با چشمان گرد وگونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یك دندانش افتاده بود، گفتی صورتش سپری بود.

گوید: وقتی یاران موسی به تنگنا افتادند و کار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: «اینان به خاطر ثابت اینجا مانده‌اند، کشته شدن بهتر که از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می‌دهم»

گوید: آنگاه پیش‌ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت‌گفت: «من این را بهتر از تومی‌شناسم، این به خاطردلیستگی با غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: «من برضدکسی که پیشم آمده و نمی‌دانم چنین است یانه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از اوبگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد وگفت: «من کسی نیستم که گمان‌برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می کند، پسر عمویت ترا بهترمی‌شناسد ببین با توچگونه عمل می کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حسودی دست برنداشتی همین زبونی

که می‌بینی بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که می‌بینی به خراسان افتادم آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظر من بود چنین نبود، دو پسرت قدامه وضحاك را پیش ما گروگان کن.»

گوید: یزید دو پسر خویش را به آنها سپرد که به دست ظهیر بودند

گوید: پس یزید بماند ومنتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی، بمرد وخبر مرگ وی از مرو به پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیر و گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزیدبن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بود که به نهر صغانیان رسید. یزیدبن هزیل ودو کس با وی عقب ماندند، ظهیر ویارانش جلو رفته بودند. یزید به ثابت نزدیك شد وضربتی بزد شمشیر در سرش فرورفت وبه مغز رسید.

گوید: یزید ودو همراهش خویشتن را در نهر صغانیان افکندند که با تیر آنها را بزدند، یزید شناکنان جان برد ودو یارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش بردند وچون صبح شد طرخون کس پیش ظهیر فرستاد که دو پسر یزید را پیش من آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاك بن یزید را پیش برد وبکشت وپیکر وسرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش آورد که بکشد به یکسو نگریست وشمشیر به سینه‌اش خورد وکاری نساخت و اورا زنده در نهر افکند که غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان وخیانتش آنها را کشت»

یزیدبن هزیل گفت: «به عوض دو پسرم همهٔ خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نوادهٔ عبدالله بن ورقا که جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان تباشد»

گوید: ثابت هفت روز ببود پس از آن جان داد.

گوید: یزیدبن‌هزیل که مردی بخشنده ودلیر وشاعر بود ودر ایام ابن زیاد عامل جزیرهٔ ابن‌کاوان شده بود شعری بدین مضمون‌گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می‌خواستم

«که مرا به خراج وبه مردان تسلط دهد

«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم

«وکار وعطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به‌کار عجمان پرداخت وکاریاران‌ثابت با ظهیر شدکه ناتوانی کردند وکارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به‌آنها شبیخون زند. یکی برفت‌وبه طرخون‌خبرداد که‌بخندید وگفت: «موسی به‌آبریزگاه نمی‌تواند رفت چگونه به ماشبیخون می‌زند؟ به ترس افتاده‌ای، امشب کسی در اردوگاه به‌کار کشیك نباشد.»

گوید: وقتی یك سوم شب برفت موسی باهشتصدکس که در روز آماده‌شان کرده بود وبه‌چهارگروه کرده بود حرکت‌کرد.

گوید: یك چهارم را به رقبةبن‌حر سپرد. برادر خویش نوح بن‌عبدالله را به یك چهارم‌گماشت. یزیدبن هزیل را نیز به یك چهارم گماشت وخود وی با یك چهارم بود. به‌آنهاگفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هرچه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند وبه هر اسب و مرد وخیمه وجوالی می‌گذشتند ضربت می‌زدند. نیزك سروصدا را شنید وسلاح پوشید و در شب تاریك به پاخاست وبه علی‌بن مهاجر خزاعی گفت: «پیش طرخون برو و بگو که من به‌پاخاسته‌ام چه بایدم کرد.»

پس،وی پیش طرخون رفت که در سایبانی بر کرسی‌ای‌نشسته‌بود وخدمه‌اش آتشی پیش روی وی افروخته بودند، پیغام نیزك را با وی بگفت که‌گفت: «بنشین»

وچشم به جانب اردوگاه وجای صدا دوخت. در این وقت محمیه سلمی بیامد و می‌گفت: «حم لاینصرون» که خادمان پراکنده شدند ومحمیه وارد سایبان شد. طرخون به‌پاخاست و اوضربتی بزدکه کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینهٔ وی زدکه به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت وبرآن نشست ومحمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند وطرخون به‌آنهاگفت: «از مقابل یکی‌گریختید اگر آتش بود یکیتان را بیشترنمی‌سوخت» هنوزاین سخن‌را سرنبرده بودکه‌کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به‌کنیزان‌گفت: «بنشینید» وبه علی‌بن مهاجرگفت: «برخیز.»

گوید: طرخون و علی بیرون شدند ودیدندکه نوح‌بن عبدالله خازم درسرا-پرده‌هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شدکه کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی اورفت وبا نیزه به تهیگاه اسب نوح زدکه با اسب در نهر صغانیان افتاد، طرخون بازگشت. از شمشیرش خون می‌چکید، وارد سراپرده‌ها شد، علی‌بن مهاجر نیز با وی بود، واردسایبان شدند، طرخون‌به‌کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده‌ها رفتند آنگاه کس‌پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح درآید مامی‌رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش‌بازگشت‌وچون صبح شد طرخون وعجمان همگی برفتند وهرگروهی راه دیار خویش‌گرفت.

گوید: مردم خراسان می‌گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دوسال همراه پدر جنگ‌کرد، آنگاه در ولایت‌خراسان‌همی‌گشت تا به‌شاهی رسید وبرشهر اوتسلط یافت وازآنجا بیرونش‌کرد، آنگاه سپاهیان عرب وترك به مقابلهٔ وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می‌کرد وآخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعهٔ خویش ببود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس منازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جوانان به نزد وی فراهم می‌شدند و به‌صحبت می‌نشستند و خرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی‌بن عبدالله رفت که چهارهزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد وشاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

«راز گویی می کرد

«وته موسی بن‌خازمی که

«کنیز کان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد ومفضل ولایتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی‌بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان‌بن مسعود را که یزید به زندان کرده بود در آورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابلهٔ موسی‌بن‌عبدالله‌فرستم.»

گفت: «به خدا خونی من‌است ومی‌خواهم انتقام دوپسرعمه‌ام ثابت‌وخزاعی را بگیرم، اما رفتارپدرت وبرادرت بامن نکوتبود که به زندانم کردید وعمه‌زادگانم راآواره کردید وا والشان را مصادره کردید.»

مفضل بدوگفت: «از این درگذر وبروانتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزار کس فرستاد وگفت: «بانگزنی را بگوی تابانگ زندکه هرکه با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند وکسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود وبرفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌گشت وشنیدکه یکی می‌گفت: «به خدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت وگفت: «قسم به‌پروردگار کعبه موسی راکشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد واز نهر عبور کرد وبا پانزده‌هزار کس، در ترمذ فرودآمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیرهٔ عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان درآنجا فرودآمد.

گوید: عثمان به سبل‌وطرخون‌نوشت که پیش وی‌آمدند وموسی رامحاصره کردند وبر او و یارانش سخت‌گرفتند. موسی شبانه بیرون‌آمد وسوی کفتان رفت و از آنجاآذوقه‌گرفت وبازگشت ودوماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود واز شبیخون حذر می‌کرد وموسی نتوانست اورا غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش‌گفت: «حصاری بودن تاکی؟ بیایید بیرون شویم ونیك بکوشید که باظفر می‌یابید یاکشته می‌شوید» وهم‌به‌آنها گفت: «آهنگ سغدیان وترکان کنید.»

گوید: پس، برون‌شد ونضربن سلیمان خازمی را در شهرجانشین‌کرد وبدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرك بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یك سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد وگفت: «وی را به جنگ تحریك نکنید، مگرآنکه با شماجنگ اندازد» آنگاه‌سوی‌طرخون ویاران وی رفت‌که سخت بکوشیدند وطرخون‌وترکان‌هزیمت شدند واردوگاهشان را به تصرف‌آوردند ومشغول جابه‌جاکردن‌آن شدند.

گوید: معاویةبن خالد اسلمی به عثمان نگریست‌که بربابوی خالد اسلمی‌بود وبدوگفت: «ای امیر فرودآی.»

اما خالدگفت: «فرود میای‌که معاویه شوم است»

گوید: سغدیان وترکان بار دیگر حمله‌آوردند ومیان موسی وقلعه حایل شدند، موسی باآنها نبردکرد، اسب وی را پی کردند‌که بیفتاد وبه یکی از غلامان خویش‌گفت: «مرا بردار»

غلام‌گفت: «مرگ ناخوش است، اما عقب سرمن برنشین، که اگر نجات

یافتیم باهم نجات یافته باشیم واگر هلاك شدیم با هم هلاك شده‌باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سرغلام برنشست و چون برجست عثمان در او نگریست وگفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره‌سری داشت که کناره‌هایی ازحریرسرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد ویاران موسی را هزیمت کردند وعثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند وکسان سوی او دویدند ودر میانش گرفتند وخونش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس ازآنها راکه‌می‌بیند مکشید،بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند وگروهی ازآنها اسیر شدندکه برعثمان گذرشان دادند، وچون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو مـی‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال استوخونهای شما برما حرام!»ومی‌گفت تا اورابکشند، وچون اسیری از جملهٔ موالی می‌آوردند بدودشنام می‌داد و می‌گفت: «این‌عربان با من جنگ دارند، توچرا خشم‌آورده‌ای؟» ومی‌گفت تا سرش را می‌کوفتند، که‌مردی خشن وسنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگـر عبدالله‌بن بدیـل ورفاه‌که وابستهٔ وی بود وچون اورا بدید روی بگردانید وبا دست اشاره کرد که آزادش کنید ورقبهٔبـن حـرکـه وقتی اورا بیاوردند در اونگریست وگـفت: «ایـن نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده‌که با قومی بوده ونسبـت به‌آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه اورا اسیر کردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم که از پشت‌آن به‌گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی‌بن عبدالله راکشت واصل‌بن طیلسه عنبری‌بود.»

---

* کلمه‌متن، اسما نجونیه

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمةبن سلمی و حجاج‌بن مروان و سنان اعرابی را دید که به یکسوی بودند و به آنها گفت: «شما امان دارید» و کسان پنداشتند که‌از آنروامانشان داد که از پیش بدونامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نضربن سلیمان خازمی بماند که‌گفت: «شهر را به‌عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرك تسلیم می‌کنم» و آن را به مدرك داد که وی را امان‌داد. آنگاه مدرك شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج گفت: «شگفتا از این بهله، دستورش می‌دهم ابن‌سمره را بکشد، به من می‌نویسد درکار مردن است و به من می‌نویسد که موسی‌بن عبدالله خازمی راکشته است.»

گوید: موسی به سال هشتادوپنجم کشته‌شد. به‌گفتهٔ بحتری قاتل موسی‌مفراء ابن مغیرةبن‌ابی‌صفره بود وشعری گفت‌بدین مضمون:

«سپاه درترمذ، خازم ونوح وموسی را

«در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع کرد، وقتی قتیبه ولایتدار شد قضیه را بدو گفتند که بدو گفت: «چرا از پس مرگ با جوانمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم راکشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا اورا در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملك بن مروان می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان راخلع کند.

سخن از قصد عبدالملك
در مورد خلع عبدالعزیز
وآنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملك آهنگ این کار کرد اما قبیصةبن ذویب وی را منع کرد وگفت: «چنین مکن که برضد خودت سروصدا برمی‌انگیزی، شاید مرگش در رسد واز اوبیاسایی» وعبدالملك از این کار دست بداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملك محترم‌تر بود پیش وی آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان اگر خلعش کنی آب از آب‌تکان نمی‌خورد[1]»

گفت: «ای ابوزرعه رأی توچنین‌است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، ومن نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «نیك خواهی، ان‌شاءالله»

گوید: عبدالملك براین قصد بودآنگاه عبدالملك وروح بن زنباع بخفتندو قبیصةبن ذویب سرزده واردشد. وچنان بود که عبدالملك به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصه هروقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد اورا از من باز مدارید واگر پیش زنان‌باشم، به مجلس درآید وحضور وی رابه‌من خبر دهید.»

پس‌قبیصه بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملك‌بدومی‌رسیدو نامه را پیش از اومی‌خواند. نامه‌گشوده سوی عبدالملك می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که‌داشت.

1ـ به جای مثل روان عربی که‌گوید، دو بز دربارهٔ آن‌تاخ به‌هم‌نمی‌زند.

گوید: پس وارد شد و سلام گفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت درمورد برادرت عبدالعزیز پاداش دهد.»

گفت: «مگر درگذشت؟»

گفت: «آری»

گوید: عبدالملك اناالله گفت، آنگاه روی به روح کرد و گفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری راکه می‌خواستیم کرد و دربارهٔ آن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف آن بود از پیش ما برداشت»

قبیصه گفت: «چه کاری بود؟»

عبدالملك قضیه را با وی بگفت وقبیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل کردن است وشتاب کردن خطرها دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشد که در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعیدرا دیدی، مگر شتاب کردن دربارهٔ آن بهتر از تأمل کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی‌الاول، عبدالعزیزبن مروان در مصر بمرد و عبدالملك کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و اورا ولایتدار کرد.

اما روایت مدائنی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت‌گرفتن برای ولید، پسرش، ترغیب کرد وگروهی رابرای این کار فرستادکه عمران بن‌عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به‌پا خاست وسخن کرد، فرستادگان نیز سخن کردند وعبدالملك را ترغیب کردند واین کار را از اوخواستند.

عصام شعری در این باب خواند واز جمله گفت:

«اگر برادرت راترجیح می‌دهی

«از عیب‌بری است ولی ما

«از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملک گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزیز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ وی حیله کن»

راوی گوید: عبدالملک پیش از حادثه ابن اشعث می‌خواست برای ولید بیعت بگیرد از آنرو که حجاج، عمران بن‌عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملک از این کار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزیز درگذشت.

گوید: وقتی می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز را خلع کند وبرای‌پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می‌خواهی این کار را به برادر زاده‌ات واگذار» اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملک بدونوشت: «این کار را از پی‌خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزیز به جواب اونوشت: «من در ابوبکر پسرم همان می‌بینم که تودر ولید می‌بینی» و عبدالملک گفت: «خدایا عبدالعزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن» وبه عبدالعزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزیزبه جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من وتوبه سنی رسیده‌ایم که هرکه از خاندان توبدان رسیده بقایش اندك بوده است، من‌نمی‌دانم، تو نیز نمی‌دانی که مرگ کدامان اول می‌رسد، اگر میل داری باقیماندهٔ عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملک رقت کرد وگفت: «قسم به دینم باقیماندهٔ عمرش را آشفته نمی‌کنم» وبه دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان از آن جلوگیری‌نتواندکرد» وهم اوبه پسرانش‌ولید وسلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده‌اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله‌اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می‌رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالملك را بپذیرد، عبدالملك گفت: «خدایا رعایت مرانکرد، رعایت وی را مکن»

وچون عبدالعزیز بمرد مردم شام گفتند: «دستور امیرمؤمنان را رد کرد، نفرینش کرد ومستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت ونظر داد که محمدبن یزید انصاری را به دبیری گیرد ونوشت: «اگر مردی امین و فضیلت پیشه وخردمند ونرمخوی و مسلمان وراز دار می‌خواهی که خاص خویش کنی وراز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمدبن یزید را دبیر خویش کن.»

محمدگوید: هروقت نامه‌ای بدو می‌رسید به من می‌داد وچیزی را از من نهان نمی‌داشت و هرچه را نهان می‌خواست داشت بمن می‌گفت و از کسان نهان می‌داشت به‌هریك از عاملان خویش چیزی می‌نوشت به من می‌گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که یکی از مصر بیامد وگفت: «از امیرمومنان اجازهٔ ورود می‌خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه‌ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که آنجا حضور داشت به امیرمؤمنان خبر داد که برون شدوگفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده‌ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می‌گوید که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس بیردمش وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز پاداشت دهد.»

عبدالملك انا لله گفت وبگریست ولختی بیندیشید، آنگاه گفت: «خدا عبدالعزیز را رحمت کند که به خدا به کار خویش رفت وما را با کارهایمان واگذاشت»، آنگاه زنان واهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواست وگفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمت کند بهراه خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من به کار خلافت پردازد نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم وپسندیده‌تر وبرتر از همه‌شان ولیداست پسر عبدالملك»

گفت: «راست گفتی، خدایت موفق بدارد به نظر توپس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به کی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرا به پسران خویش خواهد داد، فرمانی برای ولید بنویس وبرای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامهٔ ولید را نوشتم وسلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از من خشمگین شد وکاری به من نداد به سبب آنکه گفته بودم: «سلیمان از پس او باشد.»

ابن‌جعدیه گوید: عبدالملك به هشام‌بن اسماعیل مخزومی نوشت که کسان را به بیعت ولید وسلیمان بخواند وهمه بیعت کردند، به‌جزسعید بن مسیب که نپذیرفت وگفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمی‌کنم.»

گوید: هشام اورا سخت بزد وجامهٔ موبین بدوپوشانید واورابالای تپهٔ کوتاهی فرستاد که در مدینه بود وکسان راآنجا می کشتند ومی آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند اورا بکشند وچون وی را تاآنجا ببردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که‌مرانمی‌آویزند زیر جامهٔموبین نمی‌پوشیدم، با خودگفتم‌مرامی آویزید، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملك رسید وگفت: «خدا هشام را روسیاه کند می‌باید اورا به‌بیعت بخواند واگر نپذیرفت گردنش رابزند یا از اودست بدارد.»

در این‌سال‌عبدالملك‌برای‌دوپسرش ولید وپس از اوسلیمان بیعت گرفت‌وآنها را ولی‌عهد مسلمانان کرد ودربارهٔ بیعت‌آنها به‌ولایتها نوشت وکسان بیعت کردند، اما سعیدبن مسیب از بیعت‌کردن اباکرد وهشام‌بن اسماعیل که عامل عبدالملك بر مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملك به هشام نامه نوشت و ازکاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و اورا باتنبان موبین گردانیده بود وبالای تپه کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله‌بن جعفر چنین‌آورده‌اند که عبدالله‌بن زبیر جابر بن‌اسودزهری را برمدینه‌گماشت که‌کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعیدبن مسیب گفت: «نه، تا وقتی که همه‌کسان همسخن شوند» و جابرشصت تازیانه به او زد و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت واو را ملامت کرد وگفت: «مارا با سعیدچکار، اورا رهاکن.»

عبدالله‌بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال هشتادوچهارم‌در مصر بمرد وعبدالملك برای دوپسرش ولید وسلیمان پیمان کرد ودربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت. درآنوقت هشام‌بن اسماعیل مخزومی عامل وی برمدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند. سعید بن‌مسیب را نیز دعوت کرد که به‌نام آنها بیعت کند اما نپذیرفت وگفت: «نه،تا بیندیشم» وهشام‌بن اسماعیل‌شصت‌تازیانه

به او زد و با تنبان موبین بگردانید تا بالای تپه رسانید، وچون اورا پس آوردند گفت: «مرا کجا می‌برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه‌این بود که‌پنداشتم‌به‌آویختنم می‌برید هرگز این تنبان را نمی‌پوشیدم»

گوید: پس اورا به زندان برد وبداشت و به عبدالملك نامه نوشت‌ومخالفت وکار وی را خبر داد وعبدالملك بدونامه نوشت ودربارهٔ کاری که کرده بود ملامت کرد وگفت: «به‌خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می‌دانیم که وی مجادله می‌کند نه مخالفت.»

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل‌مشرق و عراق حجاج‌بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتادوششم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد وششم

ازجمله‌حوادث‌این‌سال‌هلاکت‌عبدالملك‌بن‌مروان‌بود که‌در نیمهٔ‌شوال‌رخ‌داد.

ابومعشر گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمهٔ شوال سال هشتادو ششم درگذشت و مدت خلافتش‌سیزده سال وپنج‌ماه بود.

ابوعون‌گوید: کسان به سال هشتادوششم دربارهٔ عبدالملك اتفاق کردند.

ابومعشر نجیح‌گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتادوششم در دمشق بمرد ومدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست ویك سال ویك ماه ونیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن‌زبیر نبرد داشت‌ودرشام‌بدوسلام خلافت‌می‌گفتند. پس‌از کشته شدن مصعب‌بن‌زبیر در عراق نیز سلام خلافت‌گفتند. از پس کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر واتفاق‌کسان دربارهٔ خلافت وی سیزده سال وچهارماه هفت روز کم ببود.

علی‌بن محمد مدایتی‌گوید: عبدالملك به سال هشتادوششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی سیزده سال وسه ماه وپانزده روز بود.

سخن از مقدار سن عبدالملك به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: ابومعشر نجیح گوید: وقتی عبدالملك بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی‌گوید: روایتی‌هست که‌عبدالملك به وقت‌مرگ‌پنجاه وهشت ساله‌بود.

گوید: گفتهٔ اول درست‌تر است وبا وقت تولد وی سازگار است که‌به سال بیست وششم، در ایام خلافت عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه زاده بود و در حادثهٔ خانهٔ عثمان همراه پدر بود ودرآنوقت ده ساله بود.

به‌گفتهٔ مدایتی، عبدالملك به وقت مرگ شصت‌وسه ساله بود.

سخن از نسب و کنیهٔ‌عبدالملك

وی پسر مروان بن‌حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیهٔ ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویةبن مغیرةبن ابی‌العاص‌بن‌امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملك

از جمله فرزندان وی ولید بود وسلیمان ومروان اکبر که نماند وعایشه که مادرشان ولاده دختر عباس‌بن جزء بود.

ونیز از جمله فرزندان وی یزید بود ومروان ومعاویه که نماند وام‌کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزیدبن معاویه بود ونیز هشام که مادرش ام هشام بود دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی.

مداینی گوید: نام ام هشام، عایشه‌بود.

ونیز ابوبکر که نامش بکار بود ومادرش عایشه دختر موسی‌بن طلحه تیمی بود.

وحکم که نماند ومادرش ام ایوب دختر عمروبن عثمان بود.

ونیز فاطمه که مادرش ام المغیره دختر مغیرةبن خالد مخزومی بود.

ونیز عبدالله ومسلمه ومنذر وعنبسه ومحمد وسعیدالخیر وحجاج که همگی ازکنیزان زاده بودند.

به‌گفتهٔ مداینی: بجز اینان که‌گفتیم شقراء دخترسلمةبن‌حلیس‌طایی ویکدختر علی بن ابیطالب علیه‌السلام و ام ابیها دختر عبدالله‌بن جعفر از جمله همسران عبدالملك بودند.

عوانه‌گوید: سلمةبن زید فهمی به نزد عبدالملك رفت که بدوگفت: «کدام روزگار را بهتر دیدی وکدام یك از ملوك راکاملتر؟»

گفت: «اما ملوك را دیدم که کسانی نکوهش می‌گفتند و کسانی ستایش،اما روزگارگروهی را بر می‌دارد وگروهی را فرومی‌نهد وهمگی روزگار خویش را نکوهش می کنند که تازه‌شان راکهنه می کند وکوچکشان را پیروهرچه درآن‌هست

نابود می‌شود بجز امید».

عبدالملک گفت: «از طایفهٔ فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب و روز بر فهمیان گذشت

«و چون استخوان پوسیده شدند

«و از پس عزت و ثروت و نعمت که داشتند

«دیارشان خالی ماند و بیابان شد

«روزگار چنین است که کسان را می‌برد

«و از دیارشان اثری می‌ماند.»

عبدالملک گفت: کدامیک از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده‌ام

«که از وقتی خلقت شده‌اند

«مردان توانگر را دوست دارند

«اگر چه توانگر بی‌خبر باشد

«و به بخشش اندك، بخیل

«ندانم این چیست و برای چیست؟

«و از بخیل چه امید می‌دارند؟

«اگر برای دنیاست که دنیایی آنجا نیست

«و برای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته‌ام»

گویند: عبدالملک گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر نیست. ابن‌زبیر نماز طولانی می‌کند و روزه بسیار می‌دارد ولی به سبب بخل درخور زمامداری نیست.»

خلافت ولید
پسر عبدالملك

در این سال با ولیدبن عبدالملك بیعت خلافت کردند.

گویند: وقتی پدر ولید را به‌گور کردند و او از پیش‌گور پدر بسرفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد اوفراهم شدند که سخن کرد و گفت: «اناالله و اناالیه راجعون. از خدا دربارهٔ مصیبت امیرمؤمنان کمك باید جست وحمد خدای بر نعمت خلافت که به ما داد. برخیزید وبیعت کنید» ونخستین کسی که برای بیعت وی به پاخاست عبدالله‌بن همام سلولی بود که چون برخاست شعری به‌این‌مضمون خواند:

«خدا چیزی به تودادکه بالا ازآن چیزی نیست
«منحرفان خواستندآنرا از توبدارند
«اما خدا می‌خواست آنرا سوی تو کشاند
«وطوق آنرا به توآویختند»

آنگاه بیعت کرد و کسان دیگر نیزپیاپی بیعت کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدربازآمد ــ که او را بیرون درجابیه به‌گور کرده بودند ــ به خانه نرفت وبه منبر دمشق رفت وحمد خدای کرد وثنای او گفت، چنانکه شایستهٔ اوست، آنگاه گفت: «ای مردم، آنچه راخدا به تأخیراندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست ومقتضای علم او که بر پیمبران وحاملان عرش خویش مقررفرمود، خلیفهٔ این امت که به منزلگه نیکان رفت وبه حق خدای قیام کرده بود، با مردم مشکوك‌الحال سختی کرده بود وبا اهل حق وفضیلت ملایمت کرده بود، شعایر و مآثر اسلام را به پاداشته بود، چون حج خانه وغزای مرزها وحمله به دشمنان‌خدا

که نه‌ناتوان‌بود ونه‌افراطگر. ای مردم اطاعت‌آرید وپیرو جماعت باشیدکه‌شیطان قرین تکروان است. ای مردم هرکه باطن خویش را به مابنماید، چهره‌اش را بکوبیم وهرکه خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید:آنگاه فرودآمد، ودر اسیان خاص خلافت نظرکرد وآنرا به تصرف آوردکه ستمگری سرکش بود.

در این سال قتیبةبن مسلم به ولایتداری از جانب حجاج سوی خراسان رفت.

سلیمان‌بن کثیر عمی به نقل از عموی خویش‌گوید: وقتی به سال هشتادوـ ششم قتیبةبن مسلم به خراسان‌آمد اورا بدیدم وقتی‌آمدمفضل سپاه را سان می‌دید که‌آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبة برای مردم سخن‌کرد، به جهاد ترغیبشان‌کرد وگفت: «خدای شما را در این محل جای دادکه دین خویش رانیرو دهد وبه وسیلهٔ شما از حریم‌ها دفاع‌کند ومال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیمبرخویش را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ضمن گفتار راست وکتاب سخنگوی، وعدهٔ نصرت داده وفرموده:

«هوالذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره‌علی‌الدین‌کله و لوکره المشرکون[1].»

یعنی: اوست‌که پیغمبر خویش را با هدایت ودین حق فرستاده تا وی را برهمه دینها غالب‌کند وگرچه مشرکان‌کراهت داشته باشند.

ومجاهدان راه خویش را ثواب نکو وذخیرهٔ بزرگ وعده داده وفرموده:

«ذلک‌بانهم‌لایصیبهم ظما ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطؤن موطأ یغیظ‌الکفار ولایتالون من عدو نیلا الاکتب لهم به عمل صالح ان‌الله لایضیع اجرالمحسنین. ولاینفقون نفقةصغیرة ولاکبیرة ولایقطعون‌وادیا الاکتب‌لهم‌لیجزیهم

1ـ سورهٔ توبه‌آیهٔ ۳۳ وسورهٔ صف‌آیهٔ۹

الله احسن ما کانوا یعملون[۱].»

یعنی: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی و رنج و گرسنگی ای به آنها نمی‌رسد و در جایی که کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبردی نمی‌زنند، مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی کوچك یا بزرگ نکنند و هیچ دره‌ای نسپرند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.

وهمو خبر داده که هر که در راه وی کشته شود زنده است و روزی می‌خورد و فرموده:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون[۲].»

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند.

پس وعدهٔ پروردگار خویش را محقق دانید و دل به نهایت محنت و رنجهای سخت دهید و از سستی به دور مانید.

سخن از کار قتیبه در خراسان به سال هشتاد و ششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح و مرکب سان دید و حرکت کرد. ایاس بن عبدالله بن عمرو را در مرو نهاد و در کار جنگ جانشین خویش کرد و عثمان بن عمرو سعدی را نیز در کار خراج جانشین کرد و چون به طالقان رسید دهقانان بلخ و بعضی بزرگان آنجا به پیشواز وی آمدند و با وی روان شدند و چون از شهر عبور کرد بیش یکچشم، شاه صغانیان با پیشکش‌ها و یك کلید طلا به پیشواز وی آمد و اورا به

۱ــ توبه ــ آیه ۱۲۰ و ۱۲۱

۲ــ آل عمران ــ آیه ۱۶۸

ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه کفتان نیز با پیشکش‌ها ومال بیامد و اورا به ولایت خویش دعوت کرد.

گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفت که ولایت خویش را بدوتسلیم کرد.

گوید: وچنان بود که شاه اخرون وشومان حق همسایگی بیش را نداشته بود وبه غزای وی آمده بود و اورا به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیلشتان بیامد و در مقابل فدیه‌ای صلح کرد که‌بداد وقتیبه پذیرفت وخشنود شد. آنگاه سوی مرورفت، برادر خویش صالح بن مسلم را برسپاه گماشت وخود از سپاه پیشی گرفت وبه مرو رفت.

گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح باسار را بگشود. نصربن سیار با وی بود که در آن جنگ کوششی سخت کرد ودهکده‌ای را به نام تنجانه بدوبخشید،پس از آن‌صالح پیش قتیبه آمد که‌اوراعامل‌ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیان‌گویند که قتیبه به سال هشتادوپنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید وهمه‌زره‌ها راکه در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصدوپنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون وشومان رفت پس ازآن بازگشت وبه‌کشتی نشست و سوی‌آمل سرازیر شد وسپاه را به جای‌گذاشت که از راه بلخ‌آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدونامه نوشت وملامتش کرد وکار وی‌را ناصواب‌شمرد ونوشت: «وقتی به غزا می‌روی پیش روی سپاه باش وچون بازآمدی پس از همه باش ودر دنبالهٔ سپاه»

به قولی قتیبه پیش ازآنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی ازآنها پیمان شکسته بودند وبا مسلمانان مقاومت می کردندکه با مردم‌آنجا نبردکرد. واز جمله اسیرانی که‌گرفت زن برمك پدر خالدبن برمك بود، برمك متولی نوبهار بود، زن ازآن عبدالله بن مسلم شدکه اورا فقیرمی‌گفتند وبرادرقتیبه

بود ومبتلای خوره بود، عبدالله با زن درآمیخت. مردم بلخ روز بعد ازنبرد باقتیبه به صلح آمدند وقتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند.»زن برمك به عبدالله گفت: «ای تازی* من از توبارگرفته‌ام»

گوید: عبدالله‌بن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بدو انتساب دهند وزن را به برمك پس داد.

گویند: در ایام مهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبدالله‌بن مسلم‌پیش وی آمدند ودعوی نسب وی کردند، مسلم‌بن قتیبه به‌آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید وپذیرفت می‌باید با اوبروید.»

پس اورا رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمك طبیب بود و بعدها بیماری‌ای راکه مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزیدبن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت وعبدالملك بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق وهمهٔ مشرق، حجاج‌بن یوسف بود، مغیرة‌بن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، وعهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن‌جریربود ازجانب حجاج.

عامل بصره ایوب‌بن حکم بود وعامل خراسان قتیبة‌بن مسلم.

آنگاه سال هشتادوهفتم درآمد.

---

* کلمه متن

سخن از حوادث
سال هشتادوهفتم

در این سال ولید بن عبدالملك، هشام‌بن اسماعیل را از مدینه برداشت و خبر عزل وی چنانکه گفته‌اند شب شنبه هفتم ماه ربیع‌الاول سال هفتادوهشتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یکماه، یا در حدود یکماه کم.

در این سال ولید، عمربن عبدالعزیزرا برمدینه گماشت.

واقدی گوید: عمربن عبدالعزیز در ماه ربیع‌الاول به ولایتداری به مدینه آمد در آن وقت بیست وپنج ساله بود، که به سال شصت ودوم تولد یافته بود.

گوید: باسی شتر آمد ودر خانه مروان منزل گرفت.

ابی‌الزنادگوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به مدینه آمد و در خانهٔ مروان منزل گرفت کسان بیامدند وبه اوسلام گفتند وچون نمازظهر بکرد، ده کس ازفقیهان‌مدینه: عروةبن زبیر وعبیدالله‌بن عبدالله وابوبکربن عبدالرحمان و ابوبکربن سلیمان و سلیمان‌بن یسار وقاسم‌بن محمد وسالم‌بن عبدالله‌بن عمرو عبدالله بن عبدالله‌بن عمر وعبدالله‌بن عامربن ربیعه‌وخارجةبن‌زید را خواست که به نزد وی آمدند و بنشستند. وی حمد خدا گفت وثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت ودرکار حق کمك خواهید کرد، سر آن دارم که کاری را جز با رأی شما یا رأی کسانی از شما که حضور داشته باشند فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می کند یا از مظلمهٔ یکی از عمال من خبر یافتید به قسم خدا تأکید می کنم که هر که از چنین چیزی خبر یافت به من‌خبر دهد.»

گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیك می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که هشام‌بن اسماعیل را به معرض

کسان بداردکه با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دار سعیدبن مسیب گوید:سعیدبن مسیب پسر و وابستگان‌خویش را پیش خواند وگفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود وبه‌گفتاری‌آزار نکندکه به خاطر خدا و خویشاوندی از ایـن در می‌گذریم‌که اوچنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشتن نظر نیك ندارد ومن نیزهرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبدالله‌بن عمرگوید: هشام‌بن اسماعیل همسایهٔ بدی بود، ما راآزارمی‌کرد، علی‌بن‌حسین از اوسخت‌آزار دید وچون معزول شد ولید بگفت تا اورا به معرض کسان بدارند واوگفت: «ازکسی بیم ندارم مگر از علی‌بن حسین»

گوید: علی‌بن حسین براو بگذشت‌که به نزد خانهٔ مروان بداشته بـودندش، علی به خواص خویش‌گفته بودکه هیچکس ازآنها سخنی به تعرض با وی نگوید وچون بگذشت هشام‌بن اسماعیل بر اوبانگ زدکه خدا بهتر داندکه رسالت هـای خویش‌راکجا نهد[1].

در این سال نیزك پیش قتیبه‌آمد وقتیبه با مردم بادغیس صلح کـردکه وارد آنجا نشود.

سخن ازکار قتیبه با نیزك طرخان وصلح بادغیس

محمدبن مثنی گوید: نیزك طرخان اسیرانی از مسلمانـان به دست داشت، وقتی‌قتیبه باشاه شومان‌صلح کرده‌دربارهٔ‌اسیران‌به‌نیزك نامه‌نوشت‌که‌آنهارا آزادکند و درنامهٔ خویش وی‌راتهدیدکردکه بترسیدواسیران‌راآزادکردوپیش‌قتیبه فرستاد.

گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح وابستـهٔ عبیدالله‌بن ابی‌بکره را پیش نیزك

۱ــ الله‌اعلم حیث یجعل رسالاته. سورهٔ انعام آیهٔ ۱۲۴

فرستاد واورا به صلح خواند که امانش دهد و نامه نوشت وضمن آن به خدا قسم‌یاد کرد که اگر پیش وی نیاید به غزای اومی‌رود وهر کجا باشد تعقیبش می کند ودست برنمی‌دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامهٔ قتیبه پیش نیزك رفت. نیزك اورا نیکخواه خویش می‌دانست وبدو گفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد یار تو نیکی‌ای باشد، نامه‌ای به من نوشته که به کسی چون من نمی‌نویسند»

سلیم‌بدو گفت: «ای ابوالهیاج، این مرد در کار حکومت سختگیر است‌اگر نرمی کنند، نرمی کند واگر سختی کند، نباید خشونت نامه‌اش ترا از اوباز دارد که وضع تو به نزد وی‌وبه‌نزدهمه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نیزك با سلیم به نزد قتیبه‌آمد ومردم بادغیس با وی‌صلح کردند، به سال هشتادوششم، به شرط‌آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت . یزیدبن جبیر نیز باوی بود و در سوسنه از ناحیهٔ مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلاقی‌کرد .

واقدی‌گوید: مسلمه به نزدیك طوانه با میمون جرجانی تلاقی کرد.نزدیك یکهزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمه بود وبسیار کس از رومیان بکشت‌و خدا قلعه‌هایی را به دست وی‌گشود.

به قولی آنکه در این سال به غزای روم رفت هشام‌بن عبدالملك بود و خداوند، قلعه بولق و قلعهٔ اخرم و قلعهٔ بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیك یك هزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

وهم در این سال قتیبه به‌غزای بیکند رفت.

سخن از قتیبه
وغزای بیکند

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نیزك صلح کرد تا به وقت غزا ببود. سپس در این سال، یعنی سال‌هشتادوهفتم، به غزای بیکند رفت، ازمروحرکت کرد و سوی مرو روذ رفت. آنگاه به امل رفت وسپس سوی زم روان شد و از نهر عبورکرد وبه طرف بیکند رفت که از همه شهرهای بخارا به نهر نزدیکتر بود و آنرا شهر بازرگانان می‌گفتند وبرکنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیهٔ آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند واز اطراف خویش کمك جستند که با جمعی انبوه بیامدند وراه را بگرفتند که فرستاده‌ای از قتیبه روان نمی‌شد وفرستاده‌ای به او نمی‌رسید ودوماه از اوخبر نبود که حجاج از اوبی‌خبرماند و ازکار سپاه بیمناك شد وکسان را گفت تا در مسجدها برای آنها دعاکنند واین را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اما آنها هرروز نبرد می‌کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تنذر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدودادند که قتیبه را ازآنها بدارد که پیش وی‌آمدوگفت: «خلوت کنیم.» وکسان برخاستند اما قتیبه ضرار بن حصین ضبی را نگهداشت، تنذرگفت: «اینك عاملی‌سوی تومی‌آید، حجاج نیز معزول‌شده، بهتر است باکسان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه،سیاه، غلام خویش را، خواست وگفت: «گردن‌تنذر را بزن» که اوراکشت، آنگاه به ضرارگفت: «جز من وتوکس نمانده که این خبر را بداند به خدا قسم اگر تاختم نبرد ما این سخن ازکسی آشکار شود ترا پیش تنذر می‌فرستم، زبان خویش را نگهدارکه شیوع این خبر بازوی مسلمانان راسست‌می‌کند» آنگاه به‌کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون کسان بیامدند ازکشته شدن تنذر بیمناك‌شدند وخاموش‌ماندند و

اندیشناك شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم دارید؟»

گفتند: «پنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود وخدا به سبب گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد دشمن برخیزید و به‌گونه‌ای دیگر جز آنچه تاکنون می‌شده‌اید با آنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاهان کسان آماده شد ودر صفها جای گرفتند، قتیبه برفت و پرچمداران را ترغیب کرد، آنگاه میان دو گروه تیراندازی شد، پس از آن حمله بردند وتلاقی شد وشمشیرها به‌کار افتاد، خدا مسلمانان را ثبات داد وبا حریفان نبرد کردند تا آفتاب فرورفت که پشت بدادند وهزیمت شدند و آهنگ شهر کردند، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه می‌خواستند از آنها کشتند واسیر گرفتند. کسانی که به‌شهر درشده بودند واندك بودند، آنجا پناه یافتند، قتیبه فعلگان* پای حصار شهر نهاد که آنرا ویران کند، اما صلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را برآنها گماشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون یك یا دومنزل برفت وپنج فرسنگ از آنها دور شد پیمان شکستند و کافر شدند وعامل و یاران وی را بکشتند وبینی‌ها و گوشهایشان را ببریدند.

وچون قتیبه خبر یافت سوی آنها بازگشت که حصاری شدند ویکماه با آنها نبرد کرد، آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد وچهل کس از فعلگان کشته شدند، مردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت وبا آنها نبرد کرد وبه جنگ برشهر ظفر یافت وهمه جنگاوران آنجا را بکشت. از جمله کسانی که در شهر گرفتند مردی بود یك

* کلمه متن

چشم وهمو بود که ترکان را برضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: «به جای خویش فدیه می‌دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می‌دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یکهزار هزار است»

قتیبه گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیه او غنیمت مسلمانان را فزون می کند. مکاری این، چه اثر خواهد داشت؟»

قتیبه گفت: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مراهراسان نکنی.» و بگفت تا اورا کشتند.

طفیل بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکند را گشود چندان ظروف طلا ونقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله بن وألان عدوی را که از بنی ملکان بود واو را امین پسر امین می‌خواند با ایاس بن بیهس باهلی به کار غنایم وتقسیم گماشت که ظرفها وبتها را ذوب کردند وپیش قتیبه بردند، ته ماندهٔ ذوب شده‌ها را نیز پیش وی بردند که به آنها بخشید که به چهل هزار می‌خریدند وبدو خبر دادند که از رأی خویش بگشت وگفت آنرا ذوب کنند وچون ذوب کردند یکصدوپنجاه هزار، یا پنجاه هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: در بیکند بسیار چیز گرفتند وچندان چیز از بیکند به دست مسلمانان افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت. مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب خریدند، اسب برای آنها می‌بردند ودر کارنیك منظری ولوازم به همچشمی پرداختند وسلاح گران خریدند چندان که یك نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه‌ها سلاح ولوازم جنگ بسیار بود، قتیبه در این باب به حجاج نوشت واجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد وهرچه لوازم

جنگ‌وابزار سفردر خزینه‌ها بود برون‌آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آمادگیشان بیفزود.

گوید: وچون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت‌خواند وگفت: «پیش‌ازآنکه محتاج برداشتن توشه شوید شما را به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شمارا جابجا می‌کنم،» پس با لوازم نکواز اسب وسلاح‌حرکت کرد وبه‌آمل رفت،آنگاه از راه زم سوی بخارارفت وبه نومشکث رسید که جزو بخارا بود وبا وی به صلح‌آمدند.

ابوالذیال گوید: مسلم باهلی به وألان گفت: «مالی به نزد من هست که می‌خواهم به توسپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم‌بدانند ناخوش‌نداری؟»

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنرا با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بدو بگوی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارد بگذارد و بازگردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و براستری بار کرد وبه غلام خویش‌گفت: «این استررا به فلان وفلان جا ببر وچون یکی را نشسته دیدی‌استررا رها کن وبیا»

گوید: آن‌کس استررا ببرد، وألان به محل وعده آمده بود و چون فرستادهٔ مسلم تأخیر کرد و وقت موعودگذشت پنداشت که رأی وی بگشته وبرفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجانشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استر را رها کرد وبازگشت. مرد تغلبی برخاست وبه طرف استر رفت و چون مال را بدید و کس را با استر ندید، استر را به منزل خویش راند و استرو مال را تصرف

کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست وألان رسیده واز اوبپرسید تاوقتی که محتاج مال شد و اورا بدیدوگفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام ومالی پیش من نداری»

گوید: وچنان شد که مسلم از اوشکایت می کرد ونکوهش‌وی می‌گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی‌ضبیعه آمد و از شکایت وألان سخن آورد، مرد تغلبی آنجا نشسته بود که نزدیك وی آمد وبا وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد وخورجین را بیاورد وگفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» وقضیه را با وی بگفت وچنان شد که مسلم پیش کسان وقبایلی که به نزد آنها از وألان شکایت کرده بود می‌رفت وعذر وی را می‌گفت وقضیه را برای آنها نقل می کرد.

در این سال، چنانکه از ابومعشر آورده‌اند، عمربن عبدالعزیز سالار حج شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکربن عمروبن حزم بود، از جانب عمربن عبدالعزیز. عامل عراق وهمه مشرق حجاج‌بن یوسف بود.

چنانکه گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح‌بن عبدالله حکمی بود وقضای آنجا با عبدالله‌بن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج‌زیادبن جربربن‌عبدالله بود، قضای آنجا با ابوبکر پسر ابوموسی اشعری بود. عامل خراسان قتیبةبن مسلم بود.

آنگاه سال هشتادوهشتم درآمد.

سخن از حوادث سال هشتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند درماه جمادی‌الاخر یکی از قلعه‌های روم را به تام طوانه برای مسلمانان گشود وزمستان را آنجا به سر بردند. سالار سپاه، مسلمةبن عبدالملك بودبا عباس‌بن‌ولیدبن عبدالملك،

واقدی‌گوید: فتح طوانه به دست مسلمةبن عبدالملك وعباس‌بن ولید بود و مسلمانان آنروز دشمنان را هزیمت کردند که به کلیسایشان پناه بردند، آنگاه پس آمدند ومسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندك گروهی بماند که ابن محیریز جمحی از آن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بزن تا بیایند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» وهمگی بیامدند وخدا دشمن را هزیمت کرد ومسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولیدبن عبدالملك مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند.

مخرمةبن سلیمان والبی‌گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار وپانصد کس بیامدند ـ پانصد کس باقی‌ماند ـ وبا مسلمه وعباس به‌غزای‌تابستانی‌رفتند، این‌هردومالارسپاه‌بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که آنجا راگشوده بودند.

در این سال ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك تولد یافت.

در همین سال ولیدبن عبدالملك بگفت تا مسجد پیمبر خدارا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویران کنندوخانه همسران پیمبررا نیز ویران کنند ودر مسجد بیندازند.

محمدبن جعفر بناگوید: پیکی راکه ولیدبن عبدالملك فرستاده بوددیدم، در ماه ربیع‌الاول سال هشتادو هشتم آمد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیك برای چه آمده؟» با نامهٔ ولید پیش عمربن عبدالعزیز رفت که دستور داده بود حجره های همسران پیمبر را، صلی‌الله علیه وسلم، در مسجدپیمبر بیندازد و پشت مسجد و اطراف آنرا بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر توانستی قبله را جلو ببر وضع داییهای خویش را می‌دانی که با تو مخالفت نخواهند کرد هرکس از آنها نپذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای وی معین کنند وخانه‌هاشان را ویران کن وبهارا به‌آنها بده که‌کار عمر وعثمان در این موردسابقه‌ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمربن عبدالعزیز بودند، نامهٔ ولید را برایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد وکار بنای مسجد و ویران کردن خانهٔ همسران پیمبر را آغاز کرد وچیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بسود رسیدند.

موسی‌بن یعقوب گوید: عمربن عبدالعزیز را دیدم که‌مسجد را ویران‌می کرد، سران قوم: قاسم وسالم وابوبکر وعبدالرحمان وعبدالله‌بن عبدالله وخارجةبن زید وعبدالله پسرابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می‌نمودند واندازه می‌گرفتند وبنیادآنرا نهادند.

صالح‌بن کیسان گوید: نامهٔ ولید که دربارهٔ ویران کردن مسجد از دمشق آمد پانزده روز در راه بوده بود، وعمربن عبدالعزیز آمادهٔ کار شد.

گوید: پس مرا به‌کار ویران کردن وساختن‌مسجد گماشت که‌آنرا باکارگران مدینه ویران کردیم، از خانه‌های همسران‌پیمبر، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آغاز کردیم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درماه صفرسال

هشتادوهشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد وخبرداد که دستور داده که مسجد پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ویران کنند واز او کمک‌خواست که یکصدهزار مثقال طلا فرستاد ویکصد کارگروچهل‌بار موزائیك وبگفت تا درشهر-های ویران شده موزائیك بجویند وهمه را پیش ولید فرستادکه ولید نیز آنرا پیش عمربن عبدالعزیز فرستاد.

در این سال عمربن عبدالعزیز بنای مسجد راآغاز کرد.

وهم در این سال مسلمه به غزای روم رفت وسه قلعه به دست‌وی‌گشوده شد: قلعه قسطنطین وغزاله وقلعه اخرم و یکهزارکس از عرب شدگان را بکشت وزن و فرزند اسیر کرد واموال بگرفت.

در همین سال‌قتیبه به غزای نومشکث ورامیثنه رفت.

سخن از غزای نومشکث ورامیثنه

مصعب‌بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان که درآن غزا حضور داشته‌بود گوید: قتیبه به سال هشتادوهشتم به غزای نومشکث رفت. بشاربن مسلم را درمرو جانشین کرد، مردم نومشکث به پیشواز وی‌آمدندکه باآنها صلح کردآنگاه سوی را میثنه رفت،مردم‌آنجا نیز با وی صلح کردندکه ازآنجا بازآمد.

گوید: ترکان به قصدوی‌آمدند مردم سغد ومردم فرغانه نیز باآنها بودند و راه مسلمانان راگرفتند به عبدالرحمان‌بن مسلم باهلی رسیدندکه دنبالـه‌دار بود و میان وی وقتیبه ونخستین قسمت سپاه یك میل فاصله بود. وچون نزدیك شدندکس پیش قتیبه فرستاد وبدوخبر داد. ترکان عبدالرحمان را در میان‌گرفتند و باوی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسیدکه با سپاه برگشت وبه عبدالرحمان رسیدکه با ترکان به نبرد بود ونزدیك بودکه ترکان برآنها چیره شوند وچون مسلمانان

قتیبه رابدیدند دلهاشان‌خوش‌شدوثبات ورزیدند وتا نیمروزباآنها نبردکردند. نیزك که همراه قتیبه بودآنروز سخت بکوشید وخدا ترکان را هزیمت‌کرد وجمعشان‌را پراکنده‌کرد. قتیبه به‌آهنگ مروبازگشت واز نزدیك ترمذ از نهر عبورکرد و راه بلخ‌گرفت وازآنجا سوی مرورفت.

باهلیان‌گویند: ترکان به سالاری کوربغانون‌ترك، خواهرزادهٔ پادشاه‌چین، با دویست هزارکس با مسلمانان مقابل شدند وخدا مسلمانان را برآنهاظفر داد.

وهم در این سال ولیدبن عبدالملك به عمربن‌عبدالعزیز نوشت که‌برجستگیها را هموارکند ودر شهرها چاه حفرکند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که برجستگیها را هموارکند ودر مدینه چاهها بکند. نامه‌های‌وی در این باب به‌ولایتهانیزرسید و نیز ولید در همین باب به خالدبن عبدالله نامه نوشت.

گوید: ومجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی‌ای معین‌کرد که به‌آنها داده می‌شد.

وهم صالح‌بن کیسان گوید: ولیدبه عمربن عبدالعزیز نوشت که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانهٔ یزیدبن عبدالملك هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان‌کرد وچون ولید حج‌کردآنجا بایستاد وآبگیر وفواره را دید وپسندید و بگفت تا مراقبان برآن‌گمارند ومردم مسجد را ازآن‌آب دهند وچنین‌کردند.

به روایت محمدبن عمر، در این‌سال، عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

صالح‌بن کیسان‌گوید: در این‌سال، یعنی سال هشتادوهشتم،عمربن عبدالعزیز حرکت‌کرد تنی چند از قرشیان نیز که‌کمك و مرکبشان داده بود همراه وی بودند که از ذوالحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت وچون به تنعیم رسید،گروهی از قرشیان به‌آنها رسیدند که ابن ابی‌ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران

بیمناکند که باران کم بوده است عمر گفت: «قضیه واضح است بیایید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می‌کردند، عمر نیز با آنها دعا می‌کرد و در کار دعا اصرار کردند.

صالح گوید: به خدا وقتی آنروز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب ببود و آسمان همی بارید وسیل به دره افتاد و چنان شد که مردم مکه بیمناك شدند در عرفه ومنی وجمع نیزباران ریخت که رگباری بود وآن سال مکه سرسبز بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر دبه‌سال هشتاد وهشتم سالارحج عمربن‌ولیدبن‌عبدالملك بود.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که گفتم به سال هشتادو هفتم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال‌هشتادونهم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتادو نهم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمانان قلعه سوریه راگشودندومسلمةبن‌عبدالملك سالار سپاه بود.

واقدی گوید: مسلمه در این سال به غزای روم رفت . عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگاه از هم جدا شدند، مسلمه قلعهٔ سوریه را گشود عباس نیز اذرولیه را گشود و با جمعی از رومیان مقابل شد که هزیمتشان کرد.

اما راوی دیگر گوید: مسلمه آهنگ عموریه کرد ودر آنجابا جمعی بسیار از

رومیان مقابله کرد که خدایشان هزیمت کرد وهرقله وقمودیه را بگشود و عباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد.

در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت ورامیثنه را بگشود.

علی‌بن محمد این رااز باهلیان آورده بعلاوه اینکه گفته‌اند :«قتیبه‌وقتی‌رامیثنه راگشود از راه بلخ بازگشت وچون به فاریاب رسید نامهٔ حجاج بدورسید که سوی وردان خداه رو، وقتیبه به سال هشتادونهم بازگشت وبه زم‌رسید واز نهرعبور کرد. سغدیان ومردم‌کس ونسف در راه بیابان با وی مقابل شدند ونبرد کردند که بر آنها ظفر یافت وسوی بخارا رفت و در خرقانهٔ پایین فرودآمد که برسمت راست وردان بود وبا جمعی بسیار به مقابلهٔ وی‌آمدند که دو روز و دوشب باآنها نبرد کرد آنگاه خدا وی را برآنها ظفر داد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: قتیبه به سال هشتادونهم به غزای وردان خداه شاه بخارا رفت اما ثاب وی نداشت ودرآن ولایت ظفری نیافت و به مرو بازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدونوشت نقشهٔ‌آنجا را برای من بفرست پس نقشهٔ‌آنجا را برای حجاج فرستاد که بدونوشت: «به جولانگاه خویش(یعنی بخارا) بازگرد وبه پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برواز فلان وفلانجا حمله‌کن»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکن، نسف را بکوب و وارد وردان شو،از محاصره شدن بپرهیز واز راههای نا مأنوس حذرکن.»

به‌گفتهٔ واقدی در این سال خالدبن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم‌گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله برمنبرمکه‌می‌گفت: «ای مردم‌کدام یك بزرگترند، جانشین مرد برکسانش یا فرستادهٔ وی سوی‌آنها؟* به خدا اگر برتری جانشین را نمی‌دانید بدانید که ابراهیم خلیل الرحمان آب

* این از نوع تبلیغات رایج‌آن زمان بوده‌که بنفع امویان میکرده‌اند وبه تلمیح‌روشنتر ازتصریح، خلیفه را آنهم از نوع خلفای اموی‌برپیمبرمرجح می‌دانسته‌اند.م.

خواست وخدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولیدبن عبدالملك میان دوتپه،تپهٔ طوی وتپهٔ حجون،چاهی بکند که آب آنرا می‌بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می‌نهادند تا برتری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرورفت ومحوشد واکنون ندانند که کجاست.

در همین سال مسلمةبن‌عبدالملك به غزای ترکان رفت و در ناحیهٔ آذربیجان تاباب پیش رفت وآنجا قلعه‌ها وشهرها گشود.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کردیم.

آنگاه سال نودم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال نودم بود

به‌گفتهٔ محمدبن عمر در این سال مسلمه به غزای سرزمین روم رفت ازجانب سوریه، وپنج قلعه را که در سوریه بود بگشود.

در این سال عباس‌بن ولید نیز به غزا رفت وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها تا ارزن پیش رفت وبه قولی تا سوریه رسید.

محمدبن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمدبن قاسم ثقفی که ازجانب حجاج‌بن یوسف سالار سپاهی بود داهربن صصه،شاه سند،را کشت.

در این سال ولید، قره بن شریك را به جای عبدالله بن عبدالملك بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالدبن کیسان فرمانروای دریا را به اسیری گرفتند و اورا پیش شاه خویش بردند وشاه روم وی را به ولیدبن عبدالملك هدیه کرد.

در همین سال قتیبه بخارا راگشود وجمع دشمنان راکه آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

ادریس بن حنظله گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش قتیبه رسید که نه اودستور می‌داداز عمل خویش که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی آنکه ظفریابد بازگشته بود توبه کند وسوی وی بازگردد ومحلی راکه می‌باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت وردان خداه کس پیش سغدیان وترکان ومردم اطراف آنها فرستاد واز آنها کمك خواست که سوی وی آمدند. قتیبه زودتر آنجا رسیده بود و آنها را محاصره کرده بود وچون کمك برایشان رسید از حصار درآمدند که با مسلمانان نبرد کنند. ازدیان گفتند: «ما را جدا کنید و نبرد دشمن را به ماواگذارید.»

قتیبه گفت: «پیش روید»

گوید: ازدیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دوگروه مدتی ثبات آوردند آنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان بر آنها تفوق یافتند و آنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگاه قتیبه شدند واز آن گذشتند چنان که زنان چهرهٔ اسبان را زدند وگریستند و مسلمانان بازگشتند و دوپهلوی سپاه ترکان را در میان گرفتند وچندان بجنگیدند که آنها را به

جایشان راندند. ترکان برزمین بلندی توقف کردند. قتیبه گفت: «کی اینانرا ازاین محل می‌راند؟» اما کسی به طرف آنها نرفت وهمه قبایل بی‌حرکت ماندند، قتیبه سوی مردم تمیم رفت وگفت: «ای مردم بنی‌تمیم، شما نیروی کوبنده‌اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگرتان»

گوید: وکیع پرچم را به‌دست گرفت وگفت: «ای مردم‌بنی‌تمیم، مرا به‌دشمن وامی‌گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابومطرف»

گوید: هریم‌بن‌ابوطلحه‌مجاشعی عهده‌دار سواران‌بنی‌تمیم بود و وکیع‌سالار قوم‌بود. مردم‌ایستاده‌بودندو کس‌پیش‌نمی‌رفت، وکیع گفت: «هریم، پیش‌برو» و پرچم را به اوداد وگفت: «سواران‌خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، وکیع نیزباپیادگان‌برفت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود و آنجا توقف کرد: وکیع گفت: «هریم از رود بگذر.»

گوید: «هریم‌همانند شترخشمگین‌به وکیع نگریست وگفت: «من باسوارانم از این رو بگذرم که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تو احمقی»

گفت: ای پسر زن بوگندو ، از دستور من سرپیچی می‌کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف اوپرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد وگفت: «چیزی ازاین سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبور کرد، وکیع به رودخانه رسید وچوب خواست و برروددپل زد وبه یاران خویش گفت: «هر کس ازشما دل به‌مرگ می‌دهد عبور کند وهر که نمی‌دهد به جای خویش بماند. »

گوید: بیش از هشتصد پیاده با وی عبور نکردند و وکیع باآنها برفت و چون‌خسته‌شدند آنهارابنشانید که‌استراحت کردند وچون نزدیك دشمن رسیدسواران را برد وپهلونهاد وبه هریم گفت: « من با این قوم جنگ آغاز می‌کنم، توبه وسیلهٔ

سواران، آنها را از ما مشغول بدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و باز نماندند تا با حریفان درآمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با نیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود بازنگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می‌گیرد.»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آنروز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می‌گفت: «قریعیم.»

گوید: یکی از مردم ازد سری بیاورد و بپرداخت که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قریعیم»

گوید: جهم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می‌گوید، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو، چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، و پنداشتم که هر که سری می‌آورد باید بگوید: قریعیم»

گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آنروز خاقان و پسرش زخمدار شدند. قتیبه سوی مرو بازگشت و به حجاج نوشت: «عبدالرحمان بن مسلم را فرستادم و خدا او را ظفر داد.»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت و پیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج برقتیبه خشم آورد و او به سبب این غمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی تمیم را بفرست وعطایده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»

گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام‌بن شتیرضبی نیز از آنجمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد وملامت کرد وحجامتگر را پیش خواند که مقراض به دست‌داشت وگفت: «یا زبانهایتان را می‌برم یاراست بگویید»

گفتند: «امیر قتیبه بود وعبدالرحمان را باکسان فرستاد، فتح از آن امیراست و سالار کسی بوده که باکسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش وطرخون پادشاه سغد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه‌سغد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را بپراکند، مردم سغد از او بیمناك شدند، طرخون پادشاه سغد همراه دو سوار بیامد و نزدیك اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود وخواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند وقتیبه یکی راگفت که نزد وی رفت.

باهلیان گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای صلح‌داشت در مقابل فدیه‌ای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد وگروگان گرفت تاچیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزك نیز همراه وی بود.

در این‌سال نیزك خیانت آورد وصلحی راکه میان وی ومسلمانان بودبشکست وبه قلعهٔ خویش پناه برد وجنگی شد، وقتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت
نیزك وسبب ظفر براو

راوی‌گوید: وقتی قتیبه از بخارا بازآمد، نیزك با وی بود واز دیدن فتوح قتیبه بیمناك شده بود وبه یاران خویش‌گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب‌آنکه مرد عرب همانند سگ است،وقتی‌آنرا بزنی عوعو کند وچون غذایش دهم دم تکان دهد واز پی‌توبیاید وچون با وی جنگ‌کنی‌آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌ای فراموش کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیه‌ای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پر سطوت وبدکاره است، اگر از اواجازه‌گیرم وبازگردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به‌آمل رسید، طرخون از اواجازه خواست‌که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد وچون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ‌گرفت، به یاران‌خویش‌گفت: «دررفتن‌شتاب کنید.»و آنهاشتابان برفتند تا به نوبهار رسیدند که فرود آمد و آنجا نمازکرد وبرکت جست وبه یاران خویش گفت: «تردید ندارم‌که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم‌از اینکه به من‌اجازه داده پشیمان شده وهمیندم فرستادهٔ وی پیش مغیرةبن عبدالله روان است وبدودستور می‌دهدکه مرا بدارد. دیده‌بانی‌بگذاریدکه بنگرد وچون فرستاده را دیدیدکه از شهرگذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده‌باشیم، مغیره‌نیزیکی را می‌فرستدکه نباید به ما برسد تا وارد درهٔ خلم شده باشیم»

گوید: وچنان‌کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزك را بدارد وچون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا درآن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزك ویارانش برنشستند وبرفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزك برنشست ومعلوم داشت که وارد دره خلم شده وبازگشت.

گوید: نیزك خلاف آشکار کردوبه اسپهبد بلخ وباذام‌شاه مروروذ و مهرك شاه طالقان وترسل شاه فاریاب وگوزگانی شاه گوزگان نامه نوشت وآنها را به خلع قتیبه دعوت کرد که پذیرفتند وباآنها وعده نهاد که به وقت بهار فراهم آیند وبا قتیبه نبرد کنند، به کابل شاه نیز نامه نوشت واز اوکمك خواست وبنه ومال خویش را پیش وی فرستاد واز اوخواست اجازه دهد که اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت اودرامان باشد وکابلشاه این را پذیرفت وبنه اورا نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شد که نیزك او را بگرفت وبند طلایی براو نهاد، مبادا برضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود ونیزك از بندگان وی بود، وقتی وی را به‌بند کرد مراقبان براوگماشت وعامل قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمدبن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی از کار خلع خبر یافت که زمستان نزدیك رسیده بود وسپاه پراکنده شده‌بود وجزمردم‌مرو کس باوی‌نمانده‌بود ازاینروعبدالرحمان برادرخویش را با دوازده هزار کس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان،وگفت: «آنجا بمان ودست به‌کاری مزن وچون زمستان برفت اردوبزن وسوی تخارستان برو و بدان‌که من نزدیك توام»

گوید: عبدالرحمان برفت ودر بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تاآخر زمستان رسید وبه ابرشهر وبیورد وسرخس ومردم هرات نوشت که پیش وی آیندو زودتر از وقتی که پیش وی می‌آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزك طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزك طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، وچون نیزك از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت ومردم آنجا را بکشت وچنان کرد که ازاین پیش یاد کردم.

اما به خلاف گویندهٔ این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود ویکم یاد می کنم.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عمربن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولیدبن عبدالملک عامل مکه ومدینه وطایف بود، عامل عراق ومشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح‌بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه‌بن‌مسلم بود وعامل مصر، قرةبن شریك.

در این سال یزیدبن مهلب وبرادرانش که با وی به زندان بودند با کسانی دیگر، گریختند وبه سلیمان بن عبدالملك پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولیدبن عبدالملك پناه خواستند.

سخن ازسبب‌فرار یزیدبن‌مهلب
وبرادرانش اززندان حجاج
ورفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق راسبی‌گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباذ رفت‌که کردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید وبرادرانش مفضل و عبدالملك را نیز به رستقباذ برد وآنها را در اردوگاه خویش جای داد وخندق واری به دورآنها نهاد ودر خیمه‌ای نزدیك خویش جای داد وکشیك‌بانهایی از مردم شام برآنها گماشت وششهزارهزار به پای‌آنهاگذاشت وشکستجه دادنشان راآغاز کرد، امایزید صبوری می‌کرد وحجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج‌گفتندکه تیری به یزید زده‌اندکه‌پیکان تیردر ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ برآرد واگرکوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای اوشنیده شود.پس حجاج بگفت تااورا شکنجه‌کنند وچون‌چنین کردند بانگ برآورد، خواهرش هند، دختر مهلب،زن حجاج بود وچون بانگ یزید را شنید بانگ برآورد وبنالید وحجاج اورا طلاق داد.

گوید: پس ازآن حجاج دست ازآنها بداشت وگفت غرامت رابپردازندکه پرداخت‌آغاز کردند. ازآنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادندکه در بصره بود و به اوگفتندکه اسبانشان را لاغر کند وبه‌کسان چنین وانمایدکه قصد فروش‌آنرا دارد وبرای فروش عرضه‌کند اما بها راگران‌گویدکه‌کس‌نخردکه‌برای ما، اگر توانستیم‌از اینجاکه هستیم نجات‌یابیم آماده باشد ومروان چنان‌کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه‌می‌شد.

گوید: یزید بگفت تا برای‌کشیکبانان غذای بسیار ساختندکه بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند و بدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپزخویش را به تن کرد وریشی سپید برریش خود نهاد وبرون شد. یکی از کشیکبانان اورا بدید وگفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهرهٔ او نگریست، شبانگاه بودسپیدی ریش را بدید واز اوچشم‌پوشید وگفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد وکس متوجه اونشد وسوی کشتی های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود واز بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به کشتی‌ها رسیدند عبدالملك تأخیر کرد و به‌آنها نرسید. یزید به مفضل گفت: «سوار شویم اوهم به ما می‌رسد»

مفضل که عبدالملك برادر مادریش بودگفت: «نه به خدا از اینجا نمی‌روم‌تا بیاید وگرچه باز به زندان بازگردم»

گوید: یزید بماندتاعبدالملك‌پیش آنها آمد، آنگاه‌به کشتی‌هانشستندوهمه‌شب تا صبح‌برفتند، صبحگاهان کشیکبانان‌ازرفتن آنهاخبرشدندوبه‌حجاج‌خبردادند که‌سخت بیمناك‌شدوپنداشت که‌سوی‌خراسان‌رفته‌اندوپیکی سوی‌قتیبةبن‌مسلم فرستاد و وی را از رسیدن‌آنها بیم‌داد ودستور دادبرای مقابله‌باآنها آماده باشد ونیز کس پیش‌امیران مرزها و ولایتها فرستادکه نگهبان نهند وآماده باشند. به ولیدبن عبدالملك نیز نامه نوشت واز فرارآنها خبر داد وگفت به نظر وی سوی خراسان رفته‌اند.

گوید: حجاج پیوسته دربارهٔ کار یزید تخمین می‌زد، می‌گفت: «پندارم می‌خواهد چنان‌کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیك موقوع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربعه، همراه‌آنها بودکه آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند وگفتندکه یزید راه شام گرفته ،

هم‌اکنون سواران درراه‌روانند وکسی که آنها را در دشت دیده آمده است. حجاج کس پیش ولید فرستاد وقضیه را بدوخبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید و به نزد وهیب‌بن عبدالرحمان ازدی فرود آمدکه به نزد سلیمان حرمت داشت وقسمتی از بنهٔ خویش را باکسانش پیش سفیان‌بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب‌بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت وگفت: «اینك یزید بن مهلب وبرادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته‌اند وبه توپناه آورده‌اند.»

سلیمان گفت: «آنها را پیش‌من آر که درامانند وتا من‌زنده‌ام هرگز کسی به‌آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب آنها را پیش سلیمان بردکه به جایی امن رسیده بودند.

حسن‌بن ابان علیمی گوید: در آن‌اثنا که عبدالجبار، یزید وهمراهانش را به راه می‌برد عمامهٔ یزید بیفتاده بود وچون متوجه نبودن آن شدگفت: «ای عبدالجبار بازگرد وعمامه را برای ما بجوی»

عبدالجبار گفت: «کسی چون مرا به چنین کاری وانمی‌دارند» مهلب سخن خویش را تکرار کرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت ویزید شرمگین شد.

راوی گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند واز من گریختند وبه سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته که مردم آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی آسان شد اما به سبب مالی که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به‌ولید نوشت که یزیدبن مهلب پیش من است و او را امان داده‌ام، سه‌هزار هزاریه‌عهده‌دارد، حجاج‌ششهزار هزار بدهکارشان کرده‌بود که‌سه‌هزار

هزار داده‌اند وسه‌هزار هزار مانده که به عهدهٔ من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من‌فرستی.»

سلیمان بدونوشت: «اگر یزید را پیش توفرستم، با وی بیایم، ترا به خدامرا رسوا مکن وپناه مرا مشکن»

ولید بدونوشت: «اگر پیش من‌آیی اورا امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان‌گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم میان توو اودشمنی وجنگ افکنم وکسان مرا برای شما شوم دانند. مسرا پیش او فرست پسرت را نیز همراه من‌کن وبه اونامه‌ای نویس چندان‌که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده بودکه اورا با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش‌گفت: «وقتی خواستی پیش او روی، توویزید به زنجیری درآیید وبا هم پیش ولید روید.»و چون به نزد ولید رسیدند چنین‌کرد وپیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زادهٔ خویش را درزنجیردید گفت: «به خدا سلیمان‌کار خودش راکرد»

گوید: پس ازآن، جوان‌نامهٔ‌پدرش را به‌عمویش دادوگفت: «ای‌امیرمؤمنان جانم به‌فدایت! تعهد پدر مرا مشکن‌که تو، به حفظ‌آن از همه‌کس‌شایسته‌تری.امید کسی راکه به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیدی مبر، وکسی راکه عزت را در توسل به‌ما دیده ذلیل مکن که به سبب توعزیز بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به‌بندهٔ خدا امیرمؤمنان، از سلیمان‌بن عبدالملک، اما بعد، ای امیرمؤمنان چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تومخالفت وتبرد کرده به من پناه‌آرد واوراجای دهم وپناهی کنم، توپناهی مرا ذلیل نمی‌کنی وپناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی وپدرش وخاندانش در اسلام‌کوشش واثرنکو

داشته‌اند. وی‌را سوی‌تو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی وشکستن تعهد من و اصرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنائی و شکستن حرمت من وصرفنظر از نیکی و رعایت من داشته باشی که به خدا ای امیرمؤمنان نمی‌دانی بقای من وبقای توتا کی است وچه وقت مرگ میان من وتو جدایی‌می‌افکند، اگر امیرمؤمنان که خدا مسرت اورا استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد وحقم را بشناسد وازبدی نسبت به من‌باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیرمؤمنان پس از پرهیزکاری خدا هیچیك از کارهای دنیا بیشتر از رضا وخرسندی‌تومرا خرسندنمی کند ورضای تواز جملهٔ چیزهاست که به وسیلهٔ آن رضوان خدا می‌جویم. اگر توای امیرمؤمنان روزی از روزگار، خرسندی ورعایت وحرمت و بزرگداشت حق مرا خواهی خواست به خاطر من از یزید درگذر وهرچه مطالبه می کنی به عهدهٔ من است.»

گوید: وقتی ولیدنامهٔ سلیمان را خواندگفت: «سلیمان رابه‌زحمت‌انداختیم»، آنگاه برادر زادهٔ خویش را پیش خواند ونزدیك خویش جا داد. پس ازآن یزید سخن کرد وحمد خداگفت وستایش او کرد وبر پیمبر خدای صلوات‌گفت، سپس گفت: «ای امیرمؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکوبوده است وهر که آنرا ازیادببرد ما از یاد نخواهیم برد وهر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنانتان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتی بزرگ به‌گردن داریم.»

ولید بدوگفت: «بنشین» که نشست وامانش داد و دست از اوبداشت که پیش سلیمان بازگشت وبرادرانش برای فراهم‌آوردن مالی که برعهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان‌مرا به یزید و خاندان وی دسترس نیست، دست ازآنها بدار ودربارهٔ آنها به من چیزی منویس»وچون حجاج این را بدید دست ازآنها بداشت.

گوید: ابوعیینةبن مهلب پیش حجاج بود که یکهزارهزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب‌بن مهلب نیز دست‌بداشت. یزید نیز پیش سلیمان ابن‌عبدالملك رفت وبه‌نزد وی اقامت‌گرفت وآداب به او مـی‌آموخت و غذاهای خوب برای اومی‌ساخت وهدیه‌های بزرگ بدو می‌داد ومنزلتش به نزد وی از همه کس تکوتر بود، هر هدیه‌ای برای یزیدبن‌مهلب می‌آوردند پیش سلیمانمی‌فرستاد وهرهدیه وتحفه‌ای که پیش سلیمان می‌آوردند یك نیمه‌آنرا پیش یـزیدبن مهلب می‌فرستاد، هر کنیزی‌را می‌پسندید پیش یزید می‌فرستادمگر آنکه کنیزمانمی‌داشت.

گوید: واین خبر به ولید بن عبدالملك رسید و حارث بن مالك اشعری را پیش خواند وگفت: «سوی سلیمان رو ویـگو: «ای مخالف خاندان خـویش، امیرمؤمنان خبریافته که هدیه وتحفه‌ای پیش تونمی‌آید مگرآنکه نصف‌آنرا پیش یزیدمی‌فرستی، باکنیزی از کنیزان‌خویش‌می‌آمیزی‌وبمحض‌اینکه‌دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می‌فرستی» و این را زشت مشمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده‌گفت: «آنچه را به توگفتم بدومی‌رسانی؟»

گفت: «اطاعت تو بایدکرد ومن فرستاده‌ام»

گفت: «پیش وی برو وبه‌نزد وی‌باش، من‌هدیه‌ای برای وی می‌فرستم به‌او تسلیم کن ورسیدآنرابگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود وقرائت می‌کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جـواب نگـفت تا از قـرائت خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت وفرستاده همه چیزهایی راکه ولید گفته بود با وی‌بگفت که چهره‌اش برافروخته شد وگفت: «به خدا اگر روزی برتوتسلط یافتم سخت آزارت می‌کنم.»

فرستاده‌گفت: «من می‌بایستی اطاعت کنم» آنگاه از پیش وی درآمد وچون

هدیه‌ای را که ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه را که تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی‌کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم» وسلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون شدند وسلیمان گفت: «نصف این عدلها وبسته‌ها را برگیرید وپیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان دربارهٔ یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزیدبن مهلب نه ماه پیش سلیمان بیود.

گوید: حجاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت.

آنگاه سال نود ویکم درآمد.

سخن از حوادث سال نودویکم

در این سال چنانکه محمدبن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت ومسلمةبن عبدالملك سالارسپاه بود.

وهم در این سال مسلمه به غزای ترکان رفت ودر ناحیه آذربیجان به باب رسید وشهرها وقلعه‌هایی به دست وی گشوده شد.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر به غزای اندلس رفت وبه دست او نیز شهرها وقلعه‌ها گشوده شد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم نیزك طرخان‌را بکشت.

قصه نیزك وتسلط قتیبه براو وکشتنش چنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر وبیورد وسرخس‌وهرات که قتیبه بدانها نامه‌نوشته بود، پیش وی‌آمدند باآنها سوی مرو روذ رفت وحمادبن مسلم را درکنار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله‌بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو روذ ازآمدن قتیبه به ولایت خویش خبریافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی‌را بگرفت‌وبکشت وبیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای‌آنجا بماند ویا وی‌نبرد نکرد،قتیبه نیزدست از اوبداشت. دزدانی‌آنجا بودند که قتیبه‌آنها را بکشت وبیاویخت،آنگاه عمروبن مسلم را برطالقان‌گماشت وسوی فاریاب رفت ، شاه فاریاب به اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمد که قتیبه از اوخشنود شد وآنجاکسی را نکشت ویکی از مردم باهله را برآنجاگماشت.

گوید: فرمانروای‌گوزگان خبرآنها را بدانست و سرزمین خویش را رها کرد وبه فرار سوی کوهستان رفت. قتیبه سوی‌گوزگان رفت ومردم‌آنجابه‌اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمدند که ازآنها پذیرفت وکسی راآنجا نکشت وعامربن مالک حمانی را برگوزگان‌گماشت.

گوید:آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت واسپهبد با مردم بلخ پیش وی‌آمد. قتیبه وارد بلخ شد وبیش از یك روزآنجا نماند و از پی‌عبدالرحمان برفت تا به درهٔ‌خلم رسیدکه نیزك ازآنجاگذشته بود ودر بغلان اردو زده بود وجنگاورانی بردهانهٔ دره وتنگه‌های‌آن‌گماشته بودکه‌آنجا را حفظ‌کنند،آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند وبردهانه دره باآنها جنگ‌کرد وکاری ازپیش نبرد و وارد دره نتوانست‌شدکه تنگه‌ای بود ورود ازمیان‌آن می‌گذشت وراهی‌که به نیزك رسد جزدره نمی‌شناخت و بیابانی‌که عبور سپاه ازآن میسر نبود وهمچنان متحیرمانده بود وچاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب‌خان شاه رؤب وسمنگان پیش وی‌آمد وامان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای راکه‌آنسوی دره بود به‌وی‌بنماید. قتیبه اورا امان داد وهرچه می‌خواسته‌بود داد و شبانگاه کسانی را با وی‌بفرستادکه آنها را سوی قلعه‌ای بردکه‌آنسوی دره خلم بود. مردم‌قلعه غافل بودند که بر آنـها تاختند وجمعی از آنها را بکشتند وباقیماندگان‌آنها ونیز کسانی کـه در دره بودنـد گریزان شدند وقتیبه باکسان وارد دره شد وبه‌قلعه رسید آنگاه سوی سمنگان‌رفت، نیزك در بغلان بود برسرچشمه‌ای به نام فتح‌جاه مابین سمنگان وبغلان‌بیابانی‌بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزك رفت و برادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، نیزك خبر یافت وازآنجاکه بود حرکت‌کرد واز شهر فرغانه‌گذشت وبنه واموال خویش را پیش‌کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان‌بن مسلم از دنبال وی بود که فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی وعبدالرحمان یك فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزك در کرز حصاری شد وجز از یك سوبه طـرف وی راه نبودکه سخت بود واسب ازآن عبور نمی‌کرد. قتیبه دوماه اورا محاصره‌کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزك بود کاستی‌گرفت وآبله درآنها افتاد وجیغویه‌آبله‌گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناك بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند وگفت: «پیش نیزك رو و تدبیری‌کن‌که اورا بی‌امان پیش من‌آری، اگر مقاومت‌کرد و امتناع ورزید امانش بده وبدان‌که اگر ببینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خـویش‌کار کن.»

سلیمان‌گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه‌بنویس‌که مخالفت من نکند.» گفت: «خوب» وبرای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند وچون من و نیزك برون شدیم، از پشت سرما بروند ومیان ما ودره حایل شوند.

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روزمی‌ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزك رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رهانکردم، توبه خلاف رأی من رفتی وباخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی وخیانت آوردی»

گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که اورا آزموده‌ای ومی‌دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»

گفت: «بی‌امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از توسخت آزرده است واورا خشمگین کرده‌ای، اما رأی من چنانست که بی‌خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود وترا ببخشد.»

گفت: «رأی توچنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی‌پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم‌چنین کنی که امیدوارم به‌سلامت مانی‌ومنزلت توبه نزد وی به حال اول بازگردد، اگر نمی‌پذیری می‌روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان پندارم که گرفتارید و به تهیه غذا نمی‌توانید پرداخت و ما غذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند کـه ترکان از هنگـام محاصره شدن مانندآن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزك را غمین کرد.

سلیم بدوگفت: «ای ابوالهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت‌بسختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود وبدین حال بمانی اطمینان‌ندارم که باتسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن وپیش قتیبه‌بیا»

گفت: «من از وی برجان خویش در امان نیستم وبی امان پیش وی نمی‌آیم که پندارم اگر هم امانـم بدهد مـی کشدم، ولی امان گرفتـن دستاویز و مایهٔ امید است.»

گفت: «وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزك نیز گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزك اسبان خویش را خواست‌وبا سلیم برون شد وچون‌به‌جایی رسید که ازآنجا به طرف زمین هموار سرازیر می‌شدگفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می‌میرد، من می‌دانم چه وقت می‌میرم من وقتی قتیبه را ببینم می‌میرم.»

گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی کشد»

گوید: پس برنشست و روان شد، جبغویه نیز که ازآبله بهی یافته‌بود باصول وعثمان برادر زادگان نیزك وصول طرخان خلیفه جبغویه وختـن طرخان سـالار نگهبانان نیزك همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون‌شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به‌طرف‌دهانه دره رفتند ومانع برون شدن ترکان شدند. نیزك به سلیم‌گفت: «این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزك و کسانی که همراه وی برون شده بودند برفتند تا پیش عبدالرحمان‌بن مسلم رسیدند که کس‌پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمروبن ابی‌مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.

گوید: عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزك را بداشت و نیزك‌را به ابن‌بسام لیثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزك را بکشد. ابن بسام نیزك را به سرا پردهٔ خویش برد و به دور سراپرده خندقی زد ونگهبانان‌بر آن گماشت. قتیبه معاویةبن عامر علیمی را فرستادکه هرچه کالا در کرز بود باکسانی که آنجا بودند بگرفت وپیش قتیبه‌آورد که‌آنها را بداشت ودر انتظار نامهٔ حجاج بود. نامهٔ حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزك را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزك را پیش خواند وگفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبدالرحمان یاسلیم قراری‌هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و برخاست و به درون رفت، نیزك را به بازداشتگاهش بردند، وقتیبه سه روز برکسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب‌بن ابی‌صفرة عدوی سخن آورد وکسان درکار نیزك سخن کردند، بعضی‌ها گفتند: «روانیست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «واگذاشتن او روا نیست»، وگفتگو دربارهٔ وی بسیار شد.

گوید: به روز چهارم قتیبه برون شد وبه مجلس نشست وکسان را اجازه داد وگفت: «دربارهٔ کشتن نیزك چه می‌گویید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده‌ای اورا مکش»، یکی گفت: «برای‌مسلمانان مایهٔ خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: «ضرار تو چه می‌گویی؟»

گفت: «می‌گویم که از تو شنیدم که می‌گفتی با خدا پیمان کرده‌ای که اگر ترا بر او تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا بر او تسلط نمیدهد.»

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن گفت: «به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»» و نیزک را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلیان گویند: قتیبه نیزک را امان نداد، سلیم نیز او را امان نداده بود. وچون می‌خواست او را بکشد وی را پیش خواند و یک شمشیر حنفی بخواست و از نیام بر کشید و آستین‌های خویش را کشید و به دست خویش گردن او را بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تا گردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را و به قولی شقران برادر زادهٔ نیزک را بکشت. به بکر بن حبیب تیمی که از مردم باهله بود گفت: «آیا نیروداری؟»

گفت: «آری و مایلم» بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: «این تو و این دهقانان»

گوید: وقتی کسی را پیش وی می‌آوردند گردنش را می‌زد و می‌گفت: «بیارید و نبرید.»

به گفتهٔ باهلیان کسانی که آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزک و دو برادر زاده‌اش را بر کنار چشمه‌ای به نام وخش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب بن حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزک را همراه محفن بن جزء کلابی و سوار بن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بود قتیبه سر نیزک

را با پسر مسلم بفرستد»

محفن گفت: «بله وبه طرف چین.»

حنبل‌بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزك را که بازداشت بود پیش خواند و گفت: « رای تودربارهٔ سبل وشد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهند آمد؟»

گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامدند ونیزك وجیغویه را پیش خواند که بیامدندودیدند که‌سبل وشد در مقابل قتیبه بر دو کرسی بودند وپهلوی آنها نشستند.

گوید: شد بسه قتیبه گفت: « جیغویه اگر چه دشمن من است امـا از من سالخورده‌تر است او شاه است ومن به جای نو کراویم، اجازه‌ام بده به او نزدیك شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که‌شد به جیغویه نزدیك شد ودستش را ببوسیدوبرای وی به خاك افتاد.

گوید: آنگاه دربارهٔ سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدواجازه داد و بـه سبل نزدیك شد ودستش را ببوسید. نیزك به قتیبه گفت: «به من اجازه بده بـه شد نزدیك‌شوم که‌من نو کراویم» قتیبه‌اجازه داد ونیزك‌بدونزدیك‌شد ودستش‌را ببوسید. پس از آن قتیبه به سبل وشد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج‌بن قینی راکه از بزرگان مردم خراسان بود همراه شدفرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزك را بکشت، زبیر وابستهٔ عابس باهلی پاپوش نیزك‌را که جواهر درآن بود برگرفت وبه سبب همان جواهر که از پاپوش نیزك برگرفـته بود از همه مردم ولایت خویش‌مال وملك بیشتر داشت، قتیبه‌این را براو روادانست وهمچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود درکابل بمرد.

گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد وبراومنت نهاد و وی را پیش ولیدفرستاد و همچنان درشام بیود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مروبازگشت وبرادر خویش عبدالرحمان را برمروگماشت و چنان بودکه کسان می‌گفتند: «قتیبه با نیزك نامردی کرد» وثابت قطعه شعری در این باب گفت به این‌مضمون:

«مپندارکه نامردی خردمندی است

«باشدکه کار ازآن بالاگیرد

«اما پس ازآن فروافتد»

گوید: حجاج می‌گفته بود: «وقتی‌قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون یك قدم‌اورا پیش بردم‌دوقدم‌بطرف می‌آمد.»

حنبل‌بن ابوجریده به نقل از مرزبان قهستان‌گوید: وقتی قتیبه به مروبازآمد ونیزك راکشت، به طلب پادشاه‌گوزگان برآمدکه از ولایت خویش‌گریخته بود،اما اوکس فرستاد وامان خواست، قتیبه بدوامان داد به‌شرط آنکه بیاید وصلح کند.شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند واو نیزگروگانها بسپارد. قتیبه‌حبیب‌بن عبدالله باهلی راگروگان داد، شاه گوزگان نیزگروگانهایی از خانـدان خویش داد. آنگاه حبیب را درگوزگان در یکی ازدژهای خویش به جانهاد وپیش قتیبه‌آمد و با وی صلح‌کرد سپس بازگشت و به طالقان درگذشت. مردم‌گوزگان‌گفتند: «او را مسموم‌کرده‌اند» وحبیب‌را کشتند، قتیبه نیزگروگانهایی راکه به نزد وی‌بودندکشت و نهارین توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری‌گفت به این مضمون:

«خدای دربارهٔ ترکان حکمی به تووانمود

«که همانند حکم دربارهٔ قریظه ونضیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنك‌کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به‌غزای شومان‌وکش ونسف رفت وبا طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان وکش ونسف وصلح باطرخان

علی‌گوید: فیلسنشب و به قولی غیسلشتان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد وفدیه‌ای را که برسر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه‌عیاش غنوی‌را با یکی از زاهدان خراسان فرستادکه شاه شومان را دعوت کنند تا به ترتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیه دهد، وچون به شومان رسیدند، کسان برون آمدندو به‌آنها تیراندازی کردندکه آن مرد بازگشت وعیاش غنوی به جای ماند وگفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی‌آمدوگفت: «من مسلمانم‌چه می‌خواهی؟»

گفت: «مرا درکار جهاد با اینان کمك می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: وآن کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستادکه باکسان‌نبردکرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و اورا بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و ازکشته شدن وی غمین شدند وگفتند: «مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت وشخصاسوی‌آنها روان‌شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمروبن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: وچنان بودکه شاه شومان دوست صالح‌بن مسلم بود وصالح یکی را

پیش اوفرستاد که بگوید اطاعت کند وتعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و به فرستادهٔ صالح گفت: «بی‌جهت مرا از قتیبه می‌ترسانی که قلعهٔ من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است وتیراندازیم از همه‌شان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد؛ پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت واز نهر گذشت وسوی شومان رفت که شاه آنجا حصاری شده بود ومنجنیقها نصب کرد وقلعهٔ وی را هدف کرد ودرهم کوفت وچون شاه شومان از غلبهٔ قتیبه بیمناك شد وآنچه را براومی‌گذشت بدیدهرچه مال وجواهر داشت فراهم آورد و در چاهی در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه قلعه رابگشودوسوی مسلمانان رفت وباآنها بجنگید وتاکشته‌شد وقتیبه قلعه را به‌زور بگشود وجنگاوران را بکشت وزن وفرزنداسیر گرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید بازگشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدونوشت: کش را بکوب ونسف را ویران کن واز محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فارباب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت وسوخته نام گرفت. پس از آن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را از کش ونسف برای مقابلهٔ طرخون سوی سغد فرستادکه بسرفت تا به مرغسزاری، نزدیك آنها فرودآمد واین به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده‌گری کردند وتباهی آوردند و عبدالرحمان،ابومرضیه راکه از وابستگان قوم بود بگفت تاکسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابومرضیه آنها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان‌را می‌ریخت که به‌دره روان شد وآنجارا مرج النبیذ گفتند.

ویکی از شاعرانشان گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید

«که از ابومرضیهٔ سگک می‌ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون دربارهٔ آن صلح کرده بود بگرفت و گروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند.

گوید: سغدیان به طرخون گفتند: «توبه‌خواری رضادادی و باج دادن را خوش داشتی، پیری فرتوتی و مارا به تو حاجت نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزك را به سالاری برداشتند و طرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و برشمشیر خویش تکیه داد تا از پشت وی در آمد.

گوید: این کار را باطرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت و غوزك را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه سوی شاه شومان رفت و منابل قلعهٔ وی منجنیقها نهاد، از جمله منجنیقی که آنرا فحجاء می‌نامید. نخستین سنگی که انداخت به دیوار خورد، سنگ دیگر انداخت که در شهر افتاد، پس از آن سنگها پیاپی به شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه افتاد و به یکی خورد و اورا کشت قتیبه قلعه را به زور گشود، آنگاه سوی کس ونسف بازگشت، سپس سوی بخارا رفت و در دهکده‌ای فرود آمد که آتشکده‌ای آنجا بود با خانهٔ خدایان که در آنجا طاووسها بود و آنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از آن سوی سغد جایگاه طرخون روان شد که آنچه را بر سر آن صلح کرده بود از وی بگیرد وچون بگرفت سوی بخارا باز گشت و بخاراخذاه را که جوانی نوسال بود شاه بخارا کرد و کسی را که بیم داشت باوی مخالفت کند بکشت. آنگاه راه آمل گرفت و سوی مرو رفت.

باهلیان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان ازسنگ‌انداختن به‌بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه‌گشوده شد.

در این سال ولیدبن عبدالملك خالدبن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم‌گوید: شنیدم که‌خالدبن عبدالله می‌گفت: «ای‌مردم، شما در محترمترین شهرهای خدایید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید وخانهٔ خویش را در آن نهاد وزیارت آنرا بربندگان‌خویش، هرکه سوی‌آن راه تواند یافت*مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت وپیروجماعت باشید واز شبهه‌ها به دور مانید که هرکس را پیش من‌آرند که عیب امام خویش‌گفته باشد اورا درحرم می‌آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید واطاعت‌کنید وچنین‌و چنان مگویید، هرچه خلیفه نویسد ورای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته‌ام که‌گروهی از اهل مخالفت سوی شما می‌آیند ودر دیارتان اقامت می‌گیرند، مبادا کسی را که می‌دانید از جماعت بریده جای دهید که اگر یکی‌ازآنها را درخانهٔ یکی از شما بیابم خانهٔ وی را ویران می‌کنم، ببینید کی را در خانه‌هایتان منزل می‌دهید، پیرو جماعت وقرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیهٔ عظمی است.»

ابوحبیبه‌گوید: به عمره رفتم ودر خانه‌های بنی‌اسد که جزو خانه‌های زبیر بود جای‌گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم،گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانهٔ مخالفان اطاعت‌جای‌گرفته‌ای؟»

گفتم: «یك روز یالختی از روز آنجا می‌ماتم، سپس به خانه‌ام‌باز می‌گردم، اهل مخالفت نیستم واز جمله کسانم که کار خلافت را بزرگ می‌دارند وپندارم که هرکه منکر آن‌باشد هلاك می‌شود.»

---

* من‌استطاع‌الیه سبیلا. قرآن سوره آل عمران آیهٔ ۹۱

گفت: «هرچه می‌خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می‌گویند»

گفتم: «پناه برخدا»

گوید: روزی شنیدم که می‌گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می‌کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می‌کردم که نباید مخالف وعیبگوی جماعت در حرم وامان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهاد»

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند که گوید: به سال نودویکم ولیدبن عبدالملك باکسان حج کرد.

صالح‌بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمربن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولیدبن عبدالملك پیشواز کنند که ابوبکربن عبدالرحمان وبرادرش محمد وعبدالله‌بن عمروبن عثمان از آن‌جمله بودند. اینان همراه عمربن عبدالعزیز برفتند تا به سویدا رسیدند چهار پایان واسبان باجماعت بود. به ولید رسیدند که سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیرمومنان پیاده شوید، که پیاده شدند، آنگاه بگفت که سوار شدند عمربن عبدالعزیز را پیش خواند و باوی همراه شد تا به ذی خشب رسیدند آنگاه کسان احضار شدند و آنها را یکی‌یکی پیش خواند که به وی سلام گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند واز ذی خشب حرکت کرد وچون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببیند کسان را از آنجا بیرون کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعیدبن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون کردن وی نداشتند، در نمازگاه دوپارچه براو بود که پنج درم نمی‌ارزید، بدو گفتند: «چه‌شود اگر برخیزی.»

گفت: «به خدا برنخیزم تا وقتی که برمی‌خاسته‌ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیرمؤمنان سلام‌گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمربن‌عبدالعزیزگوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امید که سعید ابن‌مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد وگفت: «این نشسته کیست؟» «آیاشیخ، سعیدبن مسیب است؟»

عمرگفت: «بله‌ای امیرمؤمنان وضع وی چنین است وچنان است اگر از حضورتو خبر داشت برمی‌خاست وترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولیدگفت: «وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تابه نزد سعید ایستاد وگفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم وحمدخدای، امیرمؤمنان چونست وحالش چگونه است؟»

ولیدگفت: «به حمد خدای نیکوست» آنگاه برفت وبه عمر می‌گفت: «این باقیماندهٔ نیکمردان است.»

عمرگفت: «بله، ای امیرمؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم کرد با ظرفهای طلا ونقره ومالها، به روز جمعه در مدینه سخن کرد وباکسان نماز کرد.

اسحاق‌بن یحیی‌گوید: درآن سال که ولیدحج کرد به روز جمعه دیدمش که برمنبر پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوارانتهای مسجد دوصف کشیده بود، چوب‌به دست داشتند وگرزهای‌آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن وکلاه‌آمد وعبا نداشت، به منبر رفت وچون بالا رفت سلام‌گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان‌گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبهٔ اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست وخطبهٔ دوم را بگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن‌حیوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می‌کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد وهمه کسان دیگر از پی‌او»

گفتم: «با وی سخن نمی‌کنی؟»

گفت: قبیصةبن ذویب به من گفت که با عبدالملک‌بن مروان سخن کرده بود واو نخواسته بود جز این کند وگفته بود: «عثمان بدین‌گونه خطبه‌گفت.»

گفتم. «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاده خطبه‌گفت»

رجاگفت: «برای‌آنها چنین روایت کرده‌اند و آنرا گرفته‌اند.»

اسحاق‌گوید: هیچیك از آنها را جبارتر ازولید ندیدیم.

محمدبن‌عمرگوید: بوی خوش مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم و آتشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد برطنابها آویختند، از دیبای نکوبود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یك روز آنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولیدبن عبدالملك سالاری حج راعهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفتهٔ واقدی در این سال عامل آن خالدبن عبدالله قسری بود. اما به‌گفتهٔ غیر او در این سال نیز ولایتداری مکه با عمربن عبدالعزیز بود.

آنگاه‌سال نود ودوم در آمد.

سخن از حوادث سال‌نود ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمةبن عبدالملك با عمربن ولید به‌غزای

سرزمین روم رفت وسه قلعه به دست مسلمه گشوده‌شد ومردم سوسنه به دل‌سرزمین روم رفتند.

وهم در این سال طارق‌بن‌زیاد، آزاد شدهٔ موسی‌بن‌نصیر با دوازده‌هزار کس به‌غزای اندلس رفت وبا شاه اندلس مقابل شد. به‌پندار واقدی وی را ادریـنوق می‌گفتند ویکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادرینوق برتخت شاهی بیامد، تاج ودستکشهاوهمهٔلوازم شاهی که‌شاهان می‌پوشیده بودند براوبود، نبردی سخت کردند که‌خدا ادرینوق را بکشت‌واندلس گشوده‌شد، به سال نودودوم.

وهم دراین‌سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان‌گفته‌اند، قتیبه‌به غزای‌سیستان رفت وآهنگ رتبیل بزرگ وزابل داشت و چون در سیستان فرودآمد فرستادگـان رتبیل به تقاضای صلح پیش‌وی‌آمدند که پذیرفت وبازگشت‌و عبدربه بن‌عبدالله‌لیثی را برآنهاگماشت.

در این سال عمربن عبدالعزیزکه عامل مدینه بود سالار حج شد ازابومعشر ونیز از واقدی وغیر اوچنین‌آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس ازآن سال نودوسوم‌درآمد.

سخن از حوادث سال نودوسوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس‌بـن ولید بود به سرزمین روم کـه خدا سمسطیه را به دست وی‌گشود.

وهم در این سال مروان‌بن ولید به‌غزای روم رفت وتا خنجره رسید.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیهٔ ملطیه، ماسه‌وحصن‌الحدید وغزاله وبرجمه را گشود.

وهم در این سال قتیبه شاه خام‌گـرد را بکشت و از نوبا شاه خوارزم صلح کرد.

سخن از کشته شدن‌شاه خام‌گرد وصلح خوارزم و سبب و کیفیت آن

حنبل‌بن ابی‌حریده به نقل از مرزبان قهستان ودیگران‌گوید: شاه خـوارزم ضعیف بود وبرادرش خرزاد براوتسلط یافت، خرزادکوچکتر از اویود وچنان‌بود که وقتی خبر می‌یافت‌که به نزدیکی از خاصان شاه‌کنیزیا اسب یا کالای فاخـری هست می‌فرستاد و آنرا می‌گرفت یا اگر خبر می‌یافت‌که یکی‌ازآنها دختریاخواهر یا زنی زیبا دارد می‌فرستاد واورا به زور می‌گرفت، هرچه می‌خواست می‌گرفت و هرکه را می‌خواست محبوس می‌کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی‌کرد، شاه نیز اورا منع نمی‌کرد. وقتی بدومی‌گفتند می‌گفت: «حریف وی نـمی‌شوم» با وجـود این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادرشاه به‌درازاکشید به قتیبه نوشت واورا به‌سرزمین خویش خواندکه می‌خواست‌آنجارا به وی تسلیم کند، کلید شهرهـای خوارزم را برای اوفرستادکه سه‌کلید طلابود وشرط‌کردکه قتیبه برادرش را با همه‌کسانی که مخالفت وی می‌کنند بدوتسلیم کندکه هرچه می‌خواهد دربارهٔ وی عمل کند. دراین باب‌کسان فرستاد وهیچکس از مرزبانان ودهقانان خویش را ازآنچه به‌قتیبه‌نوشته بود خبردار نکرد.

گوید: فرستادگان وی درآخرزمستان‌بنزدقتیبه‌آمدندکه وقت غزا بود وبرای

غزامهیاشد وچنان وانمود که آهنگ سغددارد. فرستادگان خوارزمشاه‌ازپیش قتیبه باجواب‌مطلوب‌پیش‌وی‌بازگشتند. آنگاه‌قتیبه‌حرکت‌کرد وثابت‌اعورآزادشدهٔ مسلم را بـرمـروگماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان ودانشوران ودهقانان خویش را فراهـم‌آورد و گفت: «قتیبه‌آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی‌آید، بیایید در ایـن بهار خوشی کنیم»، پس‌آنها به نوشیدن وخوشی‌کردن پرداختند وبه دل از غزا ایمن‌شدند.

گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ‌آن سوی نهر فرودآمد. خوارزمشاه به‌یاران خویش‌گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است‌که با وی نبردکنیم»

گفت: «ولی رأی‌من‌چنین نیست، کسانی‌که ازما نیرومندتر بوده‌اندوشوکت بیشتر داشته‌اند تاب وی نیاورده‌اند، رأی من اینست‌که چیـزی بدهیم و او را پس ببریم‌که این سال برود وکار خویش را بنگریم»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه‌بیامد ودر شهر فیل‌آنسوی نهرجاگرفت.

گویـد: شهرهای خوارزمشاه سه شهراست. که مردابی دراطراف‌آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه درآنجا فـرودآمد، قتیبه در هزارسپ بود، آنسوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح‌کردکه ده‌هزار سرومقداری‌طلا وکالا بدهد به‌شرط‌آنکه‌وی را برضد شاه‌خام گرد یاری‌کند وآنچه‌را در نامهٔ خویش بدونوشته‌انجام‌دهد، قتیبه این را پذیرفت وانجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام‌گرد فرستادکه‌دشمن خوارزمشاه بود.

عبدالرحمان با شاه‌جام گردنبرد کرد واورا بکشت وبر سرزمین وی تسلط یافت و چهارهزار اسیر از آنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت.

وقتی عبدالرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را بیرون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشتند و هزار کس را طرف راست وی وهزار کس را طرف چپ وی و هزار کس را پشت سروی.

مهلب گوید: درآن روز شمشیر سران قوم راگرفتند وباآن گردن می‌زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی‌برید وزخم نمی‌زد شمشیر مراگرفتند وبه هرچه زدند جداکرد وبعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حسد آوردند وبه کسی که با شمشیر می‌زد اشاره شد که آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقتول خورد وآنرا شکافت.

ابوالذیال گوید: آن شمشیر پیش من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه ومخالفان وی رابدوتسلیم کرد که آنهارا کشت واموالشان را مصادره کرد وپیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل شد وچیزی را که برسرآن صلح کرده بود پذیرفت وسوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اماگفتهٔ راوی به نزد من معتبرتراست.

باهلیان گویند: قتیبه از خوارزم یکصدهزار اسیر به دست آورد.

گوید: به سال نودوسوم خاصان قتیبه با وی سخن کردند که کسان خسته‌اند که از سیستان آمده‌اند این سال را به آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

واشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

«هفتادهزار کس را تقسیم نکرده بودند

«وعزت سغد به جای مانده بود.»

ابوجعفرگوید: در این سال قتیبةبن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقند کرد وآنجا را بگشود.

سخن از غزا وفتح سمرقند

راوی‌گوید: وقتی قتیبه مال‌الصلح خوارزم را بگرفت مجشربن مزاحم‌سلمی پیش وی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» وچون خلوت کرد بدوگفت: «اگر روزی آهنگ سغد خواهی کرد، هم‌اکنون بکن که آنها اطمینان دارندکه این سال سوی‌آنها نخواهی رفت. اینك میان تو وآنها ده روز راه است.»

گفت: «کسی این را به توگفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگر کسی از این، سخن کند، گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه آنروز رابسر کرد وصبحگاه روز بعدعبدالرحمان را پیش‌خواند وگفت: «با سواران وتیراندازان حرکت‌کن وبنه‌ها را از پیش سوی مروفرست»

گوید: پس بنه‌ها را سوی مروفرستاد وعبدالرحمان از پی‌بنه‌ها به‌آهنگ‌مرو همه روز راه پیمود وچون شب درآمد بدونوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان‌کن وبا سواران‌وتیراز اندازن سوی سغد روان شو وخبرها را مکتوم دارکه‌من از پی می‌رسم.»

گوید: وچون خبر به عبدالرحمان رسید بنه‌داران را بگفت تا سوی‌مروروند وسوی‌آنجاکه قتیبه‌گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه با کسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شما گشود، اینك سغد بی‌پشتیبان مانده و مردمش پیمانی را که در میانه بوده شکسته‌اند و آنچه را با طرخون برسر آن صلح کرده بودیم نداده‌اند و با آن چنان کرده‌اند که خبر دارید و خدای تعالی فرموده: «من نکث فانما ینکث علی نفسه»[۱]

یعنی: هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند!

به‌برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم و سغد همانند نضیر و قریظه باشد و خدای عزوجل فرموده: «واخری لم تقدر واعلیها قداحاط‌الله‌بها»[۲]

یعنی: وغنیمتهای دیگر که بدان دست نیافته‌اید و خدا بدان احاطه دارد.

گوید: قتیبه وقتی به سغد رسید که عبدالرحمان با بیست هزار کس پیش از وی آنجا رسیده بود و قتیبه با مردم خوارزم و بخارا پس از سه یا چهار روز از فرود آمدن عبدالرحمان آنجا رسید و گفت:

«وچون به‌ساحت قومی در آییم بامداد بیم‌یافتگان‌چه بداست[۳].»

گوید: یکماه آنها را محاصره کرد و بارها درحصارشان از یك‌سوی با آنها نبرد کردند مردم سغد که از طول محاصره بیمناك بودند به شاه چاچ و اخشاذ فرغانه نوشتند که اگر عربان برماظفر یابند باشما نیز چنان کنند که با ما می کنند، در اندیشهٔ کار خویش باشید، مردم آنجاها همسخن شدند که سوی سغدیان آیند و پیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.

گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان و یکه سواران و دلیران برگزیدند و روانه کردند و گفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند. خبر گیران مسلمانان بیامدند

۱ـ سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰

۲ـ سوره فتح آیه ۲۱

۳ـ أفاذا انزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین سوره صافات آیه ۱۷۷

وبه‌آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصدکس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن‌مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت ازآنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح‌خبرگیران‌فرستادکه خبر قوم را برای‌وی‌بیارند ودر دوفرسخی اردوی مسلمانان فرودآمد. خبرگیران وی بازآمدند وخبر دادندکه‌آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دوجاکمین نهاد وبرکنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بیخبر بودند وانتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه باکسی تلاقی کنند وناگهان به صالح رسیدند.

گوید: به‌آنها حمله بردند وچون نیزه‌ها در میانه به‌کار افتادکمین‌ها برون شدند ونبردآغاز کردند.

گوید: یکی از برجمیان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی‌تر وبا ثبات‌تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحهٔ آنها را به تصرف آوردیم وسرهاشان را بریدیم و اسیران‌گرفتیم وازآنها دربارهٔ کشتگان پرسش کردیم‌گفتند: «هرکه راکشته‌ایدپسر شاهی بوده یا بزرگی ازبزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی راکشته‌ایدکه یکیشان برابر صد مرد بوده.» پس نام‌آنها را نوشتیم وصبحگاهان وارد اردوگاه شدیم وهرکداممان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس وکمربند طلا و اسبان نکوگرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید. مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجنیق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگبارانشان کرد وهمچنان درکار نبردشان بود، مردم بخارا وخوارزم نیزکه‌باوی بودند همدلی کردند ونبردی سخت کردند وجانبازی کردند. غوزك کس پیش قتیبه فرستادکه به‌کمك برادرانم واهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ‌می‌کنی‌عربان

را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد وجدلی را پیش خواند وگفت: «کسان را ازنظر بگذران ودلیران را جداکن»، جدلی کسان را فراهم‌آورد وقتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظرگذرانید وسردستگان را پیش خواند ومردان را یکایك می‌خواند و می‌گفت: «به‌نظرت چطور است؟»

سر دسته می‌گفت: «دلیر است»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «میانحال»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عقنان نامید واسب وسلاح نیکوی آنها را بگرفت وبه شجاعان ومیانحالان داد وسلاح اسقاط را برای آنها نهاد وبا این جمع به‌ترکان حمله برد وبا سواره وپیاده باآنها نبردکرد وشهر را با منجنیقها بزد وشکافی درآن پدید آوردکه آنرا با جوالهای ارزن مسدودکردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد وقتیبه را دشنام داد گروهی از تیراندازان با قتیبه بودند که به‌آنها گفت: «دوتن را از میان خودتان برگزینید» وچون برگزیدند به‌آنها گفت: «کدامتان به این مرد تیر می‌اندازد که اگر تیر به اوزد،ده هزار جایزه دارد واگر خطاکرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری پیش رفت وتیرانداخت وبه چشمش زد وقتیبه بگفت تا ده‌هزار به اودادند.

مسلم‌بن عمرو گوید: من جزوتیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر راگشودیم بالای دیوار رفتم وبه نزد مردی که بردیوار بود رسیدم ودیدمش که‌روی دیوارمرده بود وتیربه چشمش خورده بود واز پشت درآمده بود.

گوید: روز بعد شهر راگرفتند وشکافی پدید آوردند.

قتیبه گفت: «درمقابل شکاف بکوشیدتا از آن بگذرید، کسان نبرد کردندتانزدیك شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می‌زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند وهر کدام سپر خویش را مقابل چشم می‌گرفتند وحمله می‌بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به قتیبه گفتند: «امروز بازگرد وفردا با توصلح می کنیم.»

باهلیان گویند: قتیبه گفت: «با آنها صلح نخواهیم کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند ومنجنیقهایمان برسرهاشان وشهرشان آماده کار باشد.»

اما دیگران گویند: قتیبه گفت: «بردگان بیمناك شده‌اند، اکنون که ظفر یافته‌اید بازگردید» پس کسان بازگشتند وروز بعد با آنها برسریك هزارهزار ودویست‌هزار صلح کرد که هرساله بدهند و آنسال سی‌هزار سر بدهند که کودك وپیروعلیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی کنند که مرد جنگی در آن نباشد ودر آنجا مسجدی برای قتیبه بسازند که درآید ونماز کند وبرای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذابخورد وبیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد قتیبه ده کس را فرستاد، از هرگروه سپاه دو کس، که مال‌الصلح را بگرفتند. قتیبه گفت: «اینك زبون شدند که برادران وفرزندانشان به دست‌شما افتاد.»

گوید: پس از آن شهر را خالی کردند ومسجدی ساختند و منبری نهادند و قتیبه با چهارهزار کس که برگزیده بود وارد شهر شد وبه مسجد رفت و نماز کرد وسخن کرد، آنگاه غذا خورد و کس پیش سغدیان فرستاد که هرکس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این رابرای‌تسلیم شما کردم، بیش از آنچه برسر آن صلح کرده‌ام از شما نمی‌گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به‌گفتهٔ باهلیان، قتیبه با سغدیان برسر یکصد هزارسر وآتشکده‌ها وزیوربتان صلح کرد وچیزی را که برسر آن صلح کرده بود بگرفت بتان را پیش

وی‌آوردند که زیور از آن برگرفتند وبتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود وبگفت تا آنرا بسوزند.

گوید: عجمان‌گفتند: «در این میانه بتانی هست که هرکه آنرا بسوزاند هلاك می‌شود.

قتیبه گفت: «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم»

گوید: غوزك بیامد ومقابل قتیبه زانوزد وگفت: «ای امیر سپاسداری توبر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست وشعله‌ای برگرفت وبرون شد وتکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد وکسان نیز آتش زدند که بیفروخت واز بقیهٔ میخهای طلا ونقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.

گوید: محمدبن ابی عیینه‌در حضور سلیمان بن علی به مسلم‌بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را برقتیبه عیب می‌گیرند که با مردم‌خوارزم وسمرقند نامردی کرد.»

حمزةبن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد وگفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»

گفتند: «آری نا خالص خواهد بود از طرف پدرش»

گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از او آورد.

نهشل‌بن یزید به نقل از عمویش که در همهٔ این حواد حضور داشته‌گوید: وقتی غوزك دیدکه قتیبه درکار نبرد سغدیان مصراست به شاه چاچ واخشاذفرغانه وخاقان نوشت که ما پیش سنگر شماییم ومابین شما وعربانیم اگر به ما دست‌یابند شما ناتوان تروزبون‌تر شوید، هرچه نیرودارید به کار اندازید.»

گوید: آنها درکار خویش نگریستند وگفتند: «گرفتاری از اوباش‌ماست که همانند ما دلگیر نیستند وماگروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان وشاهان

جوان دلیر را برگزینید که بروند و به اردوی قتیبه شبیخون بزنند که او به محاصرهٔ سغد مشغول است.

گوید: چنین کردند و فرزند خاقان را سالار قوم کردند که روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شبیخون بزنند. قتیبه خبر یافت و دلیران وشجاعان و سران قوم را برگزید که شعبةبن ظهیروزمیربن حیان از آن جمله بودند وهمگی چهارصدکس بودند به آنها گفت: «دشمنان این کوشش را که در کار خدا می کنید و اینکه خدایتان در کار حمله وغلبه بردشمن تأیید می کند که همه ظفر شما از جانب خداست، معاینه دیده‌اند وهمسخن شده‌اند که برای غافلگیری وشبیخون شما حیله کنند ودهقانان وشاهان خویش را برگزیده‌اند، شما دهقانان ویکه سواران عربید و خدا به وسیله دین برتریتان داده در راه خدانیك بکوشید که مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبرگیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیك شدند که شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند وبا آنها سخن گفت وترغیبشان کرد وصالح‌بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند ودر دوفرسخی اردوگاه بر راه آن جماعت که وصفشان‌راشنیده بودند جای‌گرفتند. صالح‌سواران خویش راپراکنده کرد ودو کمین‌نهادیکی‌ازراست و دیگری از چپ خویش . و چون یك نیمه شب یاد وثلث‌آن سپری شد دشمنان به‌گروه بیامدند شتابان وخاموش. صالح با سواران خویش ایستاده بود که چون‌او را بدیدند حمله بردند وچون نیزه‌ها به هم افتاد دو کمین از راست وچپ حمله آوردند وهرچه می‌شنیدیم، سخن از نسب‌گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.

زهیرگوید: ما در کار نبرد بسودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم در آن وقت ضربتی زده بودم که مرا از آن خوش آمده بود وگفتم: «پدر و مادرم فدایت

چطور بود؟»

گفت: «خاموش باش خدا دهنت را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان نبردند وبه تصرف اسلحه وبریدن سرها پرداختیم تا صبح درآمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هر کدامان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که گفت: «خدایتان از جانب دین و حرمت پاداش نیك دهد» قتیبه بدون آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیان عدوی و حلیس شیبانی را نیز در جایزه وحرمت همانند من کرد وبدانستم که از آنها نیز چیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سغد را شکسته کرد که صلح خواستند وفدیه عرضه کردند، اما قتیبه نپذیرفت و گفت: «انتقام خون طرخون را می‌خواهم که وابستهٔ من بود ودر حمایت من بود.»

عمروبن مسلم به نقل از پدرش گوید: قتیبه مدتی دراز بماند ودر حصار سمرقند شکاف آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد وقتیبه را دشنام داد.

عمروبن ابی‌زهدم گوید: ما اطراف قتیبه بودیم وچون دشنام را شنیدیم با شتاب برفتیم ومدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می‌گفت من سوی خیمه‌گاه قتیبه نگریستم قتیبه قطیفه‌ای بردوش داشت وبا خویشتن می‌گفت: وای سمرقند تا کی شیطانها در تولانه داشته‌باشند! به خدا اگر صبح شد دربارهٔ مردم تو کوششی به نهایت خواهم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش بازگشتم وگفتم: «چه بسیار کسان والامنش از ما وآنها که فردا خواهد مرد» وخبر را باکسان بگفتم.

اما باهلیان گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست نهاد و وارد بخارا شد ومردم آنجا را همراه برداشت وبرفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجنی را از آنجا آرند. در آنجا غوزك فرمانروای سغد باگروهی انبوه ازترکان و مردم چاچ وفرغانه با آنها روبه‌روشد وبی آنکه‌دوجمع روبه روشوندبرخوردهایی در میانه رفت که در همه‌جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم برکنار بودند تابه‌نزدیك شهر سمرقند رسیدند ودر آنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند و آنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان گذشتند، آنگاه مسلمانان به‌ترکان حمله بردند و آنها را سوی اردوگاهشان راندند وخدا بسیارکس از مشرکان رابکشتو به شهر سمرقند رفتند وبا مسلمانان صلح کردند.

حاتم‌بن ابی‌صغیره‌گوید: آنروز سوارانی را دیدم که با سواران مسلمان نبرد می‌کردند، قتیبه‌گفته بود که تخت وی را بیاوردند وبنهادند وبرآن نشست‌ومشرکان با مسلمانان نبردکردند تا از قتیبه‌گذشتند، وی شمشیر خویش راآویخته بود وآنرا از دوش برنداشت دوپهلوی‌مسلمانان‌گروه ترکان راکه قلب را در هم شکسته‌بودند در میان‌گرفت وآنها را هزیمت کردکه به اردوگاهشان بازگشتند و بسیارکس از مشرکان‌کشته شد و وارد سمرقند شدند وبا مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزك غذایی‌آماده‌کرد وقتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذاخورد از او خواست که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه‌گفت: «ازآنجا برو» واوبرفت وقتیبه این آیه را خواند:

«وانه اهلك عادا الاولی. وثمود فما ابقی»[1]

یعنی: واوعادیان قدیم را هلاك‌کرد وثمودیان را باقی نگذاشت

عمروبن عبدالله تمیمی‌گوید: کسی‌که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من‌گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستادکه‌آنجا رفتم و

۱ــ سوره نجم‌آیه ۵۰ و۵۱

وارد مسجد شدم‌ونشستم، پیش از طلوع آفتاب‌بود مردی نابینا پهلوی من بودچیزی دربارهٔ شام از اوپرسیدم. گفت: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «از کدام شهری؟»

گفتم: «از خراسان»

گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: با وی بگفتم که‌گفت: «قسم به خدایی که محمدرا به‌حق فرستادآنجا را به نامردی‌گشودند وشمای مردم خراسان ملك‌بنی‌امیه را می‌گیرید و دمشق را سنگ به‌سنگ ویران می‌کنید.»

علاءبن جریدگوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود برکوه‌آنجا ایستاد ومردم را دیدکه در مرغزار های سغد پراکنده بودند وشعر طرفةبن‌عبد را به تمثیل خواند که مضمون‌آن چنین است:

«سمرقند قرنها یمانی بود

«اکنون به‌قیسیان مضری

«انتساب دارد»

ابوالحسن جشمی‌گوید: وقتی قتیبه با مردم سغد صلح‌کرد نهاربن توسعه را پیش خواند وگفت: «ای نهار این شعرچه بودکه‌گفته بودی:

«ازپس‌مهلب

«غزای غنا آوربرفت

«وگشاده دستی وبخشش‌بمرد

«که در مرو روذ. در قبروی بجای ماند

«واز شرق وغرب روی‌نهان‌کرد

«ای‌نهار این غزا بودکه ماکردیم؟»

گفت: «نه، این بهتر بود ومن‌چنین گفته‌ام:

«از وقتی که بوده‌ایم

«وپیش از ما وپس از ما نیز

«همانند پسر مسلم نبود ونخواهد بود

«که با شمشیر خویش ترکان راکشتار کرد

«وما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد وجانب مرو روان شد وعبدالله‌بن مسلم رابر سمرقند گماشت وسپاهی انبوه پیش وی نهاد با لوازم جنگ بسیار وگفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند درآید مگر آنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش ازآنکه بازآید گل مهر خشکیده بود اورا بکش واگر شب در را ببستی و کسی ازآنها را داخل شهر یافتی‌اورا بکش وکعب اشقری، وبه قولی یکی ازمردم جعفی،شعری‌گفت به این مضمون:

« هرروز قتیبه غارتی به تصرف می‌آورد

«ومالی تازه براموال می‌افزاید

«این باهلی که تاج بدودادند

«وسرها که سیاه بود

«از بیم وی سفید شد

«سغد را با دسته‌های سوار بکوفت

«وسغدیان را در بیابان رها کرد

«که فرزند برفقدان پدر می‌گرید

«وپدرغمین، برفرزند اشك می‌ریزد

«به هرشهری‌جای‌گیرد یا سوی‌آن رود

«سوارانش درآنجاگودالی به جای نهند»

گوید: پس از آن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت گرفت، عامل وی برخوارزم ایاس‌بن عبدالله بود که کار جنگ را عهده داشت و مردی ضعیف بود. عامل خراج آنجا عبیدالله‌بن ابی‌عبیدالله وابسته بنی مسلم بود.

گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند و برضد وی فراهم آمدند. عبیدالله به قتیبه نامه نوشت و او به وقت زمستان عبدالله‌بن مسلم را به عاملی فرستاد و گفت: «ایاس‌بن عبدالله وحیان نبطی را هر کدام یکصد بزن و مویشان را بتراش و عبیدالله ابن ابی‌عبید وابستهٔ بنی مسلم را مقرب خویش کن و شنوای او باش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت و چون نزدیك خوارزم رسید نهانی کس پیش ایاس فرستاد و از خطر خبر داد که دوری گرفت، آنگاه برفت وحیان را بگرفت و یکصد بزد و مویش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیرة‌بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیك شد، فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بودشان از وی کناره گرفتند و گفتند: «ما ترا یاری نمی کنیم» و او سوی دیار ترکان گریخت، وچون مغیره بیامد اسیر گرفت و کسان بکشت و باقیماندگان با وی صلح کردند که جزیه گرفت و پیش قتیبه بازگشت که اورا عامل نیشابور کرد.

در این سال موسی‌بن نصیر طارق‌بن زیاد را از اندلس برداشت و سوی طلیطله (تولدو) فرستاد.

سخن از عزل طارق‌بن زیاد

محمدبن‌عمر گوید: به‌سال نودوسوم موسی‌بن نصیر برطارق‌بن زیاد خشم آورد و در رجب همانسال سوی وی رفت. حبیب‌بن عقبهٔ فهری نیز با وی بود، وقتی

می‌رفت پسر خویش عبدالله را برافریقیه گماشت وبا ده‌هزار کس سوی طارق‌عبور کرد طارق به استقبال وی آمد ودرکار رضایت وی بکوشیدکه از اوراضی شد و عذر وی را پذیرفت وازآنجا سوی طلیطله فرستادکه از شهرهای معتبر اندلس‌بود وتا قرطبه بیست روز راه بود ودرآنجا سفرهٔ سلیمان‌بن داود را به دست آوردکه چندان طلا وجواهر برآن بودکه خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند وموسی‌بن نصیربه طلب باران برون شد وتا نیمروز دعاکرد وبا مردم سخن کرد وچون خواست فرود آید،گفتند: «برای امیرمؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کارنیست.» وبارانی آمدکه تا مدتی کافی بود،

وهم در این سال عمربن عبدالعزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولیدعمربن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه‌گفته‌اند،آن بودکه عمربن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج وستمی‌که به ناحق وبی‌سبب، با مردم عراق می‌کرد سخن‌آورد، وچون‌خبر به حجاج رسیدکینهٔ عمر را در دل‌گرفت وبه ولید نوشت که بی‌دینان واختلاف‌جویان عراق از اینجا رفته‌اند وبه مدینه ومکه پناه برده‌اند و این مایهٔ وهن است.

ولید به حجاج نوشت‌که دوکس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت وعثمان‌بن حیان وخالدبن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمربن عبدالعزیز را عزل کرد.

محمدبن عمرگوید: عمربن عبدالعزیز از مدینه برون شد ودر سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می‌گفته بودآیا بیم داری از جمله کسانی باشی‌که شهر پاک یعنی

مدینه ــ آنها را برون انداخته باشد؟[۱]

وهم در این سال عمربن‌عبدالعزیز به دستور ولید، حبیب‌بن عبدالله‌بن زبیر را بزد و یك ظرف آب سرد بر سروی ریخت.

ابوالملیح از گفتهٔ کسی که پیش عمربن عبدالعزیز حضور داشته بود گوید: حبیب را پنجاه تازیانه زد و در روز زمستان یك ظرف آب سرد برسروی ریخت و بردر مسجد بداشت، و آنروز ببود، سپس بمرد.

در این سال عبدالعزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل آن عثمان‌بن حیان مزنی بود وچنانکه گفته‌اند در شعبان‌سال نودوسوم ولایتدار آنجا شد. اما به‌گفتهٔ واقدی، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه آمد.

بعضی‌ها گفته‌اند: عمربن عبدالعزیز در شعبان سال نود وسوم از مدینه‌معزول شد وهمان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می‌رفت ابوبکر بن‌محمد انصاری را برآنجا گماشت وعثمان‌بن‌حیان دو روز مانده از شوال به مدینه آمد.

آنگاه سال نودوچهارم درآمد.

سخن از حوادث سال نودوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن ولید به غزای سرزمین روم رفت وچنانکه گفته‌اند در این غزا انطاکیه را فتح کرد.

۱ــ در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیمبر که مدینه مردمی بدکار را برون می‌زند، درمتن‌عنوان مدینه، طیبه آمده چنانکه در حدیث هست.م

در همین سال چنانکه گفته‌اند عبدالعزیزبن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاله پیش رفت، ولیدبن هشام معیطی نیز تابه سرزمین بـرج‌الحـمام پیش رفـت. یزیدبن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید.

در همین سال در شام زلزله رخ داد.

درهمین سال قاسم‌بن محمد ثقفی سرزمین هند رابگشود.

در همین‌سال قتیبةبن مسلم چاچ وفرغانه راگشوده وتاخجنده و کاشان دوشهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه درچاچ وفرغانه

یونس‌بن اسحاق‌گوید: قتیبه به سال‌نودوچهارم‌غزا کرد و چون از نهر گذشت بیست‌هزار مرد جنگی به مردم بخارا وکش ونسف وخوارزم مقرر کرد.

گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که‌آنها را سوی‌چاچ فرستاد وخود اوسوی فرغانه روان شد وبرفت تا به خجند رسید ومردم‌آنجا برضد وی فـراهم شدند وبه مقابله‌آمدند وبارها نبردکردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود.

گوید: روزی مردم‌فراغت یافته بودند وبراسبهای خویش‌بودند یکی‌بربلندی رفت وگفت: «به خدا مانند امروز فرصتی بـرای غافلـگیری ندیده‌ام اگر امـروز حادثه‌ای باشد وما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.»

گوید: یکی که پهلوی وی بودگفت: «هرگز، ما چنانیم که عوف بن خـرع گوید:

«به ولایتها می‌رویم

«که تلاقی را دوست داریم

«واز پرنده‌ای که پرواز می‌کند

«نیکفال باشد یا بدفال

«باك نداریم وپیوسته

«باگشایش روبرومی‌شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود وسپاهیانی که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که آنجا راگشوده‌بودند وبیشترشهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مروباز رفت.

گوید: حجاج به محمدبن قاسم ثقفی نوشت که آن گروه از مردم عراق را که با توانند، پیش قتیبه فرست، جهم‌بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحردلبستگی داشت وسلیمان‌بن‌صعصعه‌وجهم‌بن زحر را روانه کرد وچون جهم با وی وداع می کرد بگریست وگفت: «ای جهم، اینك جداییست»

گفت: «چاره‌ای نیست»

گوید: جهم به سال نودوپنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولیدبن عبدالملك به‌ولایتداری مدینه آمد.

سخن از خبر ولایتداری عثمان‌بن‌حیان مری

از پیش گفتیم که چرا ولیدبن عبدالملك عمربن عبدالعزیز را از مدینه و مکه برداشت وعثمان‌بن حیان را برمدینه‌گماشت. به‌گفتهٔ محمدبن عمر ، عثمان دو روز مانده از شوال سال نودوچهارم به ولایتداری سوی مدینه‌آمد ودر خانهٔ‌مروان‌فرود آمدوگفت: «مقامی‌گذران‌است، بخدا فریب‌خورده کسی است که فریب‌توخورده» وابوبکربن حزم را به‌کارقضاگماشت.

محمدبن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان‌بن حیان رباح‌بن عبیدالله ومنقذ عراقی راگرفت وبه زندان کرد وعقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهنینی پیش حجاج‌بن یوسف فرستاد ودر مدینه هیچکس از مردم عراق را ازتاجر وغیر تاجر به جای نگذاشت وبگفت تاآنها را از همه شهرها برون کنند ودیدمشان که غلهای آهنین‌داشتند، گمرهانرا تعقیب کرد،هیصم راگرفت واعضاء بریدبامنحور که‌هردواز خوارج‌بودند.

گوید: شنیدم که عثمان برمنبر سخن می کرد وپس از ثنای خدا می گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم ونوچنان یافته‌ایم که‌با امیرمؤمنان دغلکاربوده‌اید وکسانی سوی شما آمده‌اند که غفلتتان را فزون می کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، ونفاق ازآنها مایه‌گرفته، به خدا هریك از مردم عراق راآزمودم، کسی که خویشتن را بهتر از همه می‌پنداشت دربارهٔ خاندان ابیطالب چنان سخن می کرد که می‌دانید، شیعهٔ آنها نیستند، دشمنان آنها وغیرآنهایند ولی چنان می گویند که خدا می‌خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هرکس را پیش من‌آرند که یکی ازآنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه * داده باشد، خانه‌اش را ویران می کنم وباوی چنان کنم که شایستهٔ آن باشد. وقتی عمربن خطاب که درکار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد ، هرکه را که آهنگ جهاد داشت آنجا می‌فرستاد و از او می‌پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را ؟ ومی‌گفت شام را بیشتردوست دارم. من عراق را درد بیدرمان دیدم که شیطان آنجا بیضه در آورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه‌گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی‌را که پیششان روند باجدل ومحاجه وچگونه وچرا وفتنه‌گرایی تباه کنند وچون درکار شمشیر زنی بیازمایندشان آزمایش نیك نیارند، به‌کار عثمان نیامدند وازآنها بلیه‌ها کشید، نخستین کسانی بودند که آن شکاف بزرگ را

* کلمهٔ متن، اکراه.

پدید آوردند ودستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند وولایتها را آشفتند، به خدا با عقوبت آنها به خدا تقرب مـی‌جویم کـه رای و روششـان می‌دانم. پـس از آن امیرمؤمنان معاویه زمامدارشان شد وملایمت کرد اما به صلاح نیامدند مردی نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی آنها را آزموده بود ومی‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم وپوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من،ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به‌خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش آرام گیرید، ودهان فروبندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که گوش گیرند وخبر مـی‌رسد که شما سخنـان بیهوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است . عـیبگویی زمامداران را بگذارند که کار اندك آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد واز فتنه بلیه زاید که فتنه‌ها مال وفرزند را ببرد.

قاسم‌بن محمدگوید: این سخن را راست گفت که فتنه چنین‌است.

سعیدبن عمرو انصاری‌گوید: منادی عثمان‌بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی‌امیةبن زید هر که یك عراقی را پناه دهد، حرمت‌خدا از اوبرداشته شود.

گـوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود کـه مردی فضیلت پیشه بود به نـام ابوسواد واز عابدان بود به ماگفت: «به‌خدا خوش‌ندارم که ناخوشایندی برای‌شما پیش‌آرم، مرا به امانگاهم برسانید.»

گفتمش: «ازبرون شدن سودی نمی‌بری، خدا ازما وتوحمایت‌می کند.»

گوید: پس اورا به خانهٔ خویش بردم، عثمان‌بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من آن کس را به خانهٔ برادرم بردم که کاری نتوانستند کرد، کسی که‌دربارهٔ من سعایت کرده‌بود، یکی از دشمنانم بود، به امیر گفتم: «خدا امیر را قرین‌صلاح

بدارد، کارنارو! می کنند اما عقوبت نمی کنی.»

گوید: امیر آن کس را که سعایت کرده بود بیست تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون آوردیم که با ما به نماز می آمد وحتی یك روز غیبت نمی کرد ، مردم محل ما بدوپرداختند وگفتند: «برای حمایت توجان می‌دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان ببود تاآن خبیث معزول‌شد.

عبدالحکم‌بن عبدالله‌گوید: ولید،عثمان‌بن حیان را از آنروبه مدینه فرستادکه عراقیان را از آنجا برون‌کند وکسانی راکه تمایلات‌گمرهانه داشتند وکسانی راکه تأییدآنها می کردند پراکنده‌کند، اورا به ولایتداری نفرستاده بودکه‌به‌منبرنمی‌رفت وسخن نمی کرد و چون باعراقیان ودربـارهٔ منحور ودیگران سخنی کـرد، وی را برمدینه نگهداشت‌که به منبر می‌رفت.

در این سال حجاج، سعیدبن جبیررا کشت.

سخن از خبر کشته شدن سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعیدبن جبیر راکشـت آن بسود که وی جـزو یاران عبدالرحمان‌بن اشعث برضد حجاج قیام‌کرده بود وچنان بودکه وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد رتبیل می‌فرستاد سعید را برکار مقرری سپاه‌گماشته بود وچون عبدالرحمان، حجاج را خلع کرد سعید جزوکسانی بودکه با وی حجاج راخلـع کرده بودند وچون عبدالرحمان هزیمت شد وبه ولایت رتبیـل گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابوبکربن عیاش‌گوید: حجاج به فلان‌که‌عامل‌اصفهان بود نامه نوشت،سعید نیزآنجا بود.

طبری‌گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصـفهان

رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تواست ، ویرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت وسوی آذربیجان رفت وهمچنان آنجا بود وسالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد وسوی مکه رفت و آنجا بماند و چنان بود که کسانی امثال وی نهان می‌ماندند ونام خویش را فاش نمی‌کردند.

گوید: ابوحصین این حدیث را برای ما روایت می‌کرد، می‌گفت: «خبر یافتیم که فلان، ولایتدار مکه شد، بدو گفتم: «ای سعید، این مرد مورد اطمینان نیست که مردی بدسرشت است واز او برتو بیمناکم، حرکت کن وبرو.»

گفت: «ای ابوحصین، به خدا چندان گریخته‌ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا مقرر داشته به من می‌رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی»

گوید: «آن کس سوی مکه آمد و کس فرستاد که اورا گرفتند وبا وی ملایمت کرد وبا وی سخن کرد اما دربارهٔ وی تدبیر می‌کرد.»

عمربن قیس گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق واختلاف به مکه پناه برده‌اند اگر امیرمؤمنان صلاح بیند مرا دربارهٔ آنها اجازه دهد.»

گوید: پس ولیدبه خالدبن عبدالله قسری نوشت که عطا وسعیدبن جبیر و مجاهد وطلق‌بن حبیب وعمروبن دینار را بگرفت. عمروبن دینار وعطارارها کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد وسعیدبن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعیدبن‌جبیر را بیاوردنددر منزلی نزدیک ربذه فرودآوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت ودیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود وگفت: «ای سعید، خوش ندارم که در

خون تو شریك باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد؛ وای تو از خون سعیدبن جبیر، بیزاری کن.» هر کجا می‌خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد.

سعید گفت: «امید سلامت دارم، امیدوارم» و نپذیرفت. تا آن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدو گفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می‌خواهی برو من نمی‌خواهم در خون تو شریك باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند و به خانه‌ای رسانیدند که در آن اقامت داشته بود که همین خانه است.

یزیدبن ابی‌زیاد وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: به خانهٔ سعید پیش وی رفتم، اورا دربند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده بودند.

راوی گوید: گفتم: «وبرای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می‌خندید و برای ما حدیث می‌گفت، دخترك وی در در دامنش بود که بنگریست و بند آهنین را دید و بگریست و شنیدمش که می‌گفت: «هی دخترکم، بدل مباش» واین برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد اورا عبور نمی‌دهیم که می‌ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم: «سعیدبن جبیر خودش را غرق کند؟» اما اورا عبور ندادند تا ضامن وی شدیم».

فضل‌بن سوید گوید: حجاج مرا به کاری فرستاد، سعیدبن جبیر را آوردند، بازگشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می‌کند» و بالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدو گفت: «ای سعید، مگر ترا شریك امانت خویش نکردم؟ مگر ترا به کار نگماشتم؟ مگر چنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبدالرحمان به گردن خویش حقی قایل شدی، اما برای خدا وامیرمؤمنان و من حقی قایل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سر بیفتاد، کلاهی مدور وسپید و کوچك بر آن بود.

خلف‌بن خلیفه‌گوید: وقتی سعیدبن جبیر کشته شد وسرش بیفتاد سه بار تکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دودیگر را گفت اما آشکار نبود.

انس‌بن ابی‌شیخ گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند گفت: «خدا نصرانی‌زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قسری بود که جبیر را از مکه فرستاده‌بود.

«... مگرمن جای اورا نمی‌دانستم، چرا به خدا وخانه‌ای راکه در مکه محل وی بود می‌دانستم.»

گوید: آنگاه روبه سعید کرد وگفت: «ای سعیدچرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که‌گاهی خطا می‌کند وگاهی به صواب می‌رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد وچهره‌اش شکفته شد وامیدوارشد که از کار وی خلاصی یابد.

گوید: باردیگر با وی چیزی‌گفت که گفت: «بیعت وی به‌گردن من بود.»

گوید: حجاج خشمگین شد وچنان به هیجان آمد که یك‌طرف‌عبا از شانه‌اش بیفتاد وگفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم وابن‌زبیر را نکشتم، آنگاه ازمردم واز توبرای امیرمومنان، عبدالملك بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم و بیعت امیرمؤمنان را تجدید کردم و بار دیگر از تو برای وی بیعت گرفتم.»

گفت: «آری»

گفت: «دو بیعت امیرمؤمنان را شکستی و به یك بیعت جولا پسر جولاوفا کردی، گردنش را بزنید.»

گوید: جریر از شعر خویش سعیدبن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بسا کسا که دو بیعت شکست

«وریش وی را از خون رگوایش

«رنگ کردی.»

سالم افطس گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند می‌خواست سوار شود و پای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به جهنم بروی، گردنش را بزنید.»

گوید: پس گردنش را بزدند و همانجا عقلش خلل یافت و می‌گفت: «بندهای ما، بندهای ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که بر سعیدبن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند و بندها را برگرفتند.

هلال‌بن جناب گوید: سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «تو به مصعب‌بن زبیر نامه نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می‌کشم»

گفت: «در این صورت من سعید خواهم بود، چنانکه مادرم مرا نامیده است.»

گوید: پس اورا بکشت و پس از او بیشتر از چهل روز نماند. وچنان شده

بود که وقتی می‌خفت اورا در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» وحجاج می‌گفت: «با سعیدبن جبیر چه کار داشتم، با سعیدبن جبیرچه کار داشتم.»

ابوجعفر گوید: وچنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال درگذشتند. درآغاز سال علی‌بن حسین علیه‌السلام درگذشت، پس از آن عروةبن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان‌بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به‌گفتهٔ ابومعشر به سال‌نودو چهارم مسلمةبن عبدالملك سالار حج بود. اما به‌گفتهٔ واقدی در این سال‌عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج‌داشت. وهم اوگوید: به قولی نیز مسلمةبن عبدالملك‌بود.

در این سال عامل مکه خالدبن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان‌بن‌حیان مری بود، عامل کوفه زیادبن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح‌بن عبدالله بود. قضای آنجا با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، عامل خراسان قتیبةبن مسلم‌بود، عامل مصرقرةبن شریك بود، همهٔ عراق ومشرق‌به‌حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نودوپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نودوپنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه‌گفته‌اند طولس بود ومرزبانین وهرقله.

وهم دراین سال‌آخرین قسمت هندگشوده شد بجزکیرج ومندل.

وهم دراین سال به ماه رمضان واسط نی‌بنیان‌گرفت.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت‌ودرقصرالماء دومیلی قیروان قربان‌کرد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خبر غزای چاچ

علی‌بن محمدگوید: حجاج به سال نودو پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزا رفت و چون به چاچ رسید، یا به‌کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به‌ماه شوال، که‌غمین شد وسوی مروبازگشت وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«به دینم قسم‌که نیکمردی از خاندان جعفر

«در حوران به‌بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«واگر بمیری، از پس مرگ توزندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد وآنها را پراکنده‌کرد، گروهی را در بخارا نهاد، گروهی را سوی‌کش ونسف فرستاد، آنگاه به مرورفت وآنجا ببود که نامهٔ ولید بدورسید که: امیرمؤمنان‌تلاش‌وکوشش‌ترا در پیکار دشمنان مسلمانان‌بدانست، امیرمؤمنان ترا بالا می‌برد وبا توچنان می‌کند که شایستهٔ تواست. به‌نبردهای‌خویش مشغول باش ودر انتظار پروردگار خویش باش ونامه‌های خویش را از امیرمؤمنان بازمدار تا چنان شودکه‌گویی من ولایت ترا ومرزی راکه‌آنجا هستی می‌بینم.»

دراین سال حجاج بن‌یوسف بمرد، در ماه شوال، وی درآن وقت پنجاه و چهارساله بود، وبه قولی پنجاه‌وسه‌ساله. گویند: وفات وی در این‌سال‌پنج‌روزمانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به‌هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به‌کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج برعراق، چنانکه واقدی‌گوید، بیست سال بود.

در همین سال عباس‌بن ولید قنسرین را بگشود.

در همین سال وضاحی با حدود یکهزار کس همراهان خویش به سرزمین روم‌کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله‌بن محمد، تولد یافت.

وهم در این‌سال ولیدبن عبدالملك، یزیدبن ابی‌کبشه را برجنگ‌ونماز کوفه وبصره‌گماشت وخراج هردو شهر را به یزیدبن ابی‌مسلم سپرد.

گویند: حجاج هنگام مرگ یزیدبن ابی‌کبشه را به‌کار جنگ ونماز دو شهر گماشته بود وخراج‌آنجا را به یزیدبن مسلم داده بودکه پس از مرگ حجاج،ولید آنها را به همان ترتیبی‌که حجاج‌گماشته بودشان به‌جای نهاد، با همهٔ عاملان‌حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشربن ولید سالار حج شد، این را ازابومعشرآورده‌اند.واقدی نیزچنین‌گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه به سال پیش بوده بودند بجز کوفه وبصره‌که از پس مرگ حجاج به‌کسانی داده شدکه یادکردم.

آنگاه سال نودوششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود

به‌گفتهٔ واقدی غزای زمستانی بشربن ولید در این سال بود و وقتی‌بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولیدبن عبدالملک‌نیز در همین‌سال بود، به روزشنبه نیمه‌جمادی‌الآخر سال نود وششم، به‌گفتهٔ همهٔ سیرت نویسان. اما دربارهٔ مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری‌گوید: ولیده سال یکماه کم پادشاهی کرد، اما به‌گفتهٔابومعشرخلافت وی نه‌سال وهفت‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: دوران زمامداری ولید هشت سال وششماه بود،به‌گفتهٔ واقدی خلافت وی هفت سال وهشت ماه ودوروز بود.

در مدت عمروی نیز اختلاف کرده‌اند: محمدبن عمرگوید: در دمشق مردو چهل‌وشش سال ویکماه داشت. اما به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد وقتی‌بمرد چهل‌وپنجساله بود.

علی‌گوید: وفات‌ولید در دیرمران بود وبیرون‌در کوچك وبه قولی درمقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل‌وهفت سال داشت.

گویند: عمربن عبدالعزیز براوتمازکرد.

چنانکه‌گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز ومحمد وعباس‌وابراهیم وتمام وخالد وعبدالرحمان ومبشر ومسرور وابوعبیده وصدقه ومنصور ومروان و عنبسه وعمرو روح وبشرویزید ویحیی.

مادر عبدالعزیز ومحمدام البنین دختر عبدالعزیزبن مروان بود.مادرابوعبیده فزاریه بود ودیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی روشهای ولید

علی گوید: ولیدبن عبدالملك به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق ومسجد مدینه، مناره نهاد وکسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد وگفت: «از کسان چیز مخواهید» به هر که از پا درآمده بود خادمی داد وبه هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی‌بن نصیر اندلس راگشود، قتیبه کاشغر راگشود، محمدبن قاسم‌هند راگشود.

گوید: وچنان بود که ولید برسبزی فروش می گذشت و دستهٔ سبزی را می گرفت ومی گفت: «این به چند است؟» که می گفت: «به یك‌پول» ولید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی‌مخزوم پیش ولید آمد وتقاضا کرد فرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیك من بیا»

گوید: وچون‌به اونزدیك‌شد باچوبی که به دست داشت عمامهٔ او رابرداشت وبا همان چوب چند ضربت به اوزد وبه یکی گفت: «این را ببر واز توجدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان‌بن یزید برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان قرض دارم»

گفت: «آیا قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده‌آیه از سوره انفال و ده‌آیه از سورهٔ برائت بخواند آنگاه‌گفت: «بله ، دراین صورت قرض شما را می‌پردازیم وخویشاوندی شما را رعایت می کنیم»

گوید: ولید بیمار شد واز خویش رفت وهمه روزچنان بود که پنداشتندمرده است وبراوگریستند وپیک‌هابا خبر مرگ وی حرکت کرد. پیکی پیش حجاج‌رسید که اناللهگفت وبگفت تاطنابی را به دست وی محکم کردند و به ستونی بستند و گفت: «خدایا کسی‌راکه رحم نداشته باشد برمن مسلط مکن که دیرباز از توخواسته بودم که مرگ مرا پیش از مرگ اوقرار دهی» وهمچنان دعا می کرد ودر این حال بود که پیکی بیامد وخبر آورد که به خودآمده است.

علی‌گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: «هیچکس از سلامت امیرمؤمنان بیشتر از حجاج خرسند نشده»

عمربن عبدالعزیزگفت: «نعمت سلامت توبزرگ است،گویی‌می‌بینم که‌نامهٔ حجاج رسیده ومی‌گوید که وقتی خبر بهبود توبه اورسیده به سجده افتاده و همه مملوکان خویش راآزادکرده وچند شیشه از انبهٔ هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمرگفته بود.

گوید: حجاج نمرد تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمهٔوی گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود راپیش‌آورد.داشتم آب روی‌آن می‌ریختم، وی غافل بود،آب روان بود ومن نمی‌توانستم سخن کنم، آنگاه‌آب به چهرهٔ من ریخت وگفت: «خوابی؟» وسر خویش را به طرف‌من بلند کرد وگفت: «می‌دانی دیشب چه خبرآمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من اناالله گفتم اما ولید گفت: «خاموش باش که مولایت خوش ندارد که سببی به دست او باشد و آنرا ببوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبگیر سازی وملك داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم می‌رسیدند و از یکدیگر دربارهٔ بنیان و آبگیر می‌پرسیدند وچون سلیمان زمامدار شد زن گرفتن وغذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بارهٔ ازدواج و کنیزان می‌پرسیدند. وچون عمربن عبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می‌رسیدند، یکی به دیگری می‌گفت: «دیشب ورد توچه‌بود؟ چه مقدار قرآن‌از حفظداری؟ کی قرآن‌ختم‌می کنی؟ و کی ختم کرده‌ای؟ در این ماه چه مدت روزه می‌داری؟»

جریر در رثای ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی راکه از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشك به کار نیاید

«که خلیفهٔ درخاك فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح ونه عمر.

«از مرگ اوجلوگیری‌نتوانستند کرد»

علی گوید: ولیدبن‌عبدالملك به‌حج رفت، محمدبن یوسف نیزاز یمن به‌حج رفت و برای ولید هدیه‌ها همراه داشت، ام‌البنین به ولیدگفت: «ای امیرمؤمنان،

هدیهٔ محمدبن‌یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیرمؤمنان در آن بنگرد ورای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمدرا پیش من آرند، اما بدان نیازندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته ودرکار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته وستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن ومقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته وبه کسی ستم نکرده وجز از راه حلال به دست نیاورده».

یوسف‌بن محمد قسم یاد کرد، ولیدآنرا پذیرفت وبه ام‌البنین داد پس از آن محمد در یمن بمرد، دردی گرفت که بندهاش از هم‌جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و اورا خلع کند که قصد داشت برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش ازبیماری‌ای بود که از آن درگذشت.

علی گوید: ولید وسلیمان هردو ولیعهد عبدالملك بودند، وقتی کار به‌ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از اوخواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار براوعرضه کرد که بازهم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند ومردم را بدین کار خواند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیبه وتنی چند از خواص.

گوید: عبادبن زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند توخیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آید که حق اطاعت براوداری وبگوی با عبدالعزیز بیعت کند از پی‌خویش که وقتی به نزد توباشد توان امتناع ندارد واگر امتناع کند کسان برضد وی‌باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت ودستور داد پیش وی‌آید اماسلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم‌گرفت سوی وی رود و خلعش کند و دستور داد کسان آماده شوند ویگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد وپیش ازآنکه برای‌این منظور حرکت کند درگذشت.

هلوث کلبی‌گوید: در هند با محمدبن قاسم بودیم، خدای زاهر رابکشت و نامهٔ حجاج به نزد ماآمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به‌خلافت رسید نامهٔ سلیمان‌آمد که زراعت کنید وکشت کنید که از آنجا نخواهیدآمد و مادر آن ولایت ببودیم تا عمربن عبدالعزیز به‌خلافت رسید وما بیامدیم».

علی‌گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که درآنجا کلیسایی بود. به یاران خویش‌گفت: «شما را قسم می‌دهم که هریك از شما خشتی بیارد، و هرکس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم‌عراقم»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می‌کنید، حتی دراطاعت»

گوید: پس ازآن‌کلیسا را ویران کردند وبه جای‌آن مسجدی ساخت و چون عمربن عبدالعزیز زمامدار شد، در این‌باره شکایت بدوبردند وگفتند: «آنچه‌بیرون شهر باشد به جنگ‌گشوده شده»

عمر به آنها گفت: «کلیسایتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای ما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»

گوید: وچون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شما وامی‌گذاریم و کلیسای توما را به ما واگذارید» وعمر چنان کرد.

در این سال قتیبه کاشغر را گشود و به غزای چین رفت.

سخن از فتح کاشغر و غزای چین

علی‌بن محمد گوید: به سال نودوششم قتیبه به غزا رفت وزن وفرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن‌وفرزند خویش را در سمرقند جای دهد وچون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی برگذرگاه نهر گماشت وگفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» وسوی فرغانه رفت وکس سوی دره عصام فرستاد که راه کاشغر را که نزدیکترین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بود که خبر مرگ ولید بدو رسید.

ایاس‌بن زهیر گوید: وقتی قتیبه از نهر عبور کرد پیش وی رفتم وگفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا دربارهٔ زن وفرزند نمی‌دانستم که برای این کار آماده شویم، پسران بزرگم بامنند اما کسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیر و کسی پیش آنها نیست که به کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی که با یکی از پسرانم بفرستم و کسانم را بیارد».

گوید: واو نامه را نوشت و به من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر در سوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی در کشتی‌ای بیامدند وگفتند: «کیستی وجوازت* کجاست؟»

---

* کلمهٔ متن

گوید: به‌آنها بگفتم، کسانی با من بماندندو کسانی کشتی راپیش عامل‌بردند وبدوخبردادند.

گوید: پس سوی من بازآمدند ومرا برداشتند، وقتی پیش‌آنها رسیدم غذا می‌خوردند من‌گرسنه بودم وخویشتن را بینداختم. از من دربارهٔ‌کارم پرسید امامن می‌خوردم‌وجواب نمی‌دادم.

عامل نهرگفت: «این یك بدوی است که ازگرسنگی به جان آمده است.»

گوید: پس ازآن برفتم وبه مرورسیدم ومادرم را برداشتم وبه‌آهنگ اردو بازگشتم، در این‌اثنا خبر مرگ‌ولید رسید ومن سوی مروبازگشتم.

ابومخنف‌گوید: قتیبه، کثیربن فلان را به‌کاشغر فرستاد که‌آنجا اسیرانی گرفت وبه‌گردنشان‌مهرنهادکه این را خدا غنیمت‌قتیبه کرد. آنگاه‌پیش قتیبه‌بازگشت وخبر مرگ ولیدرسید.

حکم‌بن عثمان به نقل‌از پیری از مردم‌خراسان‌گوید: قتیبه پیش‌رفت‌تانزدیك چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدونوشت که یکی از سران قوم همراه خویش‌را پیش ما فرست‌که ما را دربارهٔ شما مطلع کند واز دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده‌کس را برگزید وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها ده‌کس‌از بزرگان‌قبایل را برگزیدکه منظرنکو وتن وتوش وزبان‌آوری وفهم ودلیری داشتند، نخست دربارهٔ‌آنها پرسش‌کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و درکشان را بیازمودکه خردمند ونکومنظرشان دید وبگفت تا ازسلاح‌وکالای‌خوب از حریر وزینت وپارچهٔ سپید ونرم ونازك و پاپوش وعطر، لوازم نیکو دهند وآنها را اسبان درشت‌پیکر دادکه همراهشان یدك برند واسبانی‌که برآن نشینند.

گوید: هبیرةبن مشمرج کلابی زبان‌آوری‌گشاده زبان بود، قتیبه بدوگفت: «ای هبیره چه خواهی‌کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هرچه خواهی بگوی تا بگویم وبدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید وتوفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید وچون پیش وی رسیدید، بدوبگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم ومهر برشاهانشان‌نهم وخراجشان‌را بگیرم.

گوید: پس از آن‌گروه برفتند، هبیرة‌بن مشمرج سالارشان‌بود وچون‌به‌مقصد رسیدند شاه چین‌کس فرستاد وآنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و درآمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیرپوشهای نازك زیرآن بود. سپس مشك زدند و بخور سوختند وپاپوش وردا پوشیدند وپیش شاه رفتند که بزرگان مردم‌مملکتش[1] پیش‌وی بودند وبنشستند، نه شاه ونه هیچیك از همنشینان وی باآنها سخن نکردند وآنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش‌گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به‌جز زنان نبودند وکسی ازمانبود که وقتی آنها را بدید وبویشان را بوید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگرشاه کس به‌طلب آنها فرستاد که پوشش خسوب وعمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند وبیامدند وچون به نزد شاه رسیدند به‌آنها گفت: «بازگردید» وبه یاران خویش‌گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: «این وضع از اولیها به وضع مردان مانده‌تر بود و اینان همانها بودند.»

وچون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند وخود وزرهٔ سرنهادند وشمشیر آویختند ونیزه برداشتندوکمان به شانه‌ها آویختند وبراسبان خویش نشستند وبیامدند. فرمانروای چین درآنها نگریست وکسان دید که چون

۱ــ کلمهٔ متن

کوهها روان بودند وچون نزدیك وی رسیدند نیزه‌هارا به زمین کوفتند ودوان‌سوی آنها رفتند وپیش از آنکه وارد شوند به‌آنهاگفته شد بازگردید به سبب آنکه بیمشان در دل‌آنها افتاده بود.

گوید: پس بازگشتند وبراسبان خویش نشستند ونیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می‌کردند.

شاه به یاران خویش‌گفت: «آنها را چگونه می‌بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه‌کس پیش‌آنها فرستادکه سالار و شخص برترخویش را پیش من‌فرستیدکه هبیره رافرستادند وچون به نزد شاه وارد شد بدوگفت: «عظمت ملك مرا دیده‌اید وکس نیست‌که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید وچون تخم مرغ درکف‌منید، من ترا از چیزی می‌پرسم کـه اگر راست نگویی شما را می‌کشم.»

گفت: «بپرس»

گفت: «چرا در روز اول ودوم وسوم سرو وضعتان را چنان‌آراستید؟»

گفت: «سرووضع ما به روز اول پوششی بودکه در میان‌کسان‌خویش داریم و بوی ما به نزدآنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم‌که پیـش امیران خویـش می‌رویم وروز سوم چنان بودیم‌که با دشمن روبه‌رومی‌شویم که‌وقتی‌خطری‌رخ‌دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکومرتب کرده‌اید پیـش یار خـودتان بازگـردید و بگویید بازگرددکه من حرص اورا وکمی یارانش رادانسته‌ام وگرنه‌کس‌می‌فرستم که شمارا و اورا هلاك کند»

گفت: «کسی‌که اول سپاهش در ولایت تواست وآخرش درآنجاکه زیتون می‌روید، چگونه یارانش‌کمند وکسی‌که دنیا راکه برآن تسلط داشته پشت سرنهاده

وبه نبرد تو آمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می‌ترسانی، ما را اجل‌هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنرا ناخوش نداریم و از آن نمی‌ترسیم»

گفت: «یارتو چگونه راضی می‌شود؟»

گفت: «او سوگند یاد کرده که بازنگردد تا پای به‌سرزمین شما نهد و شاهانتان را مهر زند و باج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سوگندش رها می‌کنیم، چیزی از خاك سرزمین‌خویش را پیش وی می‌فرستیم که پای بر آن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی می‌فرستیم که بر آنها مهر نهد و باجی می‌فرستیم که از آن خشنودشود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاك در آن بود، مقداری حریر و طلا و چند نوجوان از فرزندان ملوکشان را همراه کرد. به‌آنها نیز جایزه‌های نکو داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نوجوانان را مهر نهاد و پس فرستاد و پای بر خاك نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده‌های فارس بمرد.

باهلیان‌گویند: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا بازمی‌گشت دوازده اسب‌اصیل و دوازده اسب دورگه می‌خرید که هراسب بیشتر از چهارهزار نبود و آنرا تابه‌وقت غزا نگه‌می‌داشت وچون‌برای‌غزا آماده‌می‌شد و اردو می‌زد اسبان را به‌بندمی‌کردند که لاغر می‌شد وسپاه را از نهری‌عبور نمی‌داد تاگوشت‌اسبان سبك شود و پیشتازان سپاه را بر آن می‌نشاند. پیشتازان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می‌فرستاد و یکی از عجمان نیکخواه را براسبان دورگه‌همراه آنها می‌فرستاد وچنان بود که‌وقتی پیشتاز می‌فرستاد، می‌گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنرا دونیمه می‌کرد یك نیمه را به اومی‌داد ویك نیمه را نگه می‌داشت که‌نظیر آن را نسازند ومی‌گفت که آن

نیمه لوح را درگداری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاك کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را درآرد تا معلوم شود که پیشتاز راست می‌گوید یانه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ

«و کشیبز وسرنوشت یاد

«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان‌بن عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان‌بن عبدالملك بیعت خلافت کردند و این در همان روز بود که ولیدبن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان‌بن عبدالملك، عثمان‌بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمدبن‌عمر گوید: سلیمان، عثمان‌بن حیان را دو روزمانده از ماه رمضان سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان برمدینه دوسال هفت روز کم بود.

واقدی گوید: ابوبکربن محمد ازعثمان اجازه‌خواسته بود که روزبعدبخوابد وبه مجلس ننشیند تا شب بیست‌ویکم را به نماز سر کند وعثمان اجازه داد. ایوب ابن‌سلمه‌مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب باابوبکر بد بود از اینروبه عثمان گفت: «گفتهٔ این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گوید»

عثمان گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به اونزنم وسروریشش را تراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحرگاهان برفتم‌دیدم‌شمعی در خانه روشن است، با خودگفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستادهٔ سلیمان‌را دیدم که پیش ابوبکر آمده و اورا امارت داده بود وعثمان را عزل کرده بود وگفته بود بند بر او نهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی ای بود و به آهنگر می‌گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگریست و شعری خواند بایتمضمون:

«پشت‌های‌خویش رابرهنه نکردند

«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزیدبن ابی‌مسلم را از عراق برداشت وامارت آنجا را به یزیدبن مهلب داد وصالح‌بن عبدالرحمان را به‌کار خراج‌گماشت و بدوفرمان دادکه مردم خاندان ابن‌عقیل را بکشد وشکنجه کند.

علی‌بن‌محمدگوید: صالح به عراق‌آمد، کار خراج با وی بود، یزیدکسار جنگ را داشت‌که زیادبن مهلب را عامل عمان‌کرد وگفت: «مکاتبه توبا صالح باشد وچون به اونامه می‌نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن‌عقیل‌را گرفت وآنها را شکنجه‌کردن‌گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملك بن مهلب بود.

در این سال قتیبه در خراسان‌کشته‌شد.

سخن از سبب کشته شدن قتیبه

سبب آن بودکه ولیدبن عبدالملك می‌خواست‌که پسر خویش عبدالعزیز را ولیعهدکند ودر این مورد نهانی با سالاران وشاعران سخن‌کرد، جریر دراین باب شعری‌گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام یك از کسان
«برای خلافت بهتر است
«ولید را از همه شایسته‌تر دانند
«وبیجا نکنند
«پس بیعت کنید وشتاب آرید»

جریر نیز شعری در ترغیب ولید به‌کار بیعت‌گرفتن برای‌عبدالعزیز گفت به این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند
«ودر این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی
«ای‌امیرمؤمنان! اگرخواهی
«کار را به وی سپار
«که کسان دست سوی اودراز کرده‌اند
وکار نهان آشکار شده است»

وخطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعرگوید:

«اگر با تو به‌ولایت عهدبیعت کنند
«کارسامان گیرد وبتابه اعتدال آید»

گوید: حجاج‌بن یوسف وقتیبه برخلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از آن ولید هلاك شد وسلیمان‌بن عبدالملك پای‌گرفت وقتیبه بیمناك شد.

سکن‌بن قتاده‌گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید وپاگرفتن سلیمان خبریافت از سلیمان بیمناك شدکه باحجاج درکار بیعت عبدالعزیزبن ولیدکوشیده‌بود وبیم کرد که سلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت وتهنیت خلافت‌گفت‌وتعزیت‌ولید وخدمت واطاعت خویش را نسبت به عبدالملك و ولید بدوخبر داد وگفت که‌اگر

وی را از خراسان برندارد نسبت بدو نیز مانندآنها مطیع ونیکخواه خواهدبود. ونامهٔ دیگر نوشت واز فتحهای خویش ومغلوب کردن دشمنان ومقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوك عجم[1] سخن‌آورد ومهلب وخاندان مهلب را نکوهش کرد وبه‌خدا قسم یادکرد که اگر یزید را به خراسان‌گمارد اورا خلع‌خواهدکرد. وهمونامهٔ سومی نوشت‌که خلع سلیمان درآن بود وهرسه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد وگفت: «این نامهٔ را بدوده اگریزیدبن‌مهلب‌حاضر بودوسلیمان نامه را خواند وپیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگرنامهٔ اولی را خواند و به یزید نداد دونامهٔ دیگر را نگهدار.

گوید: فرستادهٔ قتیبه بیامد وبه نزد سلیمان درآمدکه یزیدبن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان دادکه بخواند وپیش یزید انداخت نامهٔ دیگر را بداد که خواند وپیش یزید انداخت فرستاده نامهٔ سوم را بدودادکه بخواند و رنگش بگشت‌آنگاه‌گل خواست ونامه را مهرزد ونگهداشت.

اما روایت ابوعبیده، معمربن مثنی‌چنین است‌که در نامهٔ اول بدگویی از یزیدبن مهلب بود وسخن از خیانت وناسپاسی وحق ناشناسی وی.نامه دوم‌ستایش یزید بود ومضمون‌نامه سوم این بودکه اگر مرا برجایی‌که بوده‌ام نگذاری وامان ندهی تراخلع‌می‌کنم چنانکه پاپوش را برون می‌کنند، وسواروپیاده بسیار بر ضد توقراهم می‌کنم.

ابوعبیده‌گوید: وقتی سلیمان نامهٔ سوم رابخواندآنرامیان دوتا از تشکهایی نهادکه برآن نشسته بود وچیزی نگفت.

سخن به روایت سکن‌بن قتاده باز می‌گردد،گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱ــ چنانکه می‌بینید در همهٔ صفحات پیش واینجا طبری‌کلمه عجم را به معنی ترکان به‌کار برده درواقع‌کلمه عجم در مقابل عرب است وبه‌تقریب برهمه اقوام‌غیر عرب‌مشرق‌عربستان به‌کار رفته است.م.

فرستادهٔ قتیبه را فرودآوردند وبه دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند وکیسه‌ای که دینار درآن بود بدوداد وگفت: «این جایزهٔ تو است واین نیز فرمان یارتودربارهٔ ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستادهٔ من نیز بافرمان وی همراه تومی‌آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس راکه از تیرهٔ لیث بود به نام صحصعه با مصعب همراه وی فرستاد وچون به حلوان رسید کسان پیش‌آمدند ویدو خبردادندکه قتیبه به‌کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت وفرمان را به فرستادهٔ قتیبه داد قتیبه به‌کار خلع اقدام‌کرده بود وکارآشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران‌خویش مشورت کردکه‌گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به‌تواعتماد نمی‌کند»

توبة بن‌اسید عنبری‌گوید: صالح به عراق آمد ومرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی‌اسد در راه مصاحب من شد وپرسید که‌به چه‌کار می‌روم؟ اماکار خویش را نهان داشتم، به راه می‌رفتیم که‌حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست وگفت: «می‌بینم که به‌کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم وکسان پیش‌آمدند وکشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابومخنف‌گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان‌راخلع‌کند با برادران‌خویش مشورت‌کرد. عبدالرحمان‌گفت: «سپاهی به راه انداز وهرکه را از اوبیمناکی‌جزو آن‌کن وگروهی را سوی مروفرست وبروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

* این جزو رسوم عرب است‌که از عبور حیوان بر راه از چپ براست و ازراست به‌چپ فال میزنند وحیوان رهگذر را سانح وبا رحنام میدهند و ترتیب عبور از چپ براست (سانح) وبالعکس (بارح) فال نیك وبد است ۴۰.

خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمك بیند وهر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» وجز نیکخواهان با تو نمانند.

گوید: اما عبدالله بدو گفت: «همین‌جا اورا خلع کن ومردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تو نکند». قتیبه به‌رای عبدالله کار کرد وسلیمان را خلع کرد ومردم را به خلع وی خواند به‌آنها گفت: «شما را از عین‌التمرو اطراف شط فراهم‌آوردم وبرادر را به‌برادرش پیوستم وفرزند را به‌پدرش پیوستم‌وغنیمت شما رامیانتان تقسیم کردم ومقرریتان را بی‌تاخیر و زحمت‌بدادم ولایتداران‌پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامدو به امیرمؤمنان توشت که‌خراج خراسان برای‌مطبخ من بس نیست. پس از آن ابوسعید آمد وسه‌سال شمارا بازیچه کرد که نمی‌دانستید درکار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی گرفت نه دشمنی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش یزید آمد، نری بود که زنان برسروی رقابت‌داشتند ویزیدبن‌ثروان هبنقهٔ قیسی برشما گماشته‌بود.»

گوید: اما کسی بدو پاسخ نداد، قتیبه خشمگین شدو گفت: «خدا کسی را که شما یاریش کنید نیروندهد. به‌خدا اگر برضد بزی فراهم‌آید شاخ‌آنرا نمی‌شکنید، ای مردم سافله- ونمی‌گویم عالیه[1]-ای‌اوباش شما را ازهرسوی فراهم‌آوردم چنان که شترزکات را فراهم می‌آرند، ای مردم بکربن وائل، ای اهل غروورودروغ وبخل، به‌کدام روزتان‌می‌بالید،به روزجنگتان‌یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای‌بنی‌ذمیم ونمی‌گویم بنی‌تمیم- ای اهل سستی و شکمپارگی وخیانت! شما به‌روزگارجاهلیت‌خیانت را زرنگی می‌نامیدید، ای‌یاران

۱ــ کلمه عالیه به معنی بیرون شهر واطراف شهر است ومردم قبایل وگروههای بیرون اردوگاه کوفه وبصره را به این نام میخوانده‌اند وقتیبه در اینجا بازی‌کلمه‌سافله رامقابل‌عالیه آورده که آنها را تایید کرده باشد.م

سجاح، ای گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به‌مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای بر بد ویان! ای زبالگان کوفه وبصره شما را از علفزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیرهٔ این گاوان برگساو و خر می‌نشستید تا وقتی که چون خرده‌برگهای پاییز فراهمتان آوردم و گنده‌گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم و برادر برادرم، به خدا چون سنگ‌می کوبمتان. اسب به دورعلف شیهه می کشد، ای‌مردم خراسان می‌دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزیدبن ثروان است گویی می‌بینم که امیری حیواندوست‌وحاکمی ستمگرسوی‌شما آمده وبرغنیمت شما وسایه‌هایتان تسلط یافته، اینجا آتشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیر بیندازم،به هدف دورتان نیندازند.

«ابونافع‌صدفدار را برشما گماشته‌اند. شام پدریست که قدرش‌شناسند وعراق پدریست که سپاسش ندارند. تاکی مردم شام در حیاطها وسایه‌های‌شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می‌بینید که مادرم‌عراقیست، پدرم عراقی‌است، مولدم به عراق‌بوده، رأی وتمایل ودین عراقی دارم. اینك به این امنیت و سلامت رسیده‌اید که می‌بینید خدا این ولایت را برشما گشود وراههایتان را امن کرد، زن سفری از مروتا بلخ بی‌جواز می‌رود، خدای را براین نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر ومزید نعمت‌خواهید.»

گوید: آنگاه فرودآمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند وگفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهربان که کسان و خاصان توبودند، بس نکردی به‌بکریان نیز که یاران تواند بدگفتی بدین‌هم‌خشنود نشدی به تمیمیان نیز که برادر تواند بدگفتی بازهم خشنود نشدی و به‌ازدیان نیز که بازوی‌تواند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن کردم و کسی پاسخم نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مانند شتران زکاتند که از هرسوی فراهم آمده‌اند، بکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، ازدیان بدویانند وبدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که خلع سلیمان را خوش نداشتند. مردم قبایل از ناسزا گفتن قتیبه به خشم آمدند وبرمخالفت وخلع وی همسخن شدند، نخستین کسی که در این باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین بن منذر رفتند وگفتند: «این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین ودنیاست، بدین نیز رضا نداد، مارا تحقیر کرد وناسزا گفت، ای ابوحفص ـ کنیه حصین به هنگام جنگ ابوساسان بود وبه قولی کنیهٔ او ابومحمد بود ـ رای توچیست؟»

حصین به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دوپنجم باقیمانده‌اند ویکه سواران خراسانند ورضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهید به کمك قتیبه برخیزند.»

گفتند: «وی، باکشتن ابن اهتم خونی بنی‌تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضری دارند»

گوید: ازدیان برفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله بن خوزان جهضمی را ولایتدار کنند که نپذیرفت وچون کسی نپذیرفت پیش حصین باز گشتند وگفتند: «میان خودمان سالاری را نپذیرفته‌ایم، کار خویش وربیعه را به تو وامی گذاریم ومخالفت ترا نمی کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای توچیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان گیرد»

گفتند: «کدامیك از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز وکیع مناسب نمی‌دانم»

حیان وابستهٔ بنی‌شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد وخون خویش را بدهد وبه معرض کشته شدن باشد واگر امیری آمد اورا به عملش مواخذه کند وسود آن به دیگری رسد مگر این وکیع بدوی که مردی است جسور واهمیت نمی‌دهد که چه می کند و در عاقبت نمی‌نگرد، عشیرهٔ اوبسیار است که مطیع اوهستند به سبب ریاستی که قتیبه از اوگرفته وبه ضرار بن حصین ضبی داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباه نمی کند» قتیبه می‌خواست اورا به غافلگیری بکشد، حیان باطرافیان ولایتداران ملاطفت می کرد وچیزی را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند وبدودستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید وپیش حیان رفت وبدوخبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما اوبیم کرد وبیماری نمود، کسان پیش وکیع رفتند واز اوخواستند که کارشان را عهده کند واوپذیرفت.

گوید: در آن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بکریان هفت هزار کس بودند که سالارشان حصین بن منذر بود، تمیمیان ده هزار کس بودند که سالارشان ضرار بن حصین ضبی بود. طایفهٔ عبدالقیس چهارهزار کس بودند وعبدالله بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده هزار کس بودند که سالارشان عبدالله بن حوذان بود، از مردم کوفه نیز هفت هزار کس بودند که سالارشان جهم بن زحر بود باعبیدالله بن علی. غلامان آزاد شده هفت هزار کس بودند که سالارشان حیان بود که می‌گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود اورا نبطی می‌خواندند.

گوید: حیان کس پیش وکیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام ومادام که تو ولایتداری به من وامی گذاری؟

گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» ونهانی با وکیع بیعت کردند.

گوید: ضرار بن حصین پیش قتیبه آمد وگفت: «کسان پیش وکیع می‌روند و با وی بیعت می کنند»

گوید: وچنان بود که وکیع به خانه عبدالله بن مسلم فقیر می‌رفت ومی‌خوارگی می کرد عبدالله گفت: «این، به وکیع حسد می‌برد این گفته باطل است، اینك وکیع در خانه من است که می‌نوشد ومست می کند وجامهٔ خویش را کثیف می کند واین پندارد که کسان با وی بیعت می کنند.»

گوید: وکیع پیش قتیبه آمد وگفت: «از ضرار حذر کن که من ازوی برتو بیمناکم» قتیبه این سخنان آنها را از روی حسادت همدیگر شمرد. پس از آن وکیع بیمار نمایی کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد وقتیبه بدانست که کسان با وی بیعت می کنند وبه ضرار گفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تو نگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و وکیع را پیش خواند، فرستادهٔ قتیبه وکیع را دید که گل سرخ به پای خویش مالیده بود ومهره وصدف به ساقش آویخته بود و دو کس از مردم زهران پای وی را مداوا می کردند. بدو گفت: «پیش امیر بیا»

گفت: «می‌بینی که پایم چه‌جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه‌بازگشت. قتیبه اورا پس‌فرستادکه‌گفت: «می‌گوید برتختی بنشین وپیش من‌بیا»

گفت: «نمی‌توانم»

آنگاه قتیبه به شریك‌بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل‌که سالار نگهبانان وی بود ویکی از مردم غنی‌گفت: «پیش وکیع روید اورا پیش مـن‌آرید و اگـر نپذیرفت‌گردنش را بزنید» وگروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان ورقاءبن نصر باهلی‌بود.

ثمامةبن ناجذ عدوی‌گوید: قتیبه‌کس پیش وکیع فرستادکه اورا بیارد مـن بدوگفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من اورا پیش تومیارم»

گفت: «اورا پیش من‌آر» پیش وکیع رفتم، خبر یافته بودکه سواران سوی وی روانند وچون مرا دیدگفت: «ای ثمامه‌کسان را بانگ بزن»

گوید: ومن بانگ زدم ونخستین‌کسی‌که پیش وی‌آمد هریم‌بن ابی‌طلحه بود با هشت‌کس.»

حسن‌بن رشیدگوزگانی‌گوید: قتیبه‌کس به طلب وکیع فرستاد، هریم‌گفت: «من اورا پیش تومیارم»

گفت: «برو.»

هریم‌گوید: بر یا بو یم نشستم مبادا پسم‌آرد وپیش وکیع رفتم‌که قیام‌کرده بود.

کلیب‌بن خلف‌گوید: قتیبه شعبةبن ظهیر را که یکی از بنی‌نهشل بـود پیش وکیع فرستادکه پیش وی رفت، وکیع‌گفت: «ای‌ابن‌ظهیر اندکی صبرکن تا گروه سواران پیاپی‌آیند»، آنگاه کاردی خواست ومهره‌هایی‌که را که برپایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن‌کرد وتنها برون شد. چندزن اورا بـدیدند وگفتـند:

«ابومطرف تنهاست.»

گوید: آنگاه هریم‌بن ابی‌طمحه با هشت کس بیامد که عمیرةبن‌بریدعجیفی ازآنجمله بود.

حمزة بن ابراهیم گوید: وکیع برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل‌بن محمد ضبی‌گوید: وکیع پرچم خویش را به عقبة بن شهاب مازنی داد.

راوی‌گوید: وکیع برون شد وبه غلامان خویش‌گفت: «بنه مرا پیش‌بنی‌العم ببرید.»

گفتند: «محل آنها را نمی‌دانیم»

گفت: «دونیزه می‌بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری وتوبره‌ای روی‌آن هست، بنی‌العم‌آنجا هستند.»

گوید: از بنی‌العم پانصد کس در اردوگاه‌بود.

گوید: وکیع کسان را بانگ زدکه از هرسوپیاپی بیامدند.

گوید: مردم خاندان وخواص یاران ومعتمدان مهلب واز جمله ایاس‌بن‌بهس پسر عمویش و عبدالله‌بن والان عدوی باگروهی از مردم بنی‌وائل بدورقتیبه فراهم آمدند. حیان‌بن ایاس عدوی نیز با ده‌کس پیش وی آمدکه عبدالعزیزبن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر وکیع را پیش تو آرم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی‌عامر کجایند؟» و او بانگ زد: «بنی‌عامر کجایند؟»

محفن بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن قوم رفتار نکو نداشته بود.

گفت: «بانگ بزن خدا وخویشاوندی را به یاد شما می آورم»

محفن: «بانگ زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی»

گفت: «شما را خشنود می کنم»

گوید: محفن یا دیگری بانگ زد: «در این صورت خدا مارا نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای جان من بررنجی که رخ داده صبور باش

«که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی‌یابم»

آنگاه عمامه‌ای را که مادرش برایش فرستاده بود وهنگام سختی‌ها به سر می‌نهاد خواست وبرسر نهاد وبگفت تا یابوی تربیت شده‌ای را که در نبردها آنرا به فال نیك می‌گرفت نزدیك آوردند که برنشیند اما یابو چندان روی پاها بلند شد که اورا خسته کرد وچون این را بدید به تخت خویش بازگشت وبر آن نشست و گفت: «ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان بیامد وبایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله بن مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: «به این دو سوی حمله کن.»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: وکیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم را گردانیدم وسوی سپاه وکیع رفتم با همه عجمانی که باتواند سوی من آی»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد وچون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی وکیع رفتند ویاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی‌ضبه به نام سلیمان‌پسرزنجبرك تیری به‌وی افکند، به قولی یکی از مردم‌بنی‌العم‌تیر انداخت که به سرش خورد واورا که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت ولختی بنشست آنگاه برتخت خویش بازگشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی‌ضبه به صالح تیرزد که اورا سنگین کرد وزیادبن عبدالرحمان ازدی از بنی‌شریك بانیزه‌اورا بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به‌کسان حمله برد ویکی را دید که زره داشت واورا به جای جهم‌بن‌زحر گرفت وبا نیزه بدوزد ومعلوم‌شد کسی راکه‌ضربت زده یك بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان‌بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار وغوغاییان تیر به اوانداختند وخونش بریختند. کسان جایی راکه شتران‌قتیبه‌واسبان وی‌آنجا بودآتش زدند ونزدیك وی‌آمدند. یکی از مردم بنی‌باهله از بنی‌وایل به دفاع از اوبرخاست قتیبه بدوگفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کارترا عوض نداده‌ام‌که نان خوب‌به من خورانیدی وپارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یابویی بیاوردند اما آرام نماند که بر آن نشیند که گفت: «این بی‌سببی نیست» وبرننشست وبه جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن‌بهس وعبدالله‌بن والان برون شدند و قتیبه را رها کردند. عبدالعزیزبن‌حارث به طلب پسر خود که عمرو یاعمر نام داشت‌برون شد، طایی اورا بدید وگفت حذرکند، واوپسر خویش را یافت وپشت سر خود سوار کرد.

گوید: قتیبه متوجه هیثم‌بن منخل شد که برضد او عمل می‌کرد وشعری‌به این مضمون خواند:

«هرروز به اوتیراندازی می‌آموختم

«وچون دستش محکم شد مرا باتیرزد[1]»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان وعبدالله وصالح وحصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی کشته شدند، پسرش کثیر نیز باکسانی از خاندان وی کشته شدند. برادرش ضرار که مادر وی غراء دختر ضراربن قعقاع بود نجات یافت که دایه‌انش اورا بدربردند.

بعضی‌ها گفته‌اند عبدالکریم‌بن‌مسلم در قزوین کشته‌شد.

ابومالک‌گوید: قتیبه را به سال نودوششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس کشته شدند که وکیع آنها را بیاویخت، هفت کس از پشت مسلم بودند،قتیبه و عبدالرحمان وعبدالله فقیر وعبیدالله وصالح وبشار ومحمد پسران مسلم وچهارکس از فرزندان با واسطه وی بودند: ازجمله کثیربن قتیبه ومغلس‌بن عبدالرحمان. از فرزندان بی‌واسطه مسلم بجز عمرو کسی نجات نیافت که عامل گوزگان بود وضرار که مادرش غراء دخترضراربن‌قعقاع بود و دایه‌انش بیامدند واورا کشیدند ونجاتش دادند.

۱ــ اعلمه‌الرمایه‌کل یوم فلماشتد ساعده رمانی.

گوید: ایاس‌بن‌عمر وضربتی به‌گردن مسلم‌بن‌عمرو زد که زنده ماند.

گوید: وچون کسان دور سراپرده راگرفتند طنابهای آنرا بریدند.

زهیر گوید: جهم‌بن‌زحر به سعد گفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که‌زخمهای بسیارداشت.

گفت: «بیم دارم که سواران بجولان آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می‌ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد وبالای سراپرده را درید وسر اورا برید.

گوید: وقتی مسلمه،یزیدبن مهلب راکشت، سعید خذینه نوادهٔ ابی‌العاص، ولایتدار خراسان شد وعاملان یزید را به زندان کرد که جهم‌بن‌زحر جعفی از آن جمله بود و یکی از مردم باهله عهده‌دار شکنجه وی بود بدوگفتند: «این قاتل قتیبه است» و اورا با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «به‌من گفته بودی که از اومال بگیرم شکنجه‌اش کردم واجلش رسید.»

گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد وچون کشته شد برون شد وبعدها یزیدبن مهلب اوراگرفت که مادر خلیده‌بود.

ابوالیقظان‌گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمارةبن جنیه ریاحی بالای‌منبر رفت وسخن کرد وبسیارگفت. وکیع بدوگفت از این‌کثافت ویاوه‌گویی بگذر، آنگاه وکیع سخن کرد وشعری خواند به این مضمون:

«هر که شتر را بگاید

«گاینده‌ای را می‌گاید»

آنگاه‌گفت: «قتیبه می‌خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»

وباز شعری خواند به این‌مضمون:

«مرا آزمودند وباز آزمودند

«وچون پیر شدم ومرا پیر کردند

«عنانم را رها کردند

«واز من کناره گرفتند

«مرا ابومطرف می‌گویند.»

طلحةبن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه‌را کشت شعری خواند به این مضمون:

«من پسر خندقم

«وقبایل خندف مرا

«به کارهای نکو نسبت می‌دهند»

آنگاه ریش خویش راگرفت وشعری خواند به این مضمون:

«پیری که وقتی‌ناخوشایندی به اوتحمیل کنند

«حادثه‌ها پدید میارد»

آنگاه‌گفت: «به خدا بسیار می‌کشم، وبازبسیار می‌کشم سپس بسیار میاویزم وبازبسیارمیاویزم من‌خونخواره‌ام، این‌مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها راگران کرده، به خدا فردا در بازار یك قفیز به چهارمیشود، یا اورا میاویزم برپیمبرتان صلوات‌گویید» آنگاه فرودآمد.

مسلمةبن محارب‌گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خواست، گفتند: «مردم ازدآنراگرفتند.» وکیع برون شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کدام روز از مرگ بگریزم

«روزی که مقدر نشده

«یا روزی که مقدر شده» *

ومی‌گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست نمی‌روم تاسر را بیارند یاسرم

* فی‌ای یومی من‌الموت افر
ایوم ماقدر ام یوم قدر

با سر قتیبه برود» وچوبی بیاورد وگفت: «این اسب را سواران باید» که‌به آویختن تهدید می کرد.

گوید: حصین بدوگفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و اوآرام‌گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت وگفت: «مگر شما احمقید، با اوبیعت کردیم و سالاری را به اوادادیم، خودش را به خطر انداخت، وشما سررا می‌گیرید، ببریدش خدااین سر را لعنت کند»

گوید: پس سر را بیاوردند وگفتند: «ای ابومطرف این شخص سررا بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» وسه هزار به او داد وسر را همراه سلیط‌بن‌عبدالکریم‌حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال‌گوید: انیف‌بن‌حسان یکی از مردم بنی‌عدی از جمله کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف‌گوید: وکیع عمل حیان نبطی راتلافی کرد.

خریم‌بن ابی‌یحیی‌گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل‌بن زفرگفت: «ای هذیل از این‌آزرده خاطر شدی ؟»

گفت: «اگرآزرده خاطر شده باشم خیلی‌ها آزرده خاطر شده‌اند»

گوید: خریم‌بن عمرو وقعقاع‌بن خلید باسلیمان‌سخن کردند وگفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این‌حد نمی‌خواستم»

یزیدبن سویدگوید: یکی از عجمان خراسان می‌گفت: «ای‌گروه عربان‌قتیبه راکشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود ومیان ما مرده بود اورا در تابوتی می‌نهادیم و وقتی به نبرد می‌رفتیم به وسیلهٔ اوفتح می‌جستیم»

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد به سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که مردم آنجا را فریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه ویزیدرا که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی شان پیش شما بزرگتر و پر مهابت‌تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود ودر بند آهنین ویزید با ما در ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر وپر مهابت‌تر بود.»

مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود وگفت: «امروز پادشاه عرب کشته می‌شود»، قتیبه به نزد کسان پادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»

کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن قتیبه همراه وکیع بوده بود به من گفت: «وکیع یکی راگفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته‌ای گرفته شود.»

گوید: ابن عبید هجری برابوالحجر باهلی گذشت وسازوبرگ اورا برگرفت وکیع خبر یافت وگردن اورا بزد.

عبدالله بن عمر ازمردم تیم‌اللات گوید: روزی وکیع برنشست، مستی راپیش وی آوردند بگفت تا اوراکشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، بایدحدش می‌زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی کنم با شمشیر عقوبت می کنم»

نهاربن توسعه در این باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی گریان بودیم

«اما این غدانی بدتر است وبدتر»

وهم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن‌مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر تیز برسروی فرودآوردیم»

یکی از پیران غسان گوید: در ثنیه‌العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانندپیك که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبةبن مسلم کشته شد»

گوید: ازگفتهٔ وی شگفتی کـردیم وچون انکار مارا بدیدگفت: «اگر امشب مرا در افریقیه ببینیدچه‌میاندیشید؟» وبرفت، براسبان خویش ازپی‌وی رفتیم، چیزی بود که از دید چشم‌پیشی می‌گرفت.

عبدالرحمان‌بن جمانهٔ باهلی در رثای قتیبه گوید:

«گویی ابوحفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«وبرمنبری بالا نرفت

«وهنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«ومردم، سپاهی ازآن وی ندیدند

«مرگ اورا بخواند وپروردگار خویش را اجابت کرد

«وپاکیزه وعفیف سوی بهشت‌ها روان شد

«واسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابوحفص نداشت
«ای عبهر براو اشك بریز»
عبهر نام کنیز فرزندار قتیبه بود
ونیز اصمبن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این‌مضمون:
«آیا وقت آن نرسیده که قبایل
«مارا نیك بشناسند
«بله ما از همه کسان
«به بزرگی وسر فرازی شایسته‌تریم.
«سالار تمیمیان وآزادشدگان ومذحج
«وازد وعبدالقیس وقبیلهٔ بکربودیم.
«با نیروی شاهی خویش
«هر که را می‌خواستیم می کشتیم
«وهر که را می‌خواستیم
«به زبونی واطاعت وادارمی کردیم.
«ای سلیمان نیزه‌های ما
«چه سپاهها که به تصرف شما آورد
«وچه قلعه‌های بلند که‌گشودیم
«با ولایت هموار وکوهستان‌سخت.
«چه شهرها که کسان پیش از ما
«به غزای آن نرفته بودند
«که ماه به ماه سپاه سوی آن راندیم
«ومردم همه شهرها را
«تا آن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه ازشرك رهانیدیم.

«اگر مرگ شتاب نیاورده بود

«از سد ذوالقرنین نیزگذشته بودیم»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله قسری را از مکه برداشت وطلحة‌بن‌داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای راگشود که‌آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قره‌بن‌شریك عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به‌گفتهٔ‌بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اندکه هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نودوپنجم، درهمان ماه که حجاج هلاك شد.

در این سال ابوبکربن محمد انصاری سالار حج شد، از ابومعشر چنین آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکربن محمد انصاری‌بود،امیر مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود، کار جنگ عراق ونمازآن با یزیدبن مهلب‌بود، کارخراج آنجا باصالح ابن‌عبدالرحمان بود. عامل بصره‌سفیان‌بن عبدالله کندی بود از جانب یزیدبن‌مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابوبکر پسر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع‌بن ابی‌اسود بود.

آنگاه سال نودوهفتم درآمد.

سخن از حوادث سال نودوهفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان‌بن عبدالملك سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد وپسر خویش داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت که قلعهٔ زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید مسلمةبن عبدالملك سرزمین روم را گشود وقلعه‌ای راکه‌وضاح سالار وضاحیه‌گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمروبن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت وزمستان راآنجا ببود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی‌بن نصیر در اندلس کشته شد وحبیب ابن‌ابی‌عبید فهری سروی را برای سلیمان‌آورد.

وهم در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟

سبب‌آن بودکه وقتی خلافت به سلیمان‌بن عبدالملك رسیدکار جنگ عراق‌و نماز وخراج آنجا را به یزیدبن مهلب سپرد. وچنانکه از ابومخنف‌آورده‌اند، وقتی یزیدبه‌کار عراق‌گماشته شد درکار خویش نظر کرد و گفت حجاج عراق را ویران‌کرده ومن اینك مایهٔ امید عراقم، اگرآنجا روم وبا مردم درکارخراج‌سخت بگیرم وبه سبب‌آن شکنجه‌کنم، مانند حجاج شوم وجنگ میان مردم افتدازم و زندانهایی را که خدا از آن معافشان داشته باز پس‌آرم واگر چندان‌که حجاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان‌آمد وگفت: «یکی را به تومی‌نمایم‌که در کار خراج بصیر است. وی را به‌کار خراج‌گمار، و وی را مسئول‌آن‌کن.»

سلیمان‌گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی عراق آمد.

عمیر بن شبه گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد و در واسط جای گرفت.

عبادبن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینك یزید می‌رسد و مردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی برون نشد تا یزید نزدیك شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن وجامهٔ زرد کوچکی به تن داشت وچهارصد کس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزید برخورد و همراه وی بیامد وچون وارد شهر شد صالح بدو گفت: «این خانه را برای تو خالی کرده‌ام» و به خانه‌ای اشاره کرد که یزید فرود آمد و صالح به خانهٔ خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد وچیزی بدو نداد. یزید هزارخوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزید گفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید وحواله‌ها عهدهٔ صالح به دست فروشندگان داد که پرداخت نکرد و پیش یزید باز گشتند که خشمگین شد و گفت: «این کاری است که خودم با خودم کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کرد که بنشست و به یزید گفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش یك حوالهٔ صدهزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریهایت را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست وامیرمؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد ومواخذه می‌کند.»

یزید بخندید و گفت: «ای ابوالولید این بار این حواله‌ها را پرداخت کن». صالح بخندید، گفت: «پرداخت می‌کنم اما حواله بسیار مده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیربن هنید گوید: سلیمان بن عبدالملك، یزیدبن مهلب راولایتدار عراق کرد

وولایت خراسان را بدونداد، آنگاه سلیمان به عبدالملک‌بن مهلب که در شام بـود ـ یزید به عراق رفته بود ـ گفت: «عبدالملک! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگـونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مراچنان بیندکه خواهد»، آنگاه سلیمان از این کارچشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملک‌بن مهلب به جریربن‌یزید جهضمی و کسانی‌ازخواص خویش نوشت‌که امیرمومنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهادکرده واین‌خبر به یزیدبن مهلب رسیدکه ازکار عراق وسختگیری صالح دلگیر بودکه با وجـود او به چیزی دست نمی‌یافت، پس عبدالله‌بن اهتم را پیـش خوانـد وگفت: «تـرا برای کاری خواستم که خاطرم بدان مشغول است ومی‌خواهم که آنـرا به سامان ببری»

گفت: «هرچه می‌خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده‌ام‌که می‌بینی واز این‌آزرده‌خاطرم، خراسان خالیست وشنیده‌ام‌که امیرمؤمنان‌آنرا بـرای عبدالـملک‌بن‌مهلب نام برده، آیـا راه چاره‌ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرستوامیدوارم‌فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس‌آنچه را با توگفتم نهان‌دار»

گوید: آنگاه یزید دونامه به سلیمان نوشت‌که در یکی ازکار عـراق سخـن کرده بود وستایش ابراهیم‌گفته بود واز بصیرت وی در کار عراق یادکرده‌بود.

گوید: یزید، ابن‌اهتم رابراسبان‌بریدفرستاد وسی‌هزار بدو دادکه هفت‌روزه برفت ونامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت‌که غذا می‌خورد ویـکسو نشست‌که دوجوجه به نزد وی‌آوردند وآنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن‌اهتم وارد شد، سلیمان بدوگفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» وپس از سه روز اورا پیش خواند وبدوگفت: «یزیدبن مهلب به من نامه نوشته واز بصیرت تودر کار عراق‌وخراسان سخن‌آورده، واز توستایش کرده، بصیرت تودراین‌باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه‌کس بهتر می‌شناسم که‌آنجا تولد یافته‌امو آنجابزرگ شده‌ام واز آنجا وریشه‌آن اطلاع دارم»

گفت: «امیرمؤمنان سخت به‌کسی مانند تو نیاز داردکه دربارهٔ کار خراسان با تومشورت کند، یکی را به من بنمای‌که اورا ولایتدار خراسان کنم»

گفت: «امیرمؤمنان بهتر داندکه می‌خواهدکی را ولایتدار کند، اگر یکی ازآنها را نام برد، من رای خویش را دربارهٔ وی بگویم، که آیا شایستهٔ این‌کار هست یانه؟»

گوید: «سلیمان یکی از مردم‌قریش را نام‌برد».

ابن‌اهتم‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان وی از مردان خراسان نیست.»

گفت: «عبدالملک‌بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چندکس را برشمردکه‌آخرآنهاوکیع‌بن‌اسود بود.

ابراهیم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، وکیع‌مردی دلیر وشجاع و جنگاور وکاربر است امـا مرد این‌کار نیست‌که وی هرگز سالار سیصدکس نبوده‌وکسی‌رامطیع خویش ندیده»

گفت: «راست‌گفتی، وای توپس مرد این‌کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم‌که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیرمؤمنان تعهدکندکه این را نهان‌دارد و اگر اوخبر یافت مرا از وی حفظ کند»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزیدبن مهلب»

گفت: «اودر عراق است واقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌می‌دانم، اما اورا به این کار وادار خواهی کرد ویکی را برعراق جانشین می کند ومی‌رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، وفرمان یزید را برای خراسان نوشت،وضمن نامه‌ای برای اونوشت که ابن‌اهتم به عقل و دین وفضیلت و رأی چنان است که یاد کرده بودی ونامه وفرمان یزید را به ابن‌اهتم داد که هفت روزه برفت وپیش یزید رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد ویزید هماندم دستور داد که برای‌حرکت خراسان‌آماده شوند وپسر خویش مخلد را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت کرد، پس از آن یزیدحرکت کرد وجراح ابن‌عبدالله حکمی را برواسط جانشین خویش کرد،عبدالله‌بن هلال کلابی رابربصره گماشت واموال وکارهای خویش را در بصره به مروان‌بن مهلب سپرد که از همه برادران بیشتر به اواعتماد داشت.

ابوالبهاء آبادی دربارهٔ مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابوقبیصه را دیده‌ام که هرروز

«طبع وی با پیشامدها

«از همه‌شان سازگارتر است

«وقتی آنها نخواهند کار بزرگ را

«عهده کنند

«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دلهایشان از چیزی ملول شود

«توبه جود وگشاده دستی از آنها برتری.»

اماگفتار ابوعبیده، معمربن مثنی از روایت ابومالك چنین است که گوید: وکیع‌بن ابی‌سود، سرقتیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود وسلیمان از او خشنود شد، یزیدبن مهلب یکصدهزار برای عبدالله‌بن‌اهتم معین کرد که عیب‌وکیع را پیش سلیمان بگوید واوگفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد به‌خدا به نزدمن هیچکس بیشتر از وکیع در خورستایش نیست وحق منت برمن ندارد که انتقام مراگرفته ودشمنم را از میان برداشته ولی حق امیرمؤمنان برمن بزرگتر و واجب‌تر است ونیکخواهی امیرمومنان به‌گردن من است، وکیع‌هرگز یکصدسوار با خود نداشته مگر به اندیشهٔ خیانت افتاده، در جمع‌گمنام است وبه فتنه مشهور»

گفت: «پس اواز جمله کسانی نیست که از اوکمك‌گیریم»

گوید:وچنان‌بود که قیسیان پنداشتند که‌قتیبه به‌کارخلع اقدام‌نکرده،بود.پس سلیمان یزیدبن مهلب را به جنگ عراق گماشت وبدوگفت: «اگر قیسیان شاهد آوردند که قتیبه به‌کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت کرد، چیزی راکه برای ابن اهتم تعهد کرده بود بدو نداد وپسر خویش مخلد را سوی‌وکیع فرستاد.

کرمانی‌گوید: یزید پسر خویش مخلد را به خراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیك مرورسید عمروبن عبدالله عتکی صنابحی را پیش فرستاد وچون‌آنجا رسید کس پیش وکیع فرستادکه پیش من‌آی.»

گوید: اما وکیع نپذیرفت وعمروکس پیش او فرستادکه ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو واز اوپیشواز کن. سران مردم مروبه پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن بازماند، ولی عمرو ازدی اورا برون فرستاد و

وچون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرودآمدند بجزوکیع ومحمدبن حمران‌سفدی وعبادبن لقیط‌که از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده‌کردند، وقتی مخلد به مرورسید پیش ازآمدن پدرش وکیع را بداشت وشکنجه‌کرد ویاران وی را بگرفت وشکنجه‌کرد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من‌آمد وگفت: «می‌خواهی رهایی یابی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نامه‌هایی راکه قعقاع‌بن خلیدعبسی وخریم‌بن‌عمرومری دربارهٔخلع سلیمان به قتیبه نوشته‌اند برون‌آر»

گفتمش: «ای ابن‌اهتم، مرا درکار دینم فریب می‌دهی»

گوید: پس طوماری بخواست وگفت: «تواحمقی و نامه‌هایی از زبان قعقاع وکسانی از طایفهٔ قیس به قتیبه نوشت‌که ولیدبن عبدالملك مرده و سلیمان، ایـن مزونی را به خراسان می‌فرستد پس اورا خلع‌کن»

گفتمش: « ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می‌دهی، به خدا اگر پیش وی روم به اوخبر می‌دهم‌که این نامه‌ها را تونوشته‌ای»

در این سال یزیدبن‌مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گـوید: از پس کشته شدن قتیـبه وکیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود ویزیدبن مهلب به سال نود وهفتم آمد.

محمدبن مفضل به نقل از پدرش‌گوید: یزیدمردم‌شام را تقرب‌داد، باگروهی از مردم خراسان ونهاربن توسعه شعری‌گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امیدداشتیم

«اماگمان ما دربارهٔ وی به خطا رفت

«از روزگار پیش
«در کار آمیزش با مردم ناچیز
«بی‌رغبت بوده‌ایم
«اگر امیری انصافمان ندهد
«چون شیران سوی او روان می‌شویم
«ای یزید، آهسته‌رو و به طرف ما برگرد
«ومارا از آمیزش بردگان برکنار دار
«می‌آییم وجزبی‌اعتنایی نمی‌بینیم
«واز دورسلام می‌کنیم
«ونومید وبی‌عطا باز می‌گردیم
«این عبوسی وبی‌اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمربن عبدالعزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، درآن سال سلیمان به حج آمده بود، عمربه عبدالعزیزبن عبدالله می‌گفت: «شگفتا که امیرمومنان کسی را بربهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازرگانانی که ازآنجا می‌آیند می‌شنوم که به یکی ازکنیزان خود به اندازهٔ سهم هزار مرد چیز می‌دهد، به خدا درکار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید وکنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنهارا در جنگهای ازارقه پاس می‌دارد.»

گوید: یزید، عبدالملک‌بن سلام سلولی را جایزه داد و اوشعری گفت به این این مضمون:

«ای یزید، عطای تو
«پیوسته به من می‌رسد
«چندان که سیراب شده‌ام

«وبخشش شما انکار ناپذیر است.
«وقتی حاجتی باشد توهمانند بهاری
«که بیمار ازآن بهره‌گیرد
«وتنگدست ازآن بهره‌گیرد
«بهاری که ابرآن به همه ولایتتان میرسد
«که سیراب شده‌اند وابربارنده
«به فراوانی برآنها باریده است
«هرجا بیاشی خدایت سیراب کند
«که ابری گسترده وباران زایی
«که پاره‌های آن پیوسته
«می‌رود وباز می‌گردد»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحةبن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقدی گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك از حج بازگشت، طلحةبن داود حضرمی را از مکه برداشت، مدت امارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ‌وخراج ونمازآن یزیدبن‌مهلب بود.جانشین یزید بر کوفه چنانکه‌گفته‌اند حرملةبن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس ازآن وی را معزول کرد و بشر ابن‌حسان نهدی را برآنجاگماشت.

آنگاه سال نود وهشتم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال نودوهشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان‌بن‌عبدالملك برادر خویش‌مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد وبدوگفت آنجا بماند تاشهر را بگشاید یا دستورسلیمان بیاید. واوزمستان وتابستان راآنجاگذرانید.

سلیمان‌بن‌موسی گوید: وقتی مسلمه نزدیك قسطنطینه رسیدگفت که هریك از سواران دوازده رطل آذوقه به‌دنبال اسب خویش بردارد تا به‌قسطنطنیه رساند و بگفت تاآذوقه را به یکسوافکندندکه چون کوهها شد، آنگاه به مسلمانان‌گفت: «از این‌آذوقه چیزی نخورید به سرزمین آنها حمله برید وزراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت وزمستان را درآن به سر بسرد و کسان زراعت کردند وآن‌آذوقه در صحرای بازبماند وکسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس از آن ازکشت‌خویش‌بخوردند ومسلمه بیرون قسطنطنیه بماند ومردم‌آنجا را مقهور داشت سران مردم شام،خالدبن معدان وعبدالله‌بن ابی‌زکریا خزاعی ومجاهدبن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدورسید. شاعر در این‌باب‌شعری‌گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد

«ودوازده رطل مسلمه را نیز»

علی‌بن محمدگوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت ودردابق فرودآمد ومسلمه را پیش فرستادکه رومیان از او بیمناك شدند والیون از ارمینیه بیامد وبه مسلمه‌گفت: «یکی را پیش من فرست که با من‌سخن کند.»

گوید: مسلمه، ابن‌هبیره را فرستادکه به الیون‌گفت: «شما میان خودتان‌کی را احمق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هرچه بیابد پر کند»

ابن‌هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم و اطاعت امیرانمان جزودین ماست»

گفت: «راست گفتی، ما وشما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم و به سبب آن خشمگین می‌شدیم، اما اکنون برای تسلط وشاهی نبرد می کنیم، برای‌هر سریك دینار به تو می‌دهیم»

راوی‌گوید: روز بعد ابن‌هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن‌هبیره‌گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذاخورده‌بود وشکمش را پر کرده بود وخفته بود و چون بیدارشد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من‌چه گفتم.

گوید: بطریقان به الیون گفتند: « اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم،» وبا وی پیمان کردند.

راوی‌گوید: ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد وگفت: «این قوم چنان دانسته‌اند که توتا وقتی که آذوقه‌داری به راستی نبرد نمی کنی ووقت می‌گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می‌شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید ودشمن نیروگرفت ومسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیك بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی‌گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك وقتی دردابق بود، با خدا پیمان کرد که باز نگردد تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاك شد والیون پیش وی آمد وبدوخبرداد وتعهد کرد که سرزمین روم را بدوتسلیم کند ومسلمه با وی برفت تا نزدیك قسطنطنیه‌فرودآمد وهرچه آذوقه آنجا بود فراهم‌آورد ومردم شهر را محاصره کرد.

گوید: الیون پیش رومیان رفت که اورا به شاهی برداشتند وبه‌مسلمه نوشت

وآنچه را رخ داده بود بدوخبرداد وتقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم باآن اعاشه کنندو باور کنند که کار وی و کار مسلمه یکی است واز اسیری وبرون شدن ازولایت خویش درامانند واجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: وچنان بود که الیون کشتی‌ها ومردان آماده کرده بود، مسلمه بدواجازه داد ودرآن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یک شب حمل شد. صبحگاهان الیون جنگجوشد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگرزنی بودمایهٔ ننگ وی بود، سپاه به‌بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود وچنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از ارودگاه برون شود واسبان وپوست‌ها وریشه وبرگ‌درختان‌وهرچیز دیگر را بجزخاك خوردند. سلیمان همچنان در دابق‌بود، زمستان‌بیامد وقدرت کمك کردن به سپاه نداشت تا وقتی‌درگذشت.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك‌باپسر خویش ایوب‌بیعت کرد واورا ولیعهد خویش کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: عبدالملك از ولید وسلیمان تعهدگرفته بود که بااین‌عاتکه وبا مروان‌بن عبدالملك ازپس وی‌بیعت کنند.

طارق‌بن‌مبارك‌گوید: مروان بن عبدالملك در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد وچون اوبمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد واز یزید چشم پوشید ومنتظر ماند وامید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد اوشده بود بمرد.

در همین سال شهر سقلابیان‌گشوده شد.

محمدبن عمرگوید: قوم برجان به سال نودوهشتم به مسلمةبن‌عبدالملك‌حمله بردندوی‌باگروهی اندك بود، سلیمان بن عبدالملك، مسعده، با عمرو پسرقیس را با جمعی به‌کمك اوفرستاد وسقلابیان با وی‌خدعه کردند، سپس خدای، ازآن پس که شراحیل‌بن‌عبدرا کشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقدی‌گوید، ولیدبن‌هشام وعمروبن‌قیس به‌غزا رفتند،

کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومهٔ روم* را به دست آورد و بسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزیدبن مهلب به غزای گرگان وطبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزیدبن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان وگرگان رفت و پسرخویش مخلد را برخراسان گماشت وبرفت و بدهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند وآنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه ومردم بصره ومردم شام وسران مردم خراسان وری با وی بودند وبجز آزادشدگان وبردگان وداوطلبان یکصدهزار جنگاور داشت.

گوید: وچنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند وبا مسلمانان جنگ می‌کردند وچیزی نمی‌گذشت که مسلمانان هزیمتشان می‌کردند که به قلعه‌شان باز می‌گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند وجنگ می‌کردند وجنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم وجمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند وحرمتشان می‌داشت. محمدبن عبدالرحمان جعفی نیز زبان‌آور و دلیر بود، اما خویشتن را با شراب تباه می‌کرد وچندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دوپسر زحر، جهم وجمال دیده بود.

گوید: وچنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمدبن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند ومحمد ازهمه کسان پیش افتاد، وی برتپه‌ای ایستاده بود که عثمان‌بن مفضل براوگذشت وبدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این‌چه سود که شما بانورسان مدحج نظر دارید وحق کهنسالان ومردم مجرب وسخت کوش را نمی‌شناسید»

* پیداست که کلمه «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به‌کار رفته است (م)

گفت: «اگر آنچه را پیش‌ماهست می‌خواهی ماچیزی راکه شایستهٔ آن باشی از تونمی‌گردانیم»

گوید: آنگاه کسان بیامدند ونبردی سخت کردند. محمدبن عبدالرحمان به یك ترك که کسان از اوروی‌گردانیده بودند حمله برد ودوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند واوضربتی بزد وترك را بکشت، آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بود که خون از آن می‌چکید وشمشیر مرد ترك در خود وی بود وکسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شدیدند، بدیدند. یزید مقارنهٔ دوشمشیر وخود وسلاح را بدید وگفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن‌عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشتن افراط نکرده بود»

گوید: پس از آن روزی یزید برون شد وجایی می‌جست که از آنجا به نزد قوم درآید، ناگهان گروهی از ترکان بدوحمله بردند سران وسواران جمع با وی بودند نزدیك به چهارصد کس، اما دشمنان نزدیك به چهارهزار کس بودند، یزید لختی باآنها نبرد کرد، کسان به وی گفتند: «ای امیر بروما به جای‌تونبردمی کنیم»

گوید: اما یزید نپذیرفت وآنروز شخصا درکار نبرد بود وچون یکی‌ازآنها بود، محمدبن عبدالرحمان ودوپسر زحروحجاج‌بن جاریهٔ خثعمی وهمه یارانش به نبرد بودند ونبردی نیکو کردند وچون خواستند بازگردند، حجاج‌بن‌جاریه را بر عقبداران گماشت که ازپی اونبرد می کرد تا وقتی به‌آب رسید که تشنه شده بودند و آب بنوشیدند، آنگاه دشمنان برفتند وکاری نساخته بودند.

سفیان‌بن صفوان خثعمی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«اگر ابن‌جاریه سفید پیشانی نبود

«کاسه‌ای تلخ مزه به تونوشانیده بودند

«با سواران واسبان خویش از توحمایت کرد

«تا وقتی که بی‌زحمت به نزدآب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید درکار دهستان اصرار کرد ودر اطراف آن از هرسوی سپاه نهاد وآذوقه ازآنها ببرید که در نبرد مسلمانان واماندند وکار محاصره وبلیه‌برآنها سخت‌شدوصول،دهقان دهستان،کس پیش یزید فرستادکه با توصلح می‌کنم‌به‌شرط این‌که جان وخاندان ومال مرا امان دهی وشهر را باآنچه درآن هست وبامردمش به توتسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی‌صلح کرد وپذیرفت وبه تعهد خویش عمل کرد ووارد شهر شد وازآنجا مال وگنج واسیر بی‌شمارگرفت وچهارده هزار ترك‌رادست‌بسته بکشت واین را برای سلیمان‌بن عبدالملك نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد وسوی‌گرگان رفت‌که با مردم کوفه‌بریکصد هزاروگاهی دویست هزار وسیصدهزار صلح می‌کرده بودند. وچون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح‌آمدند واز اوبترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم ازدرا به نام اسد پسر عبدالله برآنهاگماشت.

گوید: پس ازآن یزید سوی اسپهبد رفت‌که در طبرستان بود. فعلگان‌همراه وی بودندکه درخت می‌بریدند وراه می‌ساختندتاپیش اسپهبد رسیدندکه یزیدآنجا فرودآمد و وی را محاصره‌کرد وبرسرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می‌کردکه‌آنچه را از پیش از اومی‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح‌آنجارا داشت.

گوید: یك روز یزید ابوعیینه برادر خویش را با جمعی‌از مردم کوفه وبصره فرستادکه ازکوه سوی‌آنها بالارفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش‌آورده بودکه به نبردآمدند، مسلمانان به‌آنها پرداختند وپسشان‌راندند، سر دیلمان بیامد و هماورد خواست محمدبن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت‌که دیلمان هزیمت شدند ومسلمانان تا دهانهٔ دره پیش رفتند و می‌خواستند

بالا روند، اما دشمن از بالانمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می‌زدند که‌بی‌آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانهٔ دره هزیمت شدند. دشمن بـه تعقیب و طلب مسلمانان بود وآنها از پی‌همدیگر می‌دویدند ودر پرتگاهها سقوط می‌کردند واز بالای کوه می‌افتادند تا به‌اردوگاه یزید رسیدند وبه‌خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان درجای خویش بود، اسپهبد به مردم‌گرگان نامه نوشت وازآنها خواست که برضد یاران یزید به‌پا خیزند وراههای آذوقهٔ وارتباط او را با عربان ببرند و وعده‌داد که برای این‌کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم‌گرگان برضد مسلمانانی که یزیدآنجا نهاده بود به‌پاخاستند وهرکس ازآنها را توانستند کشتند، باقیماندهٔآنها فراهم‌آمدند ودر یك‌جا حصاری شدند تا وقتی که یزید پیش‌آنها رفت همچنان ببودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با اوصلح کرد به هفتصدهزار درم وچهارصد هزار نقد ودویست‌هزار، وچهارصدخر بابار زعفران(؟) وچهارصد مرد که برسرهرکدام کلاهی باشد وبرکلاه عبایی وجامی از نقره، ویـك قواره حریر. وچنان بودکه پیش ازآن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس ازآن یزید ویارانش حرکت کردند، گفتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گرگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تاآنجا را بگشاید.

روایت دیگر دربارهٔکاریزید ومردم‌گرگان‌چنان است که‌کلیب‌بن خلف‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کرد پس ازآن مقاومت‌آوردند وکافر شدند، وپس از سعید، کس سوی‌گرگان نرفت وهیچکس راه خراسان را ازآن سوی بی‌ترس و بیم از مردم‌گرگان نمی‌پیمود وراه خراسان از فارس به‌کرمان بـود، نخستین‌کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبةبن‌مسلم‌بود به‌هنگامی که ولایتدارخراسان شد.

گوید: پس ازآن به روزگارمعاویه، مصقله با ده هزارکس به غزای خراسان

رفت و اوبا سپاهش‌در رویان،مجاور طبرستان،به خطر افتادند، ودر یکی ازدره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را درهٔ‌مصقله گویند.

گوید: وچنان شد که به سرانجام وی‌مثل می‌زدند ومی‌گفتند: «وقتی که‌مصقله از طبرستان باز آید»[1]

ادریس‌بن‌حنظله‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کردگاهی یکصد هزارمی‌آوردند ومی‌گفتند: «این مال‌الصلح ماست»گاهی دویست‌هزارمی‌آوردند و گاهی سیصدهزار وگاهی این را می‌دادند وگاهی نمی‌دادند.

گوید: پس‌از آن‌مقاومت‌آوردند و کافرشدند وخراج‌ندادند تایزید بن مهلب سوی‌آنها رفت ووقتی‌آنجا رسیدکس باوی مقاومت‌نکرد وچون باصول صلح کرد وبحیره ودهستان راگشود، مردم‌گرگان‌برمبنای صلح‌سعیدبن‌عاص‌باوی‌صلح کردند.

سلیمان‌بن‌کثیرگوید: صول ترك در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریاکه ازآنجا تا دهستان پنج فرسنگ بودکه هردو از توابع گرگان بسود ومجاور خوارزم.

گوید: وچنان بودکه صول بـه فیروز پسر قول، مرزبان‌گرگان که میانشان بیست‌وپنج‌فرسنگ فاصله بودحمله می‌برد وبه اطراف ولایتشان دست‌اندازی‌می کرد وبه بحیره ودهستان بازمی‌گشت.

گوید: میان فیروز وپسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از اوکناره‌گرفت ودر بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کردکه ترکان براوحمله برند وپیش یزیدبن مهلب رفت که درخراسان بود، وصول‌گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزیدبن مهلب رسید بدوگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ازصول بیمناك بودم وازاوگریختم»

۱ـ همسنگ مثل پارسی که‌گوید وقت‌گل‌نی(م)

یزیدگفت: «آیا راهی برای جنگ با وی‌هست؟»

گفت: «آری‌یك راه هست واگر براوظفریافتی‌باید خونش را بریزی یاتسلیم توباشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر ازگرگان برون شود ودر بحیره جای‌گیرد پس ازآنمن سوی وی روم وآنجا محاصره‌اش کنم، براوظفر خواهی یافت . به اسپهبد نامه‌ای بنویس واز اوبخواه‌که تدبیری کند که صول درگرگان بماند ودر مقابل این کار بـرای وی پاداشی معین کن ووعدهٔ خوب‌بده، اسپهبد نامهٔ ترا پیش‌صول‌می‌فرستد که‌بدینوسیله با وی نزدیك شودکه اورا بزرگ می‌دارد صول نیز ازگرگان‌می‌رود ودربحیره‌جای می‌گیرد»

گوید: یزیدبن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می‌خواهم صول درگرگان باشد وبا وی نبردکنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنـجا مقام‌گیرد، اگرآن جا رود به اودست نخواهم‌یافت، اوازتوشنوایی دارد وازتواندرز مسی جوید اگر امسال اورا درگرگان نگهداری که به‌بحیره نرود پنجاه هزار مثقال برای تومی‌فرستم، تدبیری کن که اورا درگرکان نگهداری که اگر آنجا بماند براو ظفر خواهم یافت.

گوید: وچون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیـك شود و نامه را پیش وی فرستاد وچون نامه بدورسید کسان را دستور دادکـه سوی بحیره حرکت کنند وآذوقه همراه برندکه‌آنجا حصاری شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول ازگرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی‌گرگان حرکت‌کند وباسی‌هزارکس برون شد، فیروز پسر قول نیز باوی‌بود، مخلد، پسرخویش را برخراسان‌گماشت، معاویه پسر دیگرش را برسمرقندوکش و نسف وبخاراگماشت، حاتم‌بن قبیصةبن مهلب را برطخارستان‌گماشت وبرفت تابه

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و درمها که اگر یکی بر یکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیک صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به تمثل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید

«وچنان بود که با جان خویش

«جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمد بن عبدالرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که دربارهٔ ضربت مرد ترک گوید: شمشیر ترک در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمد بن عبدالرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سوادمیگفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزید بن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می‌کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزیدبن مهلب این را پذیرفت وصول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس از ترکان را دست بسته بکشت و بر باقیمانده منت نهاد و از آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرریهای ما را بده» پس اوادریس بن حنظلهٔ عمی را پیش خواند و گفت: «ای پسر حنظله آنچه را در بحیره هست شمار کن تا به سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهائی را که آنجا بود شمار کند و به یزید گفت: «آنجا چندان چیز هست که شمار آن نتوانم کرد، اما در ظرفهاست و می‌توانیم جوالها را بشماریم و نشان بنهیم که در آن چیست و به سپاهیان گوییم در آیند و برگیرند، و هر که چیزی بگیرد معلوم داریم چه گرفته، گندم یا جو یا برنج یا کنجد و عسل.»

گفت: «رأی نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمار کردند و هر جوالی را نشانه نهادند که در آن چیست آنگاه به سپاهیان گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یا آذوقه یا چیز دیگر گرفته بود به پای هر کسی هرچه برگرفته بود می‌نوشتند و چیز بسیار گرفتند.

ابوبکر هذلی گوید: شهر بن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزیدبن مهلب بود، بدو خبر دادند که شهر، کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از او پرسید که کیسهٔ چرمین را بیاورد و یزید کسی را که خبر آورده بود پیش خواند و بدو ناسزا گفت و به شهر گفت: «از آن تو باشد»

شهر گفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی و به قولی سنان بن مکمل نمیری در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«شهر ، دین خویش را به‌یك کیسهٔ چرمین فروخت

«پس از توای شهر،

«کی به قاریان اطمینان می‌کند؟

«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی

«وبه پسر جونبوذ فروختی

«وخیانت همین است»

ونیز مرهٔ نخعی دربارهٔ شهر شعری گفت به این‌مضمون:

«ای پسر مهلب، از مردی که

«اگر تونبودی قاری‌ای پارسا بود

«چه می‌خواستی؟»

ابومحمد ثقفی گوید: یزیدبن مهلب درگرگان تاجی به دست‌آورد که‌جواهر برآن بود وگفت: «پندارید کسی از این تاج می‌گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمدبن واسع ازدی را پیش خواند وگفت: «این تاج رابرگیر که ازآن‌تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می‌دهم»

گوید: پس اوتاج را برگرفت وبرون شد، یزید یکی راگفت بنگرد که‌آنرا چه می‌کند. محمد خواهنده‌ای‌را بدید وتاج را بدو داد،آن مرد بخواهنده‌رابگرفت وپیش یزیدآورد وخبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت وبه‌جای آن‌مال‌بسیار به خواهنده داد.

علی گوید: وچنان بود که وقتی قتیبه فتحی می‌کرد سلیمان‌بن عبدالملك به یزیدبن‌مهلب می‌گفت: «می‌بینی خدا به دست قتیبه چه‌کارها می‌کند؟»

پسر مهلب می‌گفت: «گرگان میان مردم وراه بزرگ حائل است و قومس وابرشهر را تباه کرده» ومی‌گفت: «این فتحها چیزی نیست‌گرگان مهم است.»

گوید: چنانکه‌گویند یزیدبن مهلب یکصدوبیست‌هزار سپاه داشت واز جمله شصت‌هزارکس از مردم شام بود.

خالدبن صبیح‌گوید: وقتی‌یزیدبن مهلب باصول صلح‌کرد در طبرستان‌طمع بست‌که‌آنجا را فتح‌کند ومصمم شدکه سوی طبرستان حرکت‌کند، عبدالله‌بن‌معمر یشکری را بربیاسان ودهستان‌گماشت وچهارهزارکس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی‌آن ناحیه ازگرگان رفت‌که مجاور طبرستان بود واسدبن عمرو،یا پسرعبدالله ابن‌ربعه را براندرستان‌گماشت که مجاورطبرستان بودوچهارهزارکس را باوی‌نهاد.

گوید: پس ازآن یزید وارد ولایت اسپهبذ شد واوکس فرستاد و تقاضای صلح‌کرد واینکه یزید از طبرستان برود، اما اونپذیرفت‌که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابوعیینه را از یکسوفرستاد وخالدپسرخویش را از سوی دیگر فرستاد وابوجهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد وگفت: «وقتی فراهم آمدید ابوعیینه سالارکسان است»

گوید: پس ابوعیینه با مردم‌کوفه وبصره برفت هریم‌بن ابی‌طمحه نیز با وی بود، یزید به ابوعیینه‌گفته بود: «با هریم مشورت‌کن‌که مردی‌نیکخواه است‌وخود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبذ مردم‌گیلان ومردم دیلم را به جنبش‌آورد‌که پیش‌آمدند ودر دامنه‌کوهی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدندمسلمانان واردره‌شدند مشرکان‌کوه‌بالای رفتندمسلمانان‌تعقیبشان‌کردند اما دشمنان آنها را با تیربزدندکه ابوعیینه ومسلمانان هزیمت شدند ودرهم افتادند و ازکوه سقوط همی‌کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمن ازتعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناك شد وبه‌مرزبان‌پسر عموی فیروز پسرقول، که در اقصای‌گرگان ومجاور بیاسان بود نوشت که مایزید ویاران وی راکشتیم تو نیز عربانی راکه در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصدکشتن‌آنها برون شدکه همگی در یك شب کشته شدند. عبدالله‌بن معمر وچهار هزارکس از مسلمانان‌کشته شدند که یکی ازآنها جان به‌در نبرد. ازمردم بنی‌عم پنجاه کس کشته شد، حسین‌بن‌عبدالرحمان و اسماعیل‌بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید:آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها وراهها را بگیرد.

گوید: یزید ازکشته شدن عبدالله‌بن معمر ویاران وی خبر یافت واین را بزرگ دانستند وبه وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد وگفت: «آنچه با توکرده‌ام مانعت نشودکه برای مسلمانان‌نیکخواهی‌کنی ازگرگان خبرهایی‌رسیده که می‌دانی واین شخص راهها راگرفته، درکار صلح‌بکوش»

حیان‌گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت وگفت: «من یکی ازشماهستم، اگر دین، میان من وشما جدایی‌آورده من نیکخواه توام وترا از یزید بیشتردوست دارم،وی‌کس فرستاده وکمك خواسته وبه‌همین زودی کمك می‌رسدبه وی دست‌اندازی‌ای‌کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش‌آیدکه تاب مقاومت نیاری، خویشتن را از دست وی‌آسوده‌کن وبا وی‌صلح‌کن که اگر با وی صلح‌کنی همه نیروی وی برضد مردم گرگان به‌کار افتدکه خیانت‌آورده‌اند وکشتارکرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح‌کرد برهفتصدهزار درم.

علی‌بن‌مجاهدگوید: بریکصد هزار، وچهارصد بار زعفران یا بهای‌آن به‌طلا صلح‌کرد وچهارصد مردکه برهرکدام کلاهی باشد وعبایی داشته باشند وباهرکدام جامی باشد از نقره ویك قواره حریر ویك جامه.

گوید:آنگاه حیان پیش یزیدبن مهلب بازگشت وگفت: «کس بفرست‌که

مال‌الصلحی را که برسر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: وچنان بود که یزید راضی بود هرچه می‌خواهند به‌آنها بدهدوسوی گرگان بازرود.

گوید: پس یزیدکس فرستادکه‌آنچه راکه حیان برسرآن صلح کـرده بود حمل کند وسوی گرگان بازگشت.

گوید: وچنان شده بودکه یزید برحیان دویست هزار غرامت نهاده بودوبیم داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید برحیان در روایت خالدبن صبیح آمده، گوید: من ادب‌آموز فرزند حیان بودم‌به‌من گفت: «نامه‌ای به مخلدبن یزید بنویس»،درآنوقت مخلد در بلخ بود ویزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم واوگفت: «بنویس از حیان‌وابستهٔ مصقله‌به مخلدبن یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره‌کردکه ننویس و روبه پدر خویش کـرد و گفت: «پدرجان به مخلد نامه می‌نویسی وبنام خویش‌آغاز می‌کنی؟»

گفت: «بله پسرکم، واگر خشنود نباشد همان بیندکه قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من گفت: «بنویس» ومن‌نوشتم ومخلدنامهٔ وی‌را پیش‌پدرش فرستاد ویزید برحیان دویست‌هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگرگرگان را فتح‌کردکه با سپاه وی نامردی کرده بودند وپیمان شکسته بودند.

علی‌گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گرگان کرد وباخدا پیمان کردکه اگر برآنها ظفریافت ازآنجا نرود وشمشیر ازآنهابرنداردتاباخونشان گندم‌آسیاکند وازآن‌آرد نان‌کند وبخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبریافت که یزید با اسپهبدصلح کرده وروسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد وبه وجاه رفت وآنجا حصاری‌شدکه‌هرکه‌آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه ونوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد ونزدیك وجاه فرودآمدکه قوم حصاری بودندواطرافشان جنگل بود وجز یك راه به‌آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه‌آنجا ببود وکاری بر ضدآنها نساخت وجز یك راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاریان برون‌می‌شدند وبا یزید نبرد می‌کردند وبه قلعهٔ خویش بازمی‌گشتند.

گوید: هنگامی‌که براین حال بودند یکی ازعجمان خراسان‌که همراه یزید بود به شکار برون‌شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف‌گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شدوگوزنی را دیدکه درکوه بالا می‌رفت واز پی‌آن برفت. به همراهان خویش‌گفت: «به‌جای خویش باشید» ودرکوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیك اردوگاه دشمن رسید وبه‌آهنگ یاران خویش بازگشت، واز بیم این‌که راه را نتواندیافت قبای خویش را پاره می‌کرد وروی درختان‌گره می‌زدکه نشانه باشد، تاوقتی‌به‌یاران خویش رسید وبه اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه‌به شکار رفته بود هیاج بن‌عبدالرحمان ازدی بود از مردم‌طوس که دلبستهٔ شکار بود وچون به اردوگاه بازگشت پیش عامربن اینم واشجی سالار نگهبانان یزید رفت‌که وی را از ورود مانع شد و اوبانگ زدکه اندرزی به‌نزدمن هست.

ابومخنف‌گوید: هیاج برفت وقصه را با دوپسر زحربن قیس بگفت، پسران زحروی را به نزد یزید بردندکه خبررا باوی‌بگفت. و یزید درمقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین‌کرده بود برای وی تعهدکرد.

علی‌بن محمدگوید: یزید هیاج را پیش خواند وگفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «حق‌العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگوی»

گفت: «چهارهزار»

گفت: «پرداخت می‌شود»

گفت: «چهارهزار به من بدهید وبقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهارهزار به اودادند، آنگاه مردم را به‌حرکت خواند که هزاروچهارصد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس از آنهارا انتخاب کرد و آنهارا روانه کرد وجهم‌بن زحرراسالارشان کرد.

به‌گفتهٔ بعضی‌هایزیدپسرخویش‌خالدرا سالارگروه کردوبدوگفت: «اگراززنده ماندن واماندی از مرگ وانمان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم»جهم‌بن زحر را نیز بدوپیوست.

گوید: یزید به‌آن مردکه جمع را همراه وی می‌فرستادگفت: «کی بسه آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دونماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز باآنها درگیر می‌شوم.»

گوید: پس آن‌گروه برفتند وروز بعد نزدیك نیمروز یزید بگفت تا کسان هیزمی راکه در اثنای محاصرهٔ قوم فراهم‌آورده بود وتوده‌کرده بودآتش زدند و هنوزآفتاب نگشته بودکه به دور اردوگاه وی‌آتشها همانندکوه بود، دشمن‌آتش

را بدید واز بسیاری آن به وحشت افتادند و به مقابله بیرون شدند. وقتی آفتاب بگشت یزیدکسان را بگفت تا نماز بکردند و دونماز را با هم کردند آنگاه به آنها حمله بردند وجنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی ماندهٔ روز وفردا را راه پیمودند وکمی پیش از پسینگاه به اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودند، یزید در سمت دیگر نبرد می کرد، ناگهان ترکان از پشت سربانگ تکبیر شنیدند وهمگی به قلعه پناه بردند ومسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند وبه حکم یزید تن در دادند که زن وفرزندشان را اسیر گرفت وجنگاوران را بکشت ودر طول دوفرسنگ از راست وچپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهز بردکه درهٔ گرگان بودو گفت: «هر که انتقامی از آنها می‌جوید کشتار کند.» وچنان شد که یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیاها بود، تا با خون آنها گندم آرد کند وقسم خویش را عمل کند، پس آرد کرد و نان کرد و بخورد وشهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزید چهل‌هزار کس از مردم گرگان را بکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت وجهم‌بن زحرجعفی رابرگرگان گماشت.

اما روایت ابی‌مخنف چنین است که یزید، جهم‌بن زحر را پیش خواند و چهار صدکس را با وی فرستاد تا در محلی که به آنها نمایانده شده‌بود جای گرفتند، یزید به آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبیر گویید وسوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهر حمله می‌برم.» وچون ابن‌زحر وارد شهر شد صبر کرد وبه وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود برفت وبه هر کس از کشیکبانان قوم برمی‌خورد اورا می کشت و تکبیر می گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که درگذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان باآنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند وخدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند ونمی‌دانستند به‌کدام سو روکنندگروهی‌از آنهاکه چندان زیاد نبودند سوی جهم‌بن زحرآمدند ولختی نبردکردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل‌آنها ثبات ورزید وچیزی نگذشت که‌آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزیدبن مهلب تکبیر را شنید وباسپاه خویش به‌درحمله برد جهم‌بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود وکسی‌که از آن چنانکه باید دفاع‌کندآنجا نبود پس در راگشود وهماندم وارد شد وهمه جنگاوران را برون‌آورد ودرطول‌دو فرسخ از راست وچپ راه تنه‌های درخت نصب‌کرد وآنها را در طول چهارفرسخ بیاویخت واهل شهررا اسیرکرد وهرچه راکه آنجا بود برگرفت.

علی‌گوید: یزید به سلیمان‌بن عبدالملك نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیرمؤمنان فتحی بزرگ پیش‌آورد وبا مسلمانان کاری نکوکرد، نعمت واحسان پروردگارمان را سپاس‌که در ایام خلافت امیرمؤمنان برگرگان وطبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف وخسرو پسرقباد وخسرو پسرهرمز وفاروق، عمربن خطاب، وعثمان‌بن عفان وخلیفگان، پس از آنها از این‌کار وامانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب‌امیرمؤمنان‌کردکه مزیدکرامت ونعمت خدا دربارهٔ وی بود، از خمس غنایمی‌که خدای به مسلمانان داد، ازآن‌پس که هرحقداری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزارهزار پیش من هست که آنراپیش امیرمؤمنان می‌فرستم،ان شاءالله.»

گوید: مغیرةبن‌ابی‌قره وابسته بنی‌سدوس، دبیر یزید بدوگفت: «مقدار مال را ننویس‌که یکی از دوچیز خواهد بود یاآنرا بسیاربیند وگوید بفرستی، یاگشاده دستی‌کند وآنرا به‌تو واگذارد ومی‌باید در پیشکش فرستادن تکلف‌کنی وهرچه از

سوی توبه اورسد اندك نماید چنان می‌بینم که همه این مال‌راتمام کرده‌ای وپیش‌وی چنانکه باید نمود نکرده ومبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزدآنها ودر دیوانهایشان برتر بماند واگرکسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبهٔ آن پردازد و اگر کسی زمامدار شودکه با تودل خوش ندارد به چند برابرآن نیز از توخشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس وتقاضای حضورکن وهرچه را خواهی روبرو باوی بگوی وکوتاه‌گوی که اگر ازآنچه خواهی کمترگوئی بهترکه بیشترگویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت ونامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهارهزارهزار بود.

ابوجعفرگوید: در این سال ایوب پسر سلیمان‌بن عبدالملك درگذشت.

علی‌بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزیدبن مهلب از کارگرگان فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که درباغ[1] ابوصالح بدر ری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید ورجزگویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به‌جای خویش هست

«وقدرت رقتهٔ اورا به‌پا می‌دارد»

در این سال شهرسقلابیان گشوده شد.

در همین سال داودبن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیزبن عبدالله سالار حج شد، در این‌وقت وی امیرمکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم،

۱ــ کلمه متن

جز این‌که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه‌گفته‌اند سفیان بن‌عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم درآمد.

سخن از حوادث سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان‌بن عبدالملك بود که طبق روایت ابومخنف در دابق، از سرزمین قنسرین، به روز جمعه ده روزمانده از صفر رخ‌داد. مدت زمامداری وی دوسال وهشتماه پنجروزکم، بود وبه قولی دوسال وهشتماه و پنج روز بود.

طلحة‌بن ابی‌محمد به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ازپس ولید سه‌سال خلافت‌کرد وعمربن عبدالعزیز براو نمازکرد.

ابومعشرگوید: سلیمان‌بن عبدالملك ده روز رفته از صفر سال نود ونهم درگذشت ومدت خلافت وی سه سال، چهارماه‌کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای سلیمان‌بن‌عبدالملك

علی‌بن محمدگوید: مردم‌می‌گفتند. سلیمان کلید خیربود، حجاج ازمیان رفت وسلیمان زمامدار شد واسیران را رهاکرد وزندانیان راآزادکرد، باکسان نکویی کرد وعمربن عبدالعزیز را جانشین خویش‌کرد.

ابن‌بیض دربارهٔ وی شعری‌گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هردوان

«در میان خشم یا اطاعت‌کسان

«خلافت کردند

«پس از پدر وجدت، برادرت سومی بود

«ونورشاهی چهارمین در پیشانی نواست»

مفضل‌بن مهلب گوید: یك روز جمعه در دابق پیش سلیمان رفتم، جامه‌ای خواست و به تن کرد و آنرا نپسندید، جامهٔ دیگر خواست، جامهٔ سبز شوشی که یزیدبن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد وعمامه نهاد وگفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس او بازوهای خویش را نمایان کرد وگفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن دیگر به نماز جمعه نیامد، وصیت خویش را نوشت وابونعیم مهردار را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان گوید: روزی سلیمان حلهٔ سبزی به تن کرد و عمامهٔ سبزی به سر نهاد ودر آیینه نگریست وگفت: «من شاه جوانم» وپس از آن یك هفته بیشتر زنده نبود.

سحیم‌بن حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بدو نگریست سلیمان گفت: «چه می‌بینی؟» واو شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود

«اما انسان را بقا نیست

«چندان که دانم

«هیچیك از عیبها که در کسان هست

«در تو نیست

«جز اینکه فانی هستی»

وسلیمان عمامهٔ خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك، سلیمان‌بن حبیب محاربی را به قضا گماشت وابن‌ابی عیینه در حضور وی قصه می‌گفت.

روبةبن عجاج گوید: سلیمان‌بن عبدالملك به حج رفت، شاعران نیز با وی به‌حج آمده بودند، من نیز باآنها بودم وچون به هنگام بازگشت به‌مدینه‌رسیدنزدیك چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله‌بن حسن‌بن علی صلوات‌الله‌علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش‌آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله‌گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به اونداد تا یکی ازکشیکبانان شمشیر خویش را به اوداد که ضربتی زد وسررا جداکرد وبازو وقسمتی از بندآهنین را بیفکند.

سلیمان‌گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران وبه‌کسان می‌داد که آنها را می‌کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی‌عبس شمشیری بدودادند که در نیامی سفید بود که‌ضربتی زد و سر اورا جدا کرد. یك اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کند کجی بدودادند که نمی‌برید، فرزدق باآن چند ضربت به اسبرزد که‌کاری نشد. سلیمان وقوم بخندیدند. بنی‌عبس که دایبان سلیمان بودند فرزدق را شماتت کردند واوشمشیر را بینداخت وشعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر ورقاء از سرخالد همانند کرد، به این مضمون:

«اگر شمشیری کاری نشد

«یا تقدیر سبب تأخیر شد

«که مرگ یکی نرسیده بود

«شمشیر بنی‌عبس نیز که باآن ضربت زدند

«به دست خالد از سر ورقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است

«که دم آن کند می‌شود

«اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء،همان ورقاء پسر زهیربن جذیمه‌عبسی بود که خالدبن جعفر راباشمشیر بزد،خالد برپدر وی زهیر افتاده بود وبا شمشیر اورا زده بود، ورقاء بیامد وضربتی به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاءشعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیرخالد بدیدم

«وبا شتاب بیامدم

«روزی که به خالد ضربت زدم

«دستم شل شده بود

«وآهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این‌مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من

«بهترین آنها را خندانیده‌ام

«یعنی خلیفهٔ خدا که به وسیلهٔ اوباران طلب می کنند

«پس‌زدن شمشیر در حضور پیشوا

«از ترس وحیرت نبود

«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکربن عبدالعزیز گوید: سلیمان‌بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را درکشتزاری به خاک کردند، سلیمان از خاک کشتزار بر می‌داشت و میگفت: «چه خاک خوبی است، چه خوشبواست.»

گوید: یک جمعه نگذشت ــ یا چیزی نظیر این گفت ــ که پهلوی آن قبر به خاک رفت.

خلافت
عمربن عبدالعزیز

در این سال عمربن عبدالعزیزبن مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان، عمربن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟

هیثم‌بن واقدگوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته ازصفرسال نودونهم دردابق به خلافت رسید.

سهیل‌بن ابی سهیل‌گوید: شنیدم که رجاءبن حیوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان‌بن عبدالملك جامه‌هایی از حریر سبز پوشید ودرآیینه نظر کرد وگفت: به خدامن شاه جوانم»

گوید: پس ازآن برای نماز برون شد ونماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بود که تب کرد وچون سنگین شد ودر مکتوبی که نوشت یکی از فرزندانش را جانشین خودکرد که نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیرمؤمنان چه می‌کنی؟ از جمله چیزها که خلیفه را درقبرش محفوظ می‌دارد این است که‌مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان‌گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم ودراین کار می‌نگرم، هنوز مصمم‌نشده‌ام»

گوید: یك روز یا دو روز مکث کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش خواندوگفت: «دربارهٔ داود پسرم چه رای داری؟»

گفتمش: «وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا مرده.»

گفت: «پس نظر توبه کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرچه نظر تو باشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو دربارهٔ عمربن‌عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیك است وفضیلت‌پیشه ومسلمان»

گفتم: «به خدا به نزدمن نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر اورا زمامدار کنم وکسی جز اورا زمامدار نکنم، فتنه می‌شود وهرگز نخواهند گذاشت زمامداری کند مگر یکی ازآنها را خلف خویش کند. یزیدبن عبدالملك غایب است و درکار حج است، یزید را پس از او قرار می‌دهم که این کار، آنها را آرام می‌کند وبه عمربن عبدالعزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هرچه نظر تو باشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بندهٔ خدا، سلیمان، امیرمومنان‌به عمربن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تومی‌دهم و پس از تو به یزیدبن عبدالملك می‌دهم، شنوا باشید واطاعت کنید، واز خدای بترسید و اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد وکعب‌بن حامد عبسی سالارنگهبانان خویش را پیش خواند وگفت: «بگومردم خاندان من فراهم‌آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستادکه فراهم‌آیند وچون فراهم آمدند به‌رجاء بن حیوه گفت: «این‌مکتوب‌مرا پیش‌آنها ببروبگواین مکتوب من است ودستورمی‌دهم که باکسی که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت کنید.»

رجاءچنین کرد وچون‌این‌سخن را باآنهابگفت گفتند: «درآییم وبه‌امیرمؤمنان سلام‌گوییم؟»

گفت: «آری»

پس درآمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاءبن حیوه بود بدانهانمود که بدان نظر کردند وگفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید واطاعت کنیدو باکسی که در این مکتوب نام برده‌ام بیعت کنید.»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجـاءبن حیوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاءگوید: وقتی جمع پراکنده شدندعمربن عبدالعزیزپیش من‌آمد وگفت: «بیم‌دارم این شخص، چیزی از این‌کار را به من سپرده باشد، ترا به‌حرمت‌ودوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش‌ازآنکه وقتی برسدکه‌کاری راکه اکنون می‌توانم‌کرد نتوانم‌کرد، از اوبخواهم‌که مرا معاف بدارد.»

رجاءگفت: «نه به خدا یك‌کلمه با تونمی‌گویم»

رجاءگوید: پس عمر خشمگین برفت وهشام‌بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با توحرمت ومودت قدیم است وسپاسدار توام، این‌کار را به مـن خبر بده اگر با من است بدانم واگر با دیگری است سخن کـنم‌که دربـارهٔ‌کسی مانند من‌کوتاهی نشود، به من خبر بده باقید قسم تعهد می‌کنم‌که هرگز چـیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم وگفتم: «به خدا یك‌کلمه ازآنچه را به من سپرده شده به تونمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت‌که از من نومیـد شده بود ودسـت به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به‌کی داده شده؟آیا ازپسران عبدالملك برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم‌که در حال مرگ بود وچون یکی ازبیخودیهای مرگ اورا می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم وچون به خود می‌آمدمی‌گفت: «رجاء هنوز وقت‌آن نرسیده»

گویـد: «دوبـار چنین‌کردم وبار سوم‌گفت: اکنون ای رجاء اگرچیـزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ نیست وایتکه محمد بنـده و فرستادهٔ اوست.»

گوید: پس اورا بگردانیدم وبمرد وچون دیدگانش را بستم، یك قطیفه سبز رویش کشیدم ودر را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟

گفتم: «در خوابست ورویش پوشیده است»

فرستاده بدونگریست که به قطیفه پوشیده بود وبازگشت وبدو خبر داد واین را پذیرفت وپنداشت که اوخفته است.

رجاء گوید: یکی راکه بدواعتماد داشتم بردر نشاندم وسفارش کردم که‌نرود تا بیایم وهیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس برفتم وکس پیش کعب‌بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیرمؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم‌آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیرمؤمنان است‌به ترتیبی که دستور داده و باکسی که در این مکتوب مهرزده یـاد شده بیعت کنید» وبار دوم یکایك بیعت کردند.

رجاءگوید: وچون پس‌از مرگ‌سلیمان‌نیز بیعت کردند ودیدم که‌کار رامحکم کرده‌ام‌گفتم: «برخیزید ونزدیك یارتان روید که اوبمرد.»

گفتند: «اناالله وانا‌الیه راجعون»

گوید: ومن مکتوب را برای‌آنها خوانـدم وچون به نام عمربن عبدالعزیـز رسیدم هشام‌بن عبدالملك بانگ برآورد که: «هرگز با وی بیعت‌نمی‌کنیم.»

گفتمش: «در این صورت گردنت را می‌زنم برخیز وبیعت کن» واوبرخاست وپاهای خویش را به زمین می‌کشید.

رجاگوید: دوباز وی عمربن‌عبدالعزیز راگرفتم وبرمنبر نشانیدم و او اناالله می‌گفت به‌سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام اناالله می‌گفت به‌سبب آنچه از

دست وی رفته بود وچون هشام به‌عمر رسید، عمر گفت: «اناالله وانااليه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می‌گفت: «اناالله وانااليه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها واسبان واستران بودبیاوردند ومرچهارپایی مهارکشی داشت. عمرگفت: «این‌ها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» وبرمرکب خویش نشست.

گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس ازآن عمر روان شد بدوگفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده‌ام برای من بس است تا وقتی که ازآنجا بروند»

گوید: پس در منزل خود ببود تاآنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من‌بیار» ومن دبیری بیاوردم. از عمرکارهای جالب دیده بودم دربارهٔ مرکبها چنان‌کردونیز دربارهٔخانهٔ سلیمان، باخویش‌گفتم: «اکنون دربارهٔ مکتوب چه‌خواهدکرد؟آیا نسخه‌ها خواهد کرد یا طوردیگر؟»

گوید: وچون دبیر بنشست یك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی‌نسخه کردن وبسیار نکواملاکرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تاازآن مکتوب‌برای‌هرولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیزبن ولیدکه‌غایب‌بود ازمرگ‌سلیمان‌بن عبدالملك خبریافت اما از بیعت‌کسان با عمربن عبدالعزیز وفرمان وی دربارهٔ عمربیخبربود، پس‌پرچمی بست وبه خویشتن دعوت‌کرد، آنگاه خبر یافت که‌کسان به فرمان سلیمان با عمر

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمربن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به‌نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق شوی؟»

گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمیکردم و در خانهٔ خویش می‌نشستم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» و با عمر ابن‌عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: وچنان بود که برای سلیمان دعای خیر می‌کردند که عمربن‌عبدالعزیز را خلافت داد و فرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز کس پیش مسلمه فرستاد که به‌سرزمین روم بود و بدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد و اسبان اصیل و آذوقه بسیار برای وی فرستاد و مردم را ترغیب کرد که با آنها کمک کنند شمار اسبان اصیلی که برای مسلمه فرستاد، چنانکه گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان بر آذربیجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند و بر اموالشان دست اندازی کردند، عمربن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی آنها فرستاد که ترکان را بکشت و از آنها جز اندکی جان به‌در نبردند و با پنجاه اسیر از آنها در خناصره پیش عمر آمد.

در همین سال عمر، یزیدبن مهلب را از عراق برداشت و عدی‌بن ارطاة فزاری را به بصره و سرزمین آن گماشت و عبدالحمید قرشی نوهٔ زیدبن خطاب را که از بنی عدی بود به کوفه و سرزمین آن گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست که دبیر عبدالحمید بود، عدی‌بن ارطاة، موسی‌بن وجیه حمیری را برای آوردن یزیدبن مهلب فرستاد.

دراین سال ابوبکر، محمدبن عمروانصاری، سالارحج بود وی ازجانب عمر ابن‌عبدالعزیزعامل مدینه بود، عامل عمر برمکه دراین سال عبدالعزیزبن عبدالله بود، عامل کوفه وسرزمین آن عبدالحمید قرشی بود، عامل بصره و سرزمین آن عدی‌بن ارطاه بود، عامل خراسان جراح‌بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس‌بن معاویه مزنی بود. چنانکه‌گویند پیش از او حسن‌بن ابی الحسن را به‌کار قضاگماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت.

قضای کوفه در این سال چنانکه‌گفته‌اند با عامر شعبی‌بود.

واقدی می‌گفته بودکه به روزگار عمربن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای کوفه یافته بود وحسن‌بن ابی‌الحسن نیز از جانب عدی‌بن ارطاه قضای بصره یافته بود. پس ازآن حسن ازکار قضا استعفاکرد وعدی اورا معاف داشت وایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بودکه در عراق برضد عمربن عبدالعزیز قیام کردند.

سخن ازکار قیام خارجیان در عراق

ابن‌ابی الزنادگوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت ودستور دادکه‌آنها را به عمل به‌کتاب خدا و سنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت‌کند وچون عبدالحمید درکار دعوت ایشان

حجت تمام کرد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمربن عبدالعزیز خبر یافت ومسلمةبن عبدالملك را با سپاهی ازمردم شام که ازارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد وبه عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمةبن عبدالملك را فرستادم وی را باآنها واگذار.»

گوید: مسلمه همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد وچیزی نگذشت که خدا وی را برآنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمربن مثنی، گوید: کسی که درایام عمربن عبدالعزیز، درعراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت واز مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ربیعه بودند.

گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری باآنها نداشته باش مگر آنکه خونی بریزند یا درزمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شوومردی استوار وخردمند بجوی وسوی آنها فرست وسپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به تودادهام رفتار کند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمدبن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه وآنچه را عمربن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت.

گوید: عمر به بسطام نامه نوشت ودعوتش کرد واز سبب قیام وی پرسید، وقتی نامهٔ عمر بدورسید که محمدبن جریر نیزرسیده بود ومقابل‌وی‌مانده بودوکاری برضد اونمی‌کرد.

گوید: در نامهٔ عمرآمده بودکه خبریافته‌ام که به خاطر خدا وپیمبر وی‌خشم آورده‌ای وقیام کرده‌ای اما توبدین کار شایسته‌تر از من نیستی، بیاتاباتومناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، توفیز پیروهمان شوی که مردم شده‌اند واگرحق‌به طرف

توبود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به کاری نزد وبه عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی توفرستادم که با هم مطالعه کنید وباتومناظره کنند.

ابوعبیده گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمر فرستاد، معزوج وابستهٔ بنی‌شیبان بود ودیگری از مردم بنی‌بشکر بود.

گوید: بتولی گروهی را فرستاد که این دواز آنجمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این‌دو را برگزیدند که پیش وی رفتند وبااو مناظره کردند بدوگفتند: «درباره یزید چه می‌گویی؟ وبرای چه اورا خلیفهٔ پس از خودت می‌دانی؟»

گفت: «دیگری اورا چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تواگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده‌ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت‌دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پران مروان ترسیدند که اموالی که به نزدآنهاست وبه دست آنهاست برود ویزید خلع شود وبکی را وادار کردندکه زهر به اوخورانید وپس از رفتن آن دومرد بیش از سه روز نماند وبمرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز، ولیدبن هشام معیطی وعمروبن قیس کندی‌را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

وهم در این سال عمربن هبیره فزاری که از جانب عمر عامل‌جزیره‌شده‌بود آنجا رفت.

وهم در این سال یزیدبن مهلب را از عراق پیش عمربن عبدالعزیزبردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند وچگونه‌به نزد عمررسید که وی را به‌بند کرد؟

سیرت نویسان در این‌باب اختلاف کرده‌اند. هشام‌بن محمد از روایت ابومخنف آورده که وقتی یزیدبن‌مهلب به‌واسط آمد وبه آهنگ‌بصره به کشتی‌نشست، عمربن عبدالعزیز عدی‌بن ارطاه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی‌بن‌وجیه حمیری را فرستادکه در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید واورا به‌بند کرد و پیش عمربن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی‌بن وجیه یزید را به نزد عمربن عبدالعزیز برد، عمر اورا پیش خواند وچنان بودکه عمر یزید وخاندان وی‌را دشمن‌داشت ومی‌گفت: «اینان جبارانند وکسانی‌مانندآنها را دوست ندارم»، یزیدبن مهلب نیز عمر رادشمن‌داشت ومی‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانست که عمر از ریا به‌دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند دربارهٔ اموالی که به سلیمان بن عبدالملک نوشته بود از اوپرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بودکه می‌دانسی، به سلیمان چنان نوشتم که به‌گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبودکه چیزی راکه برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه‌کند یاکاری ناخوشایند من‌کند.»

عمرگفت: «راهی بجز زندانی کردن تونداریم، از خدا بترس وآنچه راکه پیش توهست بده‌که حقوق مسلمانان است ومن نمی‌توانم ازآن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمراورا به زندانش باز برد وجراح‌بن عبدالله حکمی را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلدبن یزید از خراسان بیامد وبه‌کسان چیزمی‌داد، به هیچ ولایتی نمی‌گذشت مگر مال بسیار به‌آنها می‌داد، سپس بیامد تا پیش عمربن‌عبدالعزیزرسید وچون به نزد وی درآمد حمد خداگفت وثنای وی کرد،سپس گفت: «ای‌امیرمؤمنان خداوند با این امت نکویی کردکه ترا برآن خلافت داد وما را دچار تو کرد،کاری نکن‌که به سبب خلافت تواز همه‌کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان کرده‌ای، من بدهی اورا عهده می‌کنم، دربارهٔ‌آنچه از اومطالبه‌می‌کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه،مگرآنکه تمام‌آنچه را از اومطالبه می‌کنم عهده کنی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر دلیلی داری مطابق‌آن عمل کن، اگر دلیلی به دست‌نیست‌گفتار یزید راباور کن، وگرنه‌بگو قسم یادکند، اگر نکرد با وی‌مصالحه کن.»

عمرگفت: «راه دیگری نمی‌یابم، جز اینکه همه مال را از اوبگیرم»

گوید: وچون مخلد برون شد عمرگفت: «این به نزدمن ازپدرش بهتراست» اما مخلد دیر نماند ودرگذشت.

گوید: وچون یزید نپذیرفت‌که چیزی به عمر بدهد جبهٔ پشمین بدو پوشانید وبرشتری نشانید وگفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را ببردند وبرکسان‌گذر دادند می‌گفت: «من عشیره ندارم‌مرا به دهلك می‌برند، فاسق ومشکوك‌الحال ودزد را به دهلك می‌برند سبحان‌الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامةبن نعیم خولانی پیش عمر رفت وگفت: «ای امیرمومنان یزید را به زندانش پس‌آرکه‌بیم دارم‌اگر اورا بفرستی قومش بگیرندش‌که قوم اورا دیدم‌که بسبب به اوخشم‌آورده‌اند.»

عمر اورا به زندانش پس‌آورد وهمچنان در زندان ببود تا خبر بیماری‌عمر

بدورسید.

اما راوی دیگر گوید: عمربن عبدالعزیز به عدی‌بن‌ارطاة نوشت ودستور داد که یزیدبن مهلب را بفرستد واورا به سپاهیانی که در عین‌التمر بودند،تسلیم کند، عدی اورا به بند کرد وباکشتی همراه وکیع‌بن حسان تمیمی روانه کرد و چون به نهرابان رسید کسانی از طایفهٔ ازدمتعرض وکیع شدند که یزید را از او بگیرند اما وکیع از جا برجست وشمشیر از نیام درآورد وطناب کشتی را ببرید وشمشیر یزید ابن‌مهلب راگرفت وبه‌قید طلاق زن خویش قسم‌یادکرد که اگرپراکنده‌نشوندگردن یزید را میزند.

گوید: یزید به‌آنها بانگ زد وقسم وکیع را باآنها بگفت که پراکنده‌شدند، پس وکیع اورا ببرد وتسلیم سپاهیانی کرد که در عین‌التمربودند وخود اوپیش‌عدی ابن‌ارطاه‌بازگشت، سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند که اورا در زندان بداشت.

ابوجعفرگوید: در این سال عمربن عبدالعزیز،جراح‌بن عبدالله‌را ازخراسان برداشت‌وعبدالرحمان‌بن‌نعیم‌قشری را برآنجا گماشت ولایتداری‌جراح در خراسان یکسال وپنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت وچند روز از رمضان سال صدم مانده بود که ازآنجا برون شد.

سخن از این که چرا
عمربن عبدالعزیز جراح‌بن
عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالدبن عبدالعزیزآمده، چنان بود که یزیدبن مهلب وقتی ازگرگان‌حرکت می‌کرد،جهم‌بن زحر را برآنجاگماشت وقتی کاریزید چنان‌شد که شد، عامل عراق، ازعراق ولایتداری به‌گرگان فرستاد، وقتی ولایتداراز

عراق به‌گرگان رسید، جهم اورا بگرفت وبه‌بندکرد وگروهی را که با وی‌آمده بودند نیز به‌بندکرد وبا پنجاه‌کس از مردم یمنی برون شد وپیش جراح رفت که‌به خراسان بود.

گوید، مردم‌گرگان عامل خویش راآزادکردند، جراح‌به جهم‌گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این‌کار ترا روا نمی‌دانستم.»

جهم بدوگفت: «اگر پسر عمویم نبودی پیش تونمی‌آمدم»

گوید: جهم باجناق جراح بودکه دودختر حصین‌بن‌حارث را به‌زنی‌داشتند، پسر عموی وی نیز بودکه حکم وجعفی پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدوگفت: «با پیشوای خویش مخالفت‌کرده‌ای وبه تمرد پرداخته‌ای به غزارو شاید ظفریابی وکارت پیش خلیفه‌ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستادکه روان شد وچون نزدیك‌آنها رسید با سه‌کس ناشناس‌براه افتاد وپسر عموی خویش قاسم‌بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به‌زنی داشت برسپاه خویش‌گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان درآمد خلوت خواست وچون‌خلوت شد نسب خویش را بگفت وفرمانروای ختلان از تخت به‌زیرآمد وتسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست‌آورد، جراح به عمرنامه نوشت ودوکس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی‌ضبه به‌نام صالح‌بن طریق‌که مردی دیندار بود وکنیهٔ ابوالصیدا داشت. بعضی‌هاگفته‌اند وابستهٔ سعید برادر خالدبایزیدنحوی بود.

گوید: دومرد عرب سخن‌کردند وآن دیگری نشسته بود، عمر بدوگفت: «مگر تواز جملهٔ فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان بیست هزار کس از وابستگان،بی‌مقرری و روزی غزا می‌کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده‌اند اما جزیه از آنها می‌گیرند، امیرما مردی خشن است که برمنبر ما می‌ایستد ومی‌گوید: پابرهنه‌سوی شما آمده‌ام واکنون تعصب قبیله‌دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره‌اش به نیمه زره‌اش می‌رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم وتعدی بسیار کرده »

عمر گفت: «باید کسانی همانند توجزوفرستادگان باشند.»

گوید:آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هرکه در قلمروتوسوی قبله نماز می‌برد، جزیه از اوبردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی روآوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی‌آورده‌اند واین به سبب نفرت از جزیه دادن است،آنهارا امتحان کن که ختنه کرده‌اند یانه؟»

گوید: جراح‌این را برای عمر نوشت، عمر بدونوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه‌گری»،آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابید که دربارهٔ خراسان از اوپرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته‌ای، ابومجلزرا بخواه»

گوید: عمربه جراح نوشت که بیا وابومجلز را بیار وعبدالرحمان‌بن نعیم غامدی را برکار جنگ خراسان‌گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله‌بن‌حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد وگفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم وبراین اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط یك اسب داشت که موی چهره‌اش سپید شده بود بایك‌استر

که موی چهره‌آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد وعبدالرحمان‌بن نعیم را به‌جای خویش نهاد وچون به نزد عمر رسید بدوگفت: «چه وقت حرکت کردی؟»

گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست‌گفت، چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می‌گفت: «من متعصبم وخاندان پرست.»

گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که فتنه مغرورشان کرده وبدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان اینست که فتنه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر وتازیانه آنها راباز نمی‌دارد اما نخواستم بی‌اجازهٔ تو به این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدونوشت: «ای پسر مادر جراح، توازآنها به فتنه راغب‌تری هیچ مسلمان وذمی را تازیانه مزن، مگر به حق، ازکشتار بپرهیز که پیش کسی می‌روی که «حرکت دیدگان را باآنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند[1]» ونامه‌ای را می‌خوانی که «گناه کوچك یابزرگی نگذاشته مگرآنرا به شمارآورده[2]»

گوید: وقتی جراح می‌خواست از خراسان پیش عمربن عبدالعزیز رود بیست‌هزار وبه قولی ده‌هزار از بیت‌المال برگرفت وگفت: «این دین من‌است‌تا به خلیفه بپردازم»

گوید: وچون پیش عمر رسید بدوگفت: «کی حرکت کردی؟»

گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده‌دارم آنرا اداکن.»

گفت: «اگر مانده بودی تا فطر درآید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می‌پرداختم.»

۱ــ یعلم‌خائنة‌الاعین‌وما تخفی‌الصدور (مومن ــ آیه ۱۹)

۲ــ لایغادر صغیرة ولاکبیرة الااحصاها (کهف ــ ۴۹)

گوید: پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز عبدالرحمان‌بن نعیم وعبدالرحمان قشیری را برخراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته‌اند این بود که وقتی از جراح‌بن عبدالله شکایت شد وعمربن عبدالعزیز اورا خواست وپیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یاد کردم آنگاه عمر می‌خواست عاملی برخراسان گمارد وچنانکه در روایت عبدالله‌بن مبارك آمده گفت: «یکی رامتگوی بیابید که دربارهٔ خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق‌بن حمید، چنین است»

گوید: عمر دربارهٔ اونامه نوشت که بیامد. مردچشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمد که اورا نشناخت وباکسان بیرون شد. پس از آن عمر دربارهٔ وی پرسش کرد که گفتند: «باکسان آمد وبیرون شد»

گوید: پس عمر اورا پیش خواند وگفت: «ای ابومجلز نشناختمت.»

گفت: «وقتی مرا نشناختی چرا واننمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان‌بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می‌دهد وبا دشمنان دشمنی می‌کند، امیری است که هرچه بخواهد می‌کند واگر کسی را بیابد که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است ونرمخوی، سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازد.» عمر گفت: «کسی راکه سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازدبیشتر دوست دارم» و او را به‌نماز وجنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری راکه از مردم بنی‌اعور بود به

خراج گماشت وبه مردم خراسان نوشت ازروی اطلاعی که به من دادند، عبدالرحمان را به کارجنگتان گماشتم وعبدالرحمان بن عبدالله را برخراجتان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یا آنها راآزموده باشم، اگر چنانند که می‌خواهید خدا را ستایش کنید واگر جز این است از خدا کمك جویید که قوت ونیرویی جز به کمك خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده‌ای باش نیکخواه بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باك ندارد، که رعایت خدا لازمتر است وحق وی برتو بزرگتر، کار مسلمانان رابه کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد ودر مصلحتشان بکوشد ودر کاری که به اومی‌سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نهان نمی‌ماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جزبه سوی او نیست.»

ابونهیك بن زیاد گوید: عمربن عبدالعزیز فرمان عبدالرحمان بن نعیم را دربارهٔ سالاری جنگ خراسان وسیستان همراه عبدالله بن صخرقرشی فرستاد وعبدالرحمان همچنان درخراسان ببود تاوقتی که عمربن عبدالعزیز بمرد ومدتی پس از آن نیز، تاوقتی که یزیدبن مهلب کشته شد ومسلمه، سعیدبن عبدالعزیزرا فرستاد، ولایتداری وی بیشتر از یکسال ونیم بود که درماه رمضان سال صدم ولایتدار شد وبه سال صدودوم پس از کشته شدن یزیدبن مهلب، معزول شد.

علی گوید: نعیم بیست وشش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت عباسیان

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم محمدبن علی بن عبدالله بن عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمدبن خنیس وابوعکرمه سراج،

پدر محمد صادق وحیان‌عطار وابی‌ابراهیم‌بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح‌بن عبدالله حکمی از جانب عمربن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت‌سوی وی وخاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند وبا نامه‌های کسانی که دعوت محمدبن علی را پذیرفته بودند بازگشتند ونامه‌هارا به‌میسره دادند که میسره آنرا پیش محمدبن‌علی فرستاد.

گوید: ابومحمد صادق دوازده نقیب برای محمدبن علی برگزید:

سلیمان‌بن کثیر خزاعی، لاهزبن فریظ تمیمی، قحطبةبن شبیب طائی،موسی ابن کعب‌تیمی وخالدبن ابراهیم، ابوداود، از بنی‌عمروبن شیبان.

قاسم‌بن مجاشع تمیمی، عمران‌بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم وابستهٔ خاندان معیط.

مالک‌بن‌هیثم خزاعی،طلحةبن زریق جراحی،عمروبن اعین، ابوحمزه وابستهٔ جزاعه.

شبل‌بن طهمان ملقب به‌ابوعلی هروی وابستهٔ بنی‌حنیفه وعیسی‌بن اعین‌وابستهٔ خزاعه.

ونیز هفتادکس را برگزید ومحمدبن علی نامه‌ای به‌آنها نوشت که دستور و روشی باشد که مطابق‌آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم بجز خراسان که درآخر سال عامل نماز و جنگ آن عبدالرحمان‌بن نعیم بود وعامل خراج آن عبدالرحمان‌بن‌عبدالله بود.

آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزیدبن مهلب از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت.

سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن‌عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمربن عبدالعزیز دربارهٔ یزیدبن‌مهلب که می‌خواست اورا به دهلك بفرستد، سخن کردند وگفتند بیم‌داریم‌قومش‌بگیرندش، واورا به زندانش پس‌برد، درزندان ببود تا از بیماری عمر خبریافت وازآن وقت برای‌گریختن از زندان‌کوشش‌آغاز کرد، از بیم یزیدبن عبدالملك که خویشاوندان وی خاندان ابوعقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمدبن یوسف ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزیدبن عبدالملك بود و ولید راکه کشته شد از او آورده بود، بدین سبب یزیدبن عبدالملك با خدا پیمان کرده بود که اگر خداوی را بریزیدبن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد واز این بیمناك بود.

گوید: پس یزیدبن مهلب کس پیش غلامان خویش فرستادکه شترانی برای وی‌آماده کردند وچنان بودکه عمربن عبدالعزیز دردیر سمعان بیمار شده بود و چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد وبرفت تابه جایی رسیدکه باغلامان خویش وعده کرده بود و دیدکه هنوزنیامده‌اند یاران وی‌ضجه کردند وغمین‌شدند. اما یزید به یاران خویش گفت: «پنداریدکه به زندان بازمی‌گردم؟نه به خداهرگزبه زندان باز نمی‌گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد واورا برداشت که برفت، زنش عاتکه‌عامری‌دختر فرات‌بن‌معاویه که از بنی‌بکاء بود همراه وی بود ودر یك طرف محمل جای‌داشت، برفت وچون عبور کرد به عمربن عبدالعزیز نوشت که به‌خدا اگر می‌دانستم‌توزنده می‌مانی از زندانم برون نمی‌شدم اما از یزیدبن عبدالملك بیمناکم.

گوید: عمرگفت: «خدایا اگر یزید برای این امت بدی می‌خواهد شر او را ازآنها بردار ونیرنگش را به خودش‌برگردان»

گوید: یزیدبن مهلب برفت تا به حدث‌الزقاق رسید که‌هذیل‌بن زفرآنجابود ومردم قیس نیز با وی بودند وچون یزید برآنهاگذشت از پی وی رفتند وچیزی از بنهٔ وی‌را با چند نوسال ازخادمانش‌گرفتند. هذیل‌بن زفرکس از پی‌آنها فرستاد و پشمان آورد وبه‌آنهاگفت: «چه‌می‌خواهید؟ به من بگویید‌آیا از یزیدبن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می‌کنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می‌خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده وبرجسان خویش بیمناك شده وگریخته.»

گوید: به پندار واقدی یزیدبن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت.

در این سال عمربن عبدالعزیز درگذشت.

ابومعشرگوید: عمربن عبدالعزیز پنج روز مانده از رجب سال صدو یکم درگذشت.

عمروبن عثمان‌گوید: عمربن عبدالعزیز ده روز مانده از رجب‌سال‌صدویکم درگذشت.

هشام‌گوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه پنجروزمانده از رجب‌سال‌صدو یکم در دیر سمعا بمرد، درآن وقت سی‌ونه سال وچندماه داشت، مدت خلافتش

دوسال وپنجماه بود.

هیثم‌بن واقدگوید: تولد من به سال نودوهفتم بود، عمربن‌عبدالعزیز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نودونهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی درخناصره به روزچهارشنبه پنج روزمانده از رجب سال صدویکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دوسال وپنجماه وچهار روز بود. هنگام مرگ سی‌ونه‌سال وچند ماه داشت و در دیرسمعان به خاك رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند: روزی که بمرد سی‌ونه‌سال‌وپنجماه داشت‌بعض‌دیگر گفته‌اند چهل سال داشت.

هشام‌گوید: وقتی عمر بمرد چهل‌ساله بود. کنیه‌اش ابوحفص بود، عویف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه‌ای حضور یافته بود دربارهٔ اوشعری‌گفته بود به این مضمون:

«ای ابوحفص به من پاسخ‌گوی

«باشدکه محمد را برحوض وی دیدارکنی

«وبشارت به جاماندگان را بگویی

«توآنکسی که هردو دستت سودمند است.

«و دست چپت از دست راست دیگران

«سودمندتر است»

راوی‌گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصم‌بن عمربن خطاب بود او را نشاندار بنی‌امیه می‌گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهرهٔ وی را زخمدار کرد و اورا بدین نام خواندند.

نافع‌گوید: بارها شنیدم که عبدالله‌بن عمر می‌گفت: «کاش می‌دانستم این کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست وزمین را از عدالت پر

می‌کند؟»

سالم‌بن افطس گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز نوسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش اورا لگدزد، وی را پیش مادرش آوردند که ام‌عاصم دختر عاصم پسر عمربن خطاب بود که اورا ببرگرفته بود وداشت خون از چهره‌اش پاك می‌کرد که پدرش بیامد وام عاصم او را به ملامت گرفت و می‌گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند واز چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی‌امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز

علی‌بن‌مجاهد گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزیدبن‌مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده‌ای از بندگان خدا بود که خدا بدونعمت داد، سپس‌او را ببرد ومرا خلافت داد ویزیدبن عبدالملك را از پی من، اگر ببود، واین‌خلافت که خدا به‌من داد ومقدر فرمود به نظرم‌آسان نیست، اگر به‌گرفتن همسران وفراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به من داده بهترین چیزی بود که به‌کسی داده، اما در این کارکه بدان دچار شده‌ام بیم حساب دشوار دارم وپرسش‌سخت، مگرآنکه خدا درگذرد و رحمت‌آرد، کسانی‌که اینجا بوده‌اند بیعت کرده‌اند، باکسانی که آنجا هستند بیعت‌کن»

گوید: وقتی نامه به یزیدبن مهلب رسیدآنرا به طرف ابی‌عیینه افکند وچون آنرا بخواندگفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی‌عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن‌همانند گذشتگان خاندان وی نیست ونمی‌خواهدروش آنها را داشته باشد»

گوید: آنگاه یزید کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را برخراسان گمار وبیا» واو مخلد پسر خویش راگماشت.

میمون‌بن مهران گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان‌بن نعیم نوشت که عمل وعلم نزدیك هم است، عالم به خدا باش وبه عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند وعمل نکردند وعملشان مایهٔ وبالشان شد.»

مقاتل‌بن حیان گوید: عمربن‌عبدالعزیزبه‌عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می‌داند خدای عمل گناهکاران را به صلاح نمیارد.»

طفیل‌بن مرداس گوید: عمربه سلیمان‌بن ابی‌السری‌نوشت: «در ولایت‌خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که برتومی گذرند، یك روز وشب مهمانشان کنیدو اسبانشانرا تیمار کنید، هرکه بیمار ،باشد دوروز ودوشب مهمانش کنید اگرتوشه‌اش تمام شده کمکش کنید که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: وچون نامهٔ عمر بدورسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد وستم کرد وولایت ما راگرفت، اینك خدا عدالت وانصاف را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند واز مظلمه‌ای که برما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد وجمعی‌از خودشانرا فرستادند که پیش عمررفتند. عمر دربارهٔ آنها به سلیمان‌بن ابی‌السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که‌به‌آنها شده وتعدی‌ای که قتیبه نسبت به‌آنها کرده واز سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش‌من‌آوردند وقتی این‌نامه به‌تومی‌رسد، قاضی را برای آنهابنشان که در کارشان

بنگزداگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش‌ازتسلط قتیبه بوده‌اند وبوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع‌بن‌حاضر قاضی‌را که ازبنی‌ناجیه‌بود برای‌آنهانشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند ومنصفانه باآنهانبرد کنند که یا صلحی نوباشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم‌سغدگفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم‌واز نوجنگ‌نمی کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان‌گفتند: «این قوم با ماآمیخته‌اند وباآنها مانده‌ایم واز ما ایمن شده‌اند وما نیز ازآنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند وبه جنگ باز رویم ندانیم، ظفر ازکه‌خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» وکار را چنانکه بود رهاکردند و رضایت دادند ودعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت ودستور داد همه مسلمانانی‌را که آنسوی نهر بودند با زن وفرزند پس‌آرد، اماآنها نپذیرفتند وگفتند: «مروگنجایش مارا ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت وعمر به اونوشت: «خدایا، من دستوری راکه برعهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای‌آنها گشوده بسشان است.

گوید: عمر به عقبه‌بن زرعهٔطایی که وی را پس از قشیری به‌کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست که جز باآن قرار نگیرد، ولایتدار یك رکن‌است وقاضی یك رکن ومتصدی بیت‌المال یك‌رکن، رکن چهارم‌منم، هیچیك ازمرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر وبزرگتر از مرزخراسان نیست، خراج را به تمام بگیر وبی‌ستم به دست‌آر، اگر برای مقرریهایشان بس بود که چنان شود واگرنه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهایشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد ومعلوم داشت که خراج از مقرریهاشان بیشتر است وبه‌عمر نوشت وخبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داودبن سلیمان جعفی گوید: عمربن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بندهٔ خدا عمر، امیر مومنان به‌عبدالحمید. سلام بر تو باد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی وستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بدمیان آنها پدیدآورده‌اند. قوام دین عدالت است ورفتار نکو، هیچ‌چیز را از روح خویش مهمتر مدان که گناه‌اندك وجود ندارد، خراب را با آباد همانندمگیر وآباد را با خراب. خراب را بنگر واز آن هرچه تاب دارد بگیر وبه اصلاح آن پرداز تا آباد شود. از آباد جز خراج مگیر، آنهم با ملایمت ورعایت صاحبان‌زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی‌رسوم(آبین) ودست‌زد ممیزان (ضرابین) وهدیهٔ نوروز ومهرگان وپول کاغذ واجرت پیك وکرایه‌خانه‌وپول‌عروسی، هرکس از مردم آنسرزمین که مسلمان شود سرانه براونیست در این مورددستور مرارعایت کن که من اختیاری را که خدا به من داده به‌تو داده‌ام. بی‌اطلاع من درکار بریدن‌و آویختن شتاب میار تا به من رجوع کنی. بنگر ، از زن و فرزندهرکه خواهد حج کند یکصد به اویده که با آن حج کند والسلام.»

شهاب‌بن شریعه محاشعی گوید: عمربن عبدالعزیز فرزندان مقری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان آنها قرعه زد، قرعه به هرکس افتاد وی را صدی کرد وبه هرکه نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هرکدام سه درم داد. بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیرگرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله‌گوید: شنیدم که عمربن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود برشما ورحمت خدای، اما بعد هرکه یاد مرگ بسیار کند سخن کمترکند وهرکه بداند که

مرگ حق است به اندك قناعت کند والسلام»

علی‌بن محمدگوید: ابومجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابومجلز کار را وارونه می‌کنی»

گفت: «ای امیرمومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرریهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست وما نیز برای تو نمی‌فرستیم که آنرا روی هم بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد واز آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم برخراسان‌شانزده ماه بود.

ابوجعفر گوید: در این سال عمارةبن اکیمه لیثی‌درگذشت کنیهٔ وی‌ابوالولید بود ونود ونه سال داشت.

اضافه درباره روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تاآغاز خلافت یزیدبن عبدالملك

عبدالله‌بن بکربن سهمی‌گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ماگفت که عمربن عبدالعزیز در خناصره باکسان سخن کرد وگفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند وبه باطل رها نمی‌کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان شما داوری کند وفیصل آرد وهر که از رحمت خدا که به همه چیز می‌رسد و از بهشتی که به پهنای آسمانها وزمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده. بدانید که فرداکسی در امان است که از خدا بترسد واز او بیم کند وفانی را به‌باقی

نفروشد واندك را به بسیار، وترس را به امان. مگر نمی‌بینید که شما میراث خوار درگذشتگانید که ارث‌شما به‌باقیماندگان می‌رسد، تا به کسی بازگردد که‌بهترین‌میراث بران است. هرروز به تشییع یکی می‌روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلش سر رسیده وسوی خدا می‌رود واورا در شکاف زمین نهان می کنید و رهایش می کنید بی‌متکاوبستر، که از دوستان جدا شده واز وسایل دورمانده ودرخاك‌جای گرفته‌آمادهٔ حساب است ودر قید عمل خویش، محتاج‌آنچه از پیش فرستاده واز آنچه به جای نهاده بی‌نیاز. پیش ازآنکه مرگ بیاید ووقت رخدادآن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می‌گویم و به نزد هیچیك از شما چندان گناه سراغ ندارم‌که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، هرکس از شماکه بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چندان‌که توانم حاجت وی را برآرم، هرکس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من ودلبندانم همانند شودکه معاش ما واوبه یکسان باشد، به خدا اگر رفاه وعیشی جز این خواهم زبانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیك دانم ولی‌کتاب ناطق هدای‌وسنت عادل رهبر طاعت است ومانع معصیت.»

گوید: آنگاه‌گوشهٔ عبای خویش را برداشت وچندان بگریست که صدای گریستنش بالاگرفت ومردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرودآمد وهمان‌بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت کناد.

عبدالله‌بن محمدبن سعدگوید: شنیدم‌که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت واورا دربارهٔ مرگ پسر تعزیت‌گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش‌گفت: «از طرف من اورا پاسخ‌گوی» دبیر تراشیدن قلم راآغاز کرد. به دبیرگفت: «قلم را نازك کن که‌کاغذ کمتر می‌برد و کلمات راکوتاهتر می کند وبنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خویش را بر آن نهاده بودیم وچون بیامد از آن سخن نیاوردیم.»

ابن‌عبدالحمید گوید: عمربن عبدالعزیز می‌گفت: «هر که برادرخویش را در کار دین اندرزی‌گوید ودر صلاح دنیای وی بیندیشد رعایت او کرده بنیکی و حق لازم وی را ادا کرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست. پس آنرا بپذیرید، وموعظه‌ایست که از عواقب بد محفوظ می‌دارد، پس پای‌بند آن باشید. روزی را قسمت کرده‌اند، بامومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، درکار طلب‌ملایمت کنید که قناعت مایهٔ وسعت‌ووصول‌وکفاف است. اجل این‌دنیا به‌گردن شماست وجهنم پیش رویتان، آنچه می‌بینید گذران است‌و آنچه گذشته‌گویی نبود، همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده‌اید که چسان جان‌می‌دهد و وقتی جان داد کسان اطراف وی‌گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. ودیده‌اید که باشتاب می‌برندش ومیراثش را تقسیم می‌کنند و او از میان برفته ویادش به فراموشی افتاده ودرش متروك مانده‌گویی با برادران همدل آمیزش نداشته‌وجایی راآباد نکرده. از هول روزی که هموزن مورچه‌ای را در محاسبه ناچیز نشمارند بیمناك باشید.»

یکی از پسران عمربن عبدالعزیز گوید: عمر به ماگفت که محل قبر وی را بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

«گفتم قوام عدالت ودین

«دور مباد

«که در لحدی که در دیرسمعان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمربن عبدالعزیز گفت: «هر که بی‌علم عمل کند، آنچه تباه می‌کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می‌آورد وهر که سخن خویش را جزوعملش نشمارد، گناهانش بسیار شود وکار پسندیده‌اش اندك. تکیه‌گاه مؤمن صبر است، هرنعمتی راکه خدا به بنده دهد آنگاه بگیرد وبه عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب[1]

یعنی: پاداش صابران راکامل وبی‌حساب می‌دهند»

گوید: نامهٔ وی به نزد عبدالرحمان‌بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا ودیر و آتشکده‌ای‌راکه دربارهٔ آن صلح کرده‌اید ویران مکنید. کلیسا وآتشکده‌ای‌از نوبنیاد نشود، بزرا به کشتارگاهش کشان کشان مبرید کاردرا پیش ذبیحه‌تیز مکنید، دونماز را با هم نکنید جزبه هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمربن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد وبیدارماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام‌مرثد گفتم: «ای مرثد، پیش امیرمومنان بمان که اگر حاجتی داشت نزدیك وی باشی» آنگاه برفتیم و بخفتیم که دیر وقت بیدارمانده بودیم وچون روز برآمد بیدار شدم وسوی وی رفتم ومرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم وگفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می‌بینم که نه انسان است و نه جن. واز پیش وی درآمدم وشنیدم که این آیه را می‌خواند:

۱ـ زمر، آیه ۱۰

«تلك الدار الاخره نجعلها للذین لایریدون علوا فی الارض ولافسادا والعاقبة للمتقین»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سرکشی و فسادی نمیخواهند وعاقبت نیك از آن پرهیزکارانست».

گوید: پیش وی رفتم ودیدم روبه قبله داشت وچشم فروبسته بود وجان داده بود، خدایش رحمت کناد.

خلافت یزیدبن عبدالملك بن مروان

در این سال یزیدبن عبدالملك به‌خلافت رسید. کنیهٔ وی ابوخالد بود. به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد، در آن وقت بیست‌ونه‌ساله بود وچون به خلافت رسید ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت وعبدالرحمان‌بن ضحاك‌فهری‌را بر آنجا گماشت که به‌گفتهٔ واقدی به روزچهارشنبه چند روزمانده از ماه رمضان آنجا رفت وعبدالرحمان‌بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابوبکربن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن‌ضحاك به مدینه آمد و مرا برداشت پیش وی رفتم و سلام‌گفتم که به من اعتنانکرد باخویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان برانصار روانست» و به خانهٔ خویش باز گشتم و از او بیمناك بودم که جوانی بی‌باك بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «ابن حزم به‌سبب فرتوتی پیش من‌نمی‌آید، من از خیانت او خبردارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناك‌بودم رخ داد و به یقین دانستم که این‌سخن را او گفته بود.

گوید: به‌کسی که این خبررا آورده بود گفتم: «خیانت کار من‌نیست واهل

۱ـ سوره قصص آیه ۸۳

خیانت را دوست ندارم، امیر، خویشتن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خانه جای‌گرفته‌اند و از آن بیرون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیك بوده نیك و اگر بد بوده ابد، ازخدای بترس و سخن‌ستمگر یا حسودنعمت رامشنو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی‌فهر در مورد یکی از بنی نجار دعوی پیش عبدالرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در بارهٔ زمینی‌که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده‌بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری‌و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن ضحاك احضارشان کرد، مرد فهری از ابـوبکربـن‌حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم درآورد و به ابن‌نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگرندیدی که چند روز دربارهٔ کار تو و کار رفیقت پرسش‌کردم و معلومم شد کـه بساید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم‌که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعیدبن مسیب وابوبکربن عبدالرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفتهٔ آنها برای من‌الزام‌آور نیست»

گوید: ابن‌ضحاك‌شکسته شد وگفت: «برخیزید» که برخاستند و به مردفهری گفت: «اقرار داری‌که از کسی کـه به ابـوبکر چنین فتوی داده پرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن ضحاك بیمناك بود و از او پـرهیز مـی‌کرد، تا وقتی که ابن‌حیان، بایزید سخن‌کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دوبار او را حدزده است.

یزید گفت: «چنین نمی‌کنم. مردی است که خاندان مـن او را برداشته‌اند،

اما تراولایتدار مدینه می کنم»

حیان گفت: «این را نمی‌خواهم، اگر او را درحکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبدالرحمان بن ضحاك نوشت: «اما بعد، در بارهٔ حدی که ابن خورم به ابن‌حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بد و اعتنامکن اگر در مورد چیزی زده که در بارهٔ آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن واگر در موردی جز این زده از اوقصاص بگیر.»

گوید: نامه را پیش عبدالرحمان بن‌ضحاك آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر تنرا در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد»

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبدالرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دوحد به او زد و چیزی از اونپرسید. ابن‌حیان برفت و می‌گفت: «مرا ابوالمعزا پسرحیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر بامن چنان کرده تاکنون به زنان نزدیك نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیك می‌شوم.»

ابوجعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمربن عبدالعزیز نامه نوشت که در بارهٔ مسائل مورد اختلاف باوی مناظره کند و چون عمربمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبدالحمید بن عبدالرحمان می‌خواست پیش یزیدبن عبدالملك

منزلتی پیدا کند به محمدبن جریرنامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب بازنگشته بودند و او از مرگ عمر بیخبر بود و چون دیدند که محمدبن جریر برای نبرد آماده می‌شود، شوذب کس پیش‌اوفرستاد که چرا پیش‌از آنکه‌مدت میان ما و شما سپری شود، شتاب‌آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت ننهاده بودیم؟»

گوید: محمد به‌آنها پاسخ داد که نمی‌توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.»

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفتار اینان به سبب آن است که مرد پارسا درگذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابلهٔ آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند ازخوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد وهزیمت شدند و خوارج به‌تعقیبشان بودند و از آنها می‌کشتند، تا به خانه‌های کوفه رسیدند و به‌عبدالحمید پناه بردند، مخرج* محمدبن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو یار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او درگذشته است.

گوید: یزید، عبدالحمید را بر کوفه باقی‌گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش بادوهزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خبر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهاشان کرده بوده رها نمی‌کند که اورا و یزید را لعن کردند. تمیم با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی‌شان به کوفه پناه بردندو بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجدةبن‌حکم ازدی را باگروهی سوی خوارج فرستاد که

* در متن کلمه صریح است

او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج‌بن‌وداع‌را با دو هزار کس روانه کرد که‌کس پیش خوارج فرستاد و خوارج کس پیش‌وی فرستادندپس ازآن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته‌شدند که هدبه یشکری پسرعموی بسطام ازآن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابوشبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود.

و چون مسلمه به‌کوفه آمد مردم آنجا دربارهٔ شوذب و بیمی‌که از او داشتند وکسانی‌کسه ازآنها کشته بود، بدوشکایت بردند، مسلمه سعیدبن‌عمروحرشی راکه سواری ماهر بود پیش خواند و ده‌هزار کس بدو پیوست‌و سوی شوذب فرستادکه در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب بـه یـاران خـویش گفت: «هـر کس خـدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد وهرکه برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت‌که بقا در خانهٔ آخرت است»

پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند وحمله بردند و چند بار سعید ویاران وی راعقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید ویاران خویش را ملامت‌کرد و به‌آنها گفت: « بی‌پدرها از این گروه اندك می‌گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که درجنگهای دیگرمی کوشیده‌اید»

گوید: پس به‌خوارج حمله بردند وآنها را درهم کوفتند وکس‌ازآنها باقی نگذاشتند بسطام راکه همان شوذب بود یا سوارانش بکشتندکه ریـان بـن‌عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بودکه خوارج را ترغیب می‌کرده بود. برادروی شمربن عبدالله در ثای اوشعری گفت به این مضمون:

« به مصیبت سران ویکه سواران بنی‌سفیان
« دچار شدم که جنگ‌افروزان بودند
« حادثهٔ روزگار بگزیدشان

« واز میان برداشتشان
« ومن بی‌کس و یار به‌جای ماندم
« که غمینم و از غم‌ریان
« و از غم‌یکه سواران یشکر
« که هنگام جنگ اسب تازان بودند
« و جان خویش را به خدا فروختند
« حسرت در دلم افتاده است.

حسان‌بن جعده نیز به‌رثای آنها شعری‌گفت به این مضمون:

« ای دیده از تو اشك فرومی‌ریزم
« و بر یاران بسطام و بسطام می‌گریم
« تا زنده‌ام، هرگز همانندآنها
« پرهیزکارو خردمند نخواهم دید
« به هنگام سختی به نمونه‌های خویش
« اقتداکردند
« و نخواستند از دشمنان
« روی بگردانند
« و به‌راهی رفتند که برای‌آن
« قیام‌کرده بودند
« و برای ما
« منابع نورو نشانه‌ها
« به جای نهادند
« دانم که در غرفه‌های بهشت جای گرفته‌اند
« و آنجا خادمان‌دارند.

« خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده
« از ابرباران ریز سیراب کند»

ابوجعفر گوید: در این سال یزیدبن مهلب به‌بصره رفت و بر آنجا تسلط یافت وعدی بن ارطاة فزاری راکه از جانب یزیدبن عبدالملك عامل بصره بود بگرفت و به زندان کرد ویزید بن‌عبدالملك را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا یزیدبن مهلب
یزیدبن‌عبدالملك را خلع کرد! و حوادثی
که در این سال میان وی و یزید رخ داد

از پیش خبر فرار یزیدبن مهلب را از زندانی که عمربن عبدالعزیز وی را در آنجا بداشته بود یاد کردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صدویکم، رخ داد بگوییم.

وقتی عمربن‌عبدالعزیز بمرد، در همان روز مرگ وی بایزید بیعت کردند و چون خبر فرار یزیدبن مهلب بدو رسید به عبدالحمید بن‌عبدالرحمان نامه نوشت و دستور داد کسه به طلب وی رود و با او مقابله کند و نیز به عدی بن‌ارطاة نامه نوشت و فرار یزیدبن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابلهٔ وی آماده باشد وکسانی راکه از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی‌بن‌ارطاة کسان یزیدبن مهلب راکه مفضل و حبیب و مروان پسران وی از آن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا برسعیدبن عبدالملك‌بن مروان‌گذشت و به‌یاران خویش گفت: «معترض این‌نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم اورا واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای قطقطانه رسید، عبدالحمیدبن عبدالرحمان،

هشام‌بن مساحق قرشی را باگروهی از مردم کوفه، از نگهبانسان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تـا با وی مقابـل شوی که امـروز از مقابل عذیب می‌گذرد»

گوید: هشام اندکی برفت، آنگاه پیش عبدالحمید بازگشت و گفت: «اورا اسیر پیش تو بیارم، یاسرش را پیش تو بیارم؟»

گفت: «هر کدام که خواهی» و کسانـی که سخن وی را شنیدند شگفتی می‌کردند.

گوید: هشام برفت تا در عذیب فرود آمد، یـزید از نزدیك آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که برضد وی اقدام کنند ویزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن‌مهلب عبور کرد، هشام‌بن‌مساحق سوی عبدالعزیز رفت، یـزید سوی بصره رفت عدی بن ارطاة مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهرخندق زده بود ومغیره ابن‌عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی‌بن‌ارطاة از بنی‌فزاره بود، عبدالملك بن‌مهلب بدو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به‌جای من به زندان کن ومن تعهد می‌کنم کـه یـزید را از بصره برگردانم که سوی فـارس رود و برای خویشتن امان بخواهد و نزدیك تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید بیامد، یارانش که باوی آمـده بسودند همراهش بودند، مردان اطراف‌بصره راگرفته بودند، محمدبن‌مهلب که از جمله زندانی شدگان نبود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و بـه پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار بیامد که هر که آنرا می‌دید دچار ترس می‌شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هریك از پنج ناحیه یکی راگماشته بود، مغیرة بن‌زیاد عتکی را بر مردم ناحیهٔ ازد گماشته بود محرزبن حمران سعدی منقری را بـرمردم بنی تمیم گماشته بود کـه از ناحیهٔ دیگر بودند.

عمران‌بن عامر را بربنی بکربن وائل گماشته بود.

گوید: ابومنقر، یکی از مردم قیس بن‌ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالك بن مسمع نباید داد» عدی‌بن ارطاه، نوح‌بن شیبان نوادهٔ مالك‌بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکربن وائل را بدو داد. مالك بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبدالقیس را بدو داد، عبدالاعلی قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفهٔ قریش وکنانه وازد و بجیله وخثعم وقیس عیلان و مزینه بودند. درکوفه مردم بیرون شهر را ناحیهٔ شهریسان گویند، کوفه‌نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن‌عبیدآنرا چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزیدبن‌مهلب به هر سپاه و به هرقبیله‌ای می‌گذشت از راه وی به‌کنار می‌رفتندکه عبور کند، مغیرةبن‌عبدالله ثقفی باسواران به مقابلهٔ وی آمد. محمدبن مهلب باسواران بدو حمله برد که اوویارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانهٔ خویش‌شد وکسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس پیش عدی بن‌ارطاة فرستادکه برادرانم را به من بده و من درمورد بصره باتوصلح می‌کنم و آنرا به‌تووا می‌گذارم، تاآنچه را برای خودم می‌خواهم از یزید بن عبدالملك بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمیدبن‌عبدالملك بن‌مهلب سوی یزیدبن‌عبدالملك رفت و او خالد بن‌عبدالله قسری و عمربن یزید حکمی را با اماننامهٔ یزیدبن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزیدبن مهلب بناکرد به‌کسانی‌که پیش‌وی‌می‌آمدندچیزبدهد وپاره‌های طلا و پاره‌های نقره به‌آنها می بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران‌بن‌عامربن مسمع به‌آزردگی از عدی بن ارطاة که پرچم بکربن وائل را ازاو گرفته بود وبه پسر عمویش داده بودپیش‌یزیدبن‌مهلب‌رفت، مردم ربیعه وبقیهٔ تمیم و قیس‌وکسان و از جمله عبدالملك و مالك پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام

نیز بسا وی‌شدند عـدی دو درم دودرم بیشتر نمی داد ومـی‌گفت: «روا نیست که بی اجازهٔ یزیدبن عبدالملك درمی از بیت‌المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

« پندارم که مردان دو درمی‌را
« سرنوشتشان سوی مرگ می‌کشاند
« خردمندتر از همه‌شان کسی است
« که در کنج خانهٔ خویش‌بماند
« و بداند که بی‌گفتگو
« حادثه رخ می‌دهد»

گوید: بنی‌عمروبن تمیم، ازجمله یاران‌عدی، بیامدند و درمربد جای‌گرفتند. یزید بـن مهلب یکی از وابستگان خـویش را به‌نام دارس، فـرستاد کـه به آنها حمله برد و هزیمتشان‌کرد و فرزدق‌در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

« وقتی دارس بانگ‌زد
«عجمان پراکنده شدند
« ودرمقابل‌شمشیرهای بران
«صبوری نیاوردند
«خدا قیسیان را از جانب عدی
«ملامت، سزا می‌دهد.
«چرا صبوری نیاوردند
« تاوقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزیدبن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی‌یشکـر رفت که نیمه راه میان وی و قـصر بود. بنی‌تمیم و قیس و مـردم شام

به مقابلهٔ وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمدبن مهلب به‌آنها حمله برد و مسوربن عباد حبطی را با شمشیر بزد وبینی زرهٔسر او را دریدکه شمشیر بسه بینی‌اش رسید، به هریم بن‌ابی‌طلحه نیز حمله برد وکمربند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که مابین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عمویت از این سنگین‌تر است» پس‌آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به‌قصر نزدیك شد که باوی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث‌بن‌مصرف اودی که از سران مردم شام بود وجزویکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی‌بن‌وجیه حمیری کلاعی نیز کشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزیدکه در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیك می‌شد و تیرها در قصر می‌افتاد. عبدالملك به آنها گفت: «می‌بینم که تیرها در قصر می‌افتد و صداها نزدیك می‌شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضریان و مردم شام که جزو یاران عدی هستند بیایند و پیش ازآنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه‌هایی روی‌آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبدالله‌بن دینار وابستهٔ ابن‌عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی وپارانش به‌طرف در می‌دویدند. بنی مهلب اثاثی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد ودرخانهٔ سالم‌بن‌زیادبن‌ابی‌سفیان‌درمجاورت‌قصر جاگرفت، نردبانها آوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی‌بن‌ارطاة را بیاورد. وقتی او را می‌آوردند لبخند میزد یزید بدوگفت: «چرا می‌خندی، به خدا جای آن داشت که گریه‌کنی بدوسبب یکی اینکه محترمانه‌کشته نشدی‌وهمانند

زن تسلیم شدی، دیگر آنکه ترا کسان پیش من آوردند چنانکه بردهٔ فراری را پیش صاحبش مـی‌کشند، و از مـن قراروپیمانی نداری، چـه اطمینان‌داری کـه گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «تو برمن تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم که بقای مـن مایهٔ بقای تو است وهر که موجب هلاك من‌شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب‌دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می‌کوشند، خطا ولغزش خویش را باتوبه وعذر گناه تلافی‌کن ازآن بیش‌کـه دریا موجهای خویش را سوی تو افکند که اگر درآن هنگام پـوزش خـواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی توآمده باشند صلح خـواهـی بینی که از تو دوری‌کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان وکسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

بزید بدو گفت: «این که گفتی بقای تومایهٔ بقای من است، اگـر بقای من به‌بقای‌تو وابسته است به‌خدا مرا به اندازهٔ آب خوردن پـرنده‌ای هراسان بـاقی ندارد. اینکه‌گفتی هر که مایهٔ هلاك تو شود مواخذه بیند، به خدا اگرده هزار کس از مردم شام به دست من باشندکه منزلت همگیشان برتر از تو بـاشد و به یکجا گردن همه را بزنم، بازهم جدایی و مخالفت من به‌نزد آنها مهمتر و هول انگیزتر از کشتن آن‌گروه است و اگربخواهم‌کـه آن خـونها را ندیده گیرنـد و مـرا در بیت‌المالهای خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش بمن دهند به شرط آنکه ازجنگ دست بدارم چنین می‌کنند. فراموش مکن که اگرکسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل وتدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.

« اما این که‌گفتی، کار خویش را ببین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستم‌که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه

را از سرناتوانی و خود نمایی گفتی، ببریدش»

گوید: و چون او را بیردند و لختی گذشت گفت: «وی را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می کنم به سبب آن است که بنی مهلب را به زندان کردی و با آنها درمواردی که تساهل می خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری ومخالفت وانماندی»

گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن شد و از این باب با کسانی که به نزد وی می شدند سخن می کرد.

گوید: و چنان بود که یکی از بنی مالك بن ربیعه که ازساکنان عمان بود به نام سمیدع کندی رأی خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قاریان نیز با وی بودند، گروهی از یاران یزید و گروهی از یاران عدی گفتند: «به داوری سمیدع کندی رضایت می دهیم.»

گوید: پس از آن یزید کس به نزد سمیدع فرستاد و او را سوی خویش خواند که پذیرفت و یزید او را عاسل ابله کرد که بوی خوش زده و زعفران معطر مالیده و مرفه بیامد پس از آنکه یزیدبن مهلب غلبه یافت، سران مردم بصره از قیس و تمیم با مالك بن مندر گریختند و در کوفه پیش عبدالحمیدبن عبدالرحمان رفتند، بعضی شان نیز سوی شام رفتند و فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به فدای جمیع تمیمان که از پی هم
« سوی شام رفتند
«و به داوری سمیدع رضایت ندادند
«چگونه به داوری یك حروری
«که گمراه تر ازخربینی بریده است

«رضایت توان داد؟»

وخلیفهٔ اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت

«یا بوصفی که امید خیر باشد

«سوی شام روانه نکردند

«بلکه با... نهای سخت

«و در تاریکی راه آنجا گرفتند

«و از ترس آنکه قوم به آنها برسند

«به‌هر چهاروپنج منزل یکبار فرود می‌آمدند»

گوید: حواری بن‌زیاد عتکی به فرار از یزید بن‌مهلب برون شد و آهنگ یزیدبن‌عبدالملك داشت، به خالدبن‌عبدالله قسری و عمروبن یزید حکمی برخورد که باحمیدبن‌عبدالملك بودند و با امانامه یزیدبن‌مهلب و هرچه از او خواسته بود از پیش یزیدبن عبدالملك می‌آمدند و چون به‌آنها رسید از او خبر پرسیدند و چون حمیدبن‌عبدالملك را همراهشان بدید با آنها خلوت کرد و گفت: «کجا می‌روید؟»

گفتند: «پیش یزیدبن مهلب که آنچه می‌خواسته برای وی‌آورده‌ایم.»

گفت: «برای یزید کاری نتوانید ساخت و اوبا شما کاری ندارد بر دشمن خویش عدی‌بن ارطاة غلبه یافت و کسان بکشت‌وعدی را به زندان کرد بازگردید.»

گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملك برآنهاگذشت وتوقف نکردکه بانگ زدند واز او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری‌گفت: «اورا پس‌بیار و یکصد تازیانه بزن»

یارش‌گفت: «اورا ندیده بگیر» ومهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری‌بن زیاد سوی یزیدبن عبدالملك رفت. آن دو کس‌نیزحمیدبن

عبدالملك بن مهلب را همراه ببردند، حمید به‌آنها گفت: «شما را به خدا خلاف دستور یزید که شما را ازپی‌آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شمارا می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان ما بوده‌اند، شما را به خدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را ببردند و به‌عبدالرحمن بن‌سلیمان کلبی تسلیم کردند.»

گوید: و چنان بود که یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمان‌بن سلیمان را عامل خراسان کرده بودوسوی آنجافرستاده بود وچون خبر یافته بود که یزیدبن عبدالملك را خلع کرده‌اند بدونوشته بود که پیکاربا مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزو کسانی کن که سوی یزید بن‌مهلب میفرستی وحمیدبن عبدالملك را نیز پیش‌یزیدابن‌عبدالملك فرستاد.

گوید: عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان، در کوفه به خالد بن‌یزیدبن مهلب تاخت که در کوفه بود ونیز به‌حمال بن‌زحر جعفی، وهردو راگرفت. آنها ازجمله کسانی نبودند که سخنی‌گویند، اما آنچه رامیان‌عبدالحمید وبنی مهلب‌بوده بود می‌دانستند، آنها را در بند کرد و پیش یزید بن‌عبدالملك فرستاد که همه رابه زندان کرد و از زندان برون‌نیامدند تا درآنجا بمردند.

گوید: یزیدبن‌عبدالملك کسانی از مردم شام را به‌کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گویند و وعدهٔ افزایش دهند که قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر ازآن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولیدبود.

گوید: و چنان بود که وقتی قطامی از کار یزیدبن مهلب خبریافته بود شعری گفته بود: به‌این مضمون

«کاش چشمانم یزید را ببیند

«که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می‌برد

«و از عبور آن از زمین صدا شنیده می‌شود
«نه وامانده و آشفته و بیکاره
«ونه ترسو به هنگام جنگ
«که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»

و اشعار دیگر.

ولی پس از آن قطامی بـه عقر آمد و همراه مسلمة بن‌عبدالملك در جنگ با یزیدبن مهلب حضور داشت و یزید بـن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصلهٔ بسیار دارد»

گوید: یزیدبن عبدالملك، عباس بن ولید را باچهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدند وزودتـر از یزیدبن مهلب به آنجا رسیدند. پس از آن مسلمة بـن عبدالملك و با سپاه مـردم شـام بیامـد و از ساحل فـرات راه جـزیـره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزیدبن مهلب گرویدند عاملان خـویش راسوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمان جراح بن عبدالله حکمی بـوده بود کـه پیش عمربن عبدالعزیز بـازگشته بود، عبدالرحمان بن‌نعیم ازدی نیـز عـامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یزیدبن‌عبدالملك، عبدالـرحمان قشیری را عـامل خراج آنجا کرده بود، مدرك‌بن‌مهلب بیامد تـا بـه اول بیابان رسید، عبدالرحمان یکی را وادار کرد که بامردم بنی‌تمیم بگوید: «اینك مدرك‌بن‌مهلب آمده می‌خواهد میان شما کـه در ولایتتان قرین سلامت و اطاعتید و پیرو جماعتید جنگ انـدازد.»

گوید: مردم بنی تمیم شبانـه بمنظور مقابله وی بـرون شدنـد خبر بـه ازدیان رسید و نزدیك بـه دوهزار کس ازانها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان بـرسند بـه‌آنها پیوستند و گفتند: «بـرای چه آمده‌اید و اینجا چـه می‌کنید؟» اما آنها بهانه‌هایی آوردنـد و نگفتند کـه بـرای مقابله مدرك بن مهلب

برون‌شده‌اند.

گوید: اما گروه‌دیگر به‌آنها گفتند: «میدانیم که آمده‌اید با یار ما مقابله کنید، اینك اونزدیك است، چنانکه می‌خواهید عمل کنید» پس از آن ازدیان‌برفتند و در اول صحرا با مدرك بن‌مهلب تلاقی کردند و بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام‌کرده وجنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به‌سود ماست و مازودتر از همهٔ مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاورتریم، اگر صورت دیگر بود روانیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد بازگردد.

معاذبن سعدگوید: وقتی بصره برای یزید فراهم‌آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمدخدای گفت و ستایش‌اوکرد، آنگاه خبرشان دادکه آنهارا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وی محمد می‌خواند، صلی‌الله‌علیه وسلم، وبه‌جهاد ترغیب می‌کند وپندارد که ثواب‌جهاد بامردم شام از جهاد بامردم ترك و دیلم بیشتر است.

گوید: من و حسن‌بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نسهاده بود و می‌گفت: «بنگر ببین چهرهٔ کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه‌به خدا، چهرهٔ کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به‌خدا اینان سفلگانند.»

گوید: برفتیم تا نزدیك منبر رسیدیم ، شنیدم که حسن کتاب خدا وسنت پیمبر را یاد می‌کرد صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد وگفت: «به‌خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای‌و تابع ولایتدار بوده‌ای و این کار از تو شایسته نیست»

گوید: پس براوجستیم و دست ودهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش

را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نضر بن انس بن مالك آنجا بود و می‌گفت: «ای بندگان خدا چه عیبی می‌بینید که کتاب خدا و سنت پیمبروی را نپذیرید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌خدا از وقتی تولد یافته‌اید چنین چیزی ندیده‌اید بجز در ایام امارت عمر بن عبدالعزیز»

حسن گفت: «سبحان الله، اینك نضر بن انس نیز شهادت می‌دهد.»

مثنی بن عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دو صف شده بودند و پرچمها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و می‌گفتند: «یزید ما را به سنت ابوبکر و عمر می‌خواند»

حسن گفت: «دیروز یزید گردن کسانی را که می بینید می‌زد و آنرا پیش بنی‌مروان می‌فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنهارا می‌خواست وچون خشمگین شد نیی بالا برد وتکه پارچه‌ای بر آن نهاد وگفت: من مخالف آنها شده‌ام شما نیز مخالف شوید» واینان گفتند: «بله» و بازگفت «شمارا به‌سنت ابوبکر وعمر می‌خوانم. اما اقتضای سنت ابونکر وعمر این است که بندی برپای وی نهند و اورا به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده‌بودند گفتند: «ای ابوسعید، به خداگویی از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من ازمردم شام راضی باشم؟ خدا نسبشان را زشت بدارد ودور کند، مگر آنهانبودند که حرمت حرم پیمبر خدا را شکستند وسه روز وسه شب مردم آنجا را می‌کشتند وآنها را به دست نبطیان وقبطیان خودشان داده بودند که زنان آزادهٔ دیندار را می‌بردند واز شکستن حرمت باك نداشتند، آنگاه سوی خانهٔ حرام خدای رفتند وکعبه را ویران کردند ومابین سنگها وپرده‌های آن آتش افروختند لعنت خدای واقامتگاه بد از آنها باد.»

گوید: پس از آن یزیدبن مهلب از بصره درآمد ومروان‌بن‌مهلب را برآنجا گماشت، سلاح وبیت‌المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید وگفت: «رای خویش را بگویید که مردم شام سوی شما روان شده‌اند.»

حبیب‌بدو گفت وکسان‌دیگر نیز با وی‌همداستان‌بودند. گفتند: «رای‌ما اینست که بروی ودر فارس جای‌گیری و دره‌ها وگردنه‌ها را بگیری ونزدیك خراسان باشی و وقت بگذرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه‌ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست ویا من سازگار نیست، می‌خواهید پرنده‌ای باشم برسر کوهی؟»

حبیب‌گفت: «رایی که می‌باید از آغاز عمل می‌شد از دست رفت وقتی‌بر بصره تسلط یافتی ترا گفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان آنجاست که باهفتاد کس‌براو گذشتی ودرمقابل‌تو عاجزماند که‌در مقابل سپاه‌فراوان توعاجزتر است وپیش از مردم شام آنجاباشیم که بزرگان مردم کوفه رای ترا دارند وبیشترشان اگر توزامدارشان‌باشی خوشتردارند که مردم شام باشند، اماگوش به من ندادی، اینك نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند وزودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه‌های آن جای‌گیرند وتواز پی‌آنها حرکت‌کنی وچون مردم شام به قصد توبیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند ومقابل آنها بمانند و چنان شود که‌آنها را بداشته‌ای تا سوی آنها روی وکسانی از قوم تو که‌در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق ومردم مرزها نیز به نزد تو آیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمت‌ها ارزان است نبردکنی وهمه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزیدگفت: «خوش ندارم که سپاه وجمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: وچون یزید در واسط جای‌گرفت چند روز آنجا ببود.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حـج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، محمدبن عمر نیز چنین‌گفته است.

عبدالرحمان از جانب یزیدبن عبدالملك عامل مدینه بود.

عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود.

عامل کوفه عبدالحمیدبن عبدالرحمان بود، قضای آنجا با شعبی‌بود.

بصره زیر تسلط یزیدبن مهلب بود.

عامل خراسان عبدالرحمان‌بن نعیم بود.

پس از آن سال صدودوم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود

ازجمله حوادث سال‌این‌بود که یزیدبن عبدالملك، عباس‌بن ولیدبن‌عبدالملك ومسلمةبن عبدالملك را به مقابله ونبرد یزیدبن‌مهلب فرستاد.

وهم در این سال در ماه صفر، یزیدبن مهلب کشته شد.

سخن از کشته شدن یزیدبن مهلب

معاذبن سعیدگوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست از واسط به مقابلهٔ مسلمة ابن عبدالملك وعباس رود، پسر خویش معاویه را برآنجاگماشت و بیت‌المال و خزینه‌ها واسیران را پیش وی نهاد وبرادر خویش عبدالملك را از پیـش فرستاد، آنگاه برفت تا ازفم‌النیل گذشت وبرفت تابه عقر رسید.

گوید: مسلمه از ساحل فرات بیامد تا در انبارجای‌گرفت پس ازآن برفرات

پل زد واز نزدیك دهکده‌ای به نام فارط عبور کرد آنگاه بیامد تا مقابل یزیدبن‌مهلب فرودآمـد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود وعباس‌بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند ودوقوم‌به نبردایستادند ومردم بصره به شامیان حمله بردند وآنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی‌تمیم وقیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند باآنها بودند وگروهی فراوان ازآنها همراه عـباس بودندکه هریم‌بن ابی‌طحمه مجاشعی ازآن جمله بود.

گوید: وچون مردم شام عقب نشستند هریم‌بن‌ابی‌طحمه بانگشان زدکـه ای مردم شام، خدا را، خدارا، مارا تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملك شامیان را به طرف نهری رانده بـودند و بدو بانگ به هریم همسی زدند که بیم مدار، مردم شام درآغاز نبرد جولانی دارند، کمك‌سوی توآمد.

گوید: پس ازآن مردم شام حمله آوردند کـه یاران عبدالملك عقب رفتنـد وهزیمت شدند. منتوف وابستهٔ یکربن وائـل کشته شد مالك وعـبدالملك پسـران مسمع نیزکشته شدند، معاویةبن یزیدبن مهلب آنها راکشت.

گوید: پس ازآن عبدالملك‌بن مهلب برفت تا درعقر به برادر خویش رسید وعبدالله‌بن حیان عبدی راگفت تا به سمت صراة اقصی رفت که پل در میـان وی و او بود. خود عبدالملك با جمعی از سپاهیان یزید فـرود آمد و اردو زد و خنـدق زد.

گوید: مسلمه ازآب عبورکرد وبه طرف آنها رفت. سعیدبن‌عمروحرشی‌نیز با وی بود، وبه‌قولی وضاح نیز عبورکـرد، ومقابل آنها جای‌گرفتند بسیار کس از مردم کوفه وجبال به یزید پیوسته بودند، از مرزها نیزکسانی آمده بودند. بر مـردم چهارناحیهٔ کوفه که پیش وی آمده بودندکسان گماشت. عبدالله‌بن سفیان ازدی را بر

مردم ناحیهٔ شهرگماشت. نعمان‌بن ابراهیم اشتر را برمردم‌ناحیهٔمذحج واسدگماشت محمدبن اسحاق اشعث را برمردم ناحیه‌کنده و ربیعه‌گماشت. حنظلةبن عتاب‌تمیمی را برمردم ناحیهٔ تمیم وهمدان‌گماشت وهمه را به مفضل‌بن مهلب سپرد.

علاءبن زهیرگوید: به خدا روزی به نزد یزیدنشسته‌بودیم که‌گفت: «پندارید که در این اردوهزار شمشیر هست که با آن ضربت زنند؟»

حنظلةبن عتاب‌گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیرهست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصدوبیست‌هزارکس را به شمار آورده، به خدا دلم می‌خواست که اینك‌آن‌گروه از قوم من‌که در خراسان با من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی‌گوید: روزی یزید به‌پا خاست وما را به نبرد تحریص وترغیب‌کرد و از جمله به ماگفت: «این قوم ازگمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند وبا شمشیر به سرهایشان بزنند»، آنگاه‌گفت: «به من گفته‌اندکه این ملخ زرد، یعنی مسلمةبن عبدالملك واین پی‌کنندهٔ شتر ثمود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخروی بود ومادرش رومی بود)ـ به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون‌کند، من درباره اوسخن‌کردم‌که وی را در نسبش باقی‌گذاشت ـ شنیده‌ام‌که اندیشه‌شان این است‌که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همهٔ مردم زمین را بیارند ومن تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»

گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبدالرحمان‌بن محمد به زحمتمان انداخت.»

گفت: «عبدالرحمان حرمت را به رسوایی داد واعتبار خویش را ببردمگراز اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرودآمد

گوید: عامربن عمیثل، یکی ازمردم‌ازد به نزد ماآمدکه‌گروهی فراهم‌آورده بود، پیش یزید رفت وبا وی بیعت‌کرد. بیعت یزید چنین بود: «برکتاب خدا و

سنت پیمبر او بیعت می‌کنید صلی‌الله علیه وسلم وآنکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیهٔ ما قدم ننهند وروش حجاج فاسق دربارهٔ ما تکرار نشود، هر که براین قرار با ما بیعت کند از او بپذیریم وهر که نپذیرد با وی نبرد کنیم وخدا را میان خویش و او نهیم»

آنگاه می‌گفت: «با ما بیعت می‌کنید؟» وچون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالحمیدبن عبدالرحمان در نخیله اردوزده بود و کس فرستاد ومابین کوفه ویزیدبن مهلب آبها را شکست که او به کوفه نرسد وبر کوفه دیدگاهها ومراقبت‌گاهها نهاد که مردم کوفه را از رفتن سوی یزید بازدارد.

گوید: وهم عبدالحمید جمعی را از کوفه به سالاری سیف‌بن‌هانی همدانی روان کرد که پیش مسلمه رفتند ومسلمه با آنها تلطف کرد واطاعت آوردنشان را ستایش کرد، سپس گفت: «از مردم کوفه کم پیش ما آمده‌اند» واین به عبدالحمید رسید وگروهی دیگر را فرستاد که بیشتر بودند وسبرةبن عبدالرحمان ازدی را سالارشان کرد که چون به مقصد رسید مسلمه از اوستایش کرد وگفت: «این کسی است که خاندان وی مطیع بوده‌اند وسخت کوش، همه کسانی را که از مردم کوفه اینجا هستند بدوملحق کنید.»

گوید: مسلمه کس فرستاد وعبدالحمیدبن‌عبدالرحمان را معزول کرد و محمد بن‌عمرو، ذوالشامه، را به جای وی‌گماشت.

گوید: یزیدبن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند وبه‌آنها گفت: «رأی من این است که دوازده‌هزار کس فراهم‌آورم ویا محمدبن مهلب بفرستم که‌به مسلمه شبیخون بزنند وبالانها وجل‌ها وزنبیل‌ها همراه ببرند که خندقشان را پر کنند و باقیماندهٔ شب برخندق واردوگاهشان با آنها نبرد کند ومن کسان به‌کمک‌وی فرستم تا صبح درآید وچون صبح شد با کسان سوی آنها حمله برم وبا آنها نبرد کنم که

امیدوارم خدا برضدشان نصرت دهد»

سمید ع گفت: «ما آنها را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی محمد صلی الله علیه وسلم خوانده‌ایم و گفته‌اند که این را از ما پذیرفته‌اند و روانیست که حیله کنیم و خیانت کنیم و برایشان بدی‌ای بخواهیم، تا آنچه را گفته‌اند که از ما پذیرفته‌اند، رد کنند.»

ابورؤبه که سرگروهی از مرجئه[1] بود و یارانی با خویش داشت گفت: «راست می‌گوید، وحق چنین است»

یزید گفت: «وای شما، باور می‌دارید که بنی‌امیه به کتاب و سنت عمل کنند» در صورتی که از وقتی که بوده‌اند آنرا از میان برده‌اند، گفته‌اند از شما می‌پذیریم اما نمی‌خواهند در حکومت خویش به آنچه شما گفته‌اید و بدان دعوتشان کرده‌اید عمل کنند، بلکه خواسته‌اند شما را از خویشتن بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این کار برشما پیشدستی کنند، به خدعه نابودشان کنید، من بنی‌مروان را دیده‌ام به خدا کسی را مکارتر و تودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده‌ام»

گفتند: «رای ما این نیست که چنین کنیم مگر آنکه چیزی را که گفته‌اند از ما پذیرفته‌اند رد کنند.»

گوید: وچنان بود که مروان‌بن مهلب که در بصره بود کسان را به جنگ مردم شام ترغیب می‌کرد و کسان را سوی یزید می‌فرستاد اما حسن بصری کسان را از یزیدبن مهلب باز می‌داشت.

عبدالحمید بصری گوید: در آنروزها حسن بصری می‌گفت: «ای مردم به جای خویش بمانید و دست بدارید و از خدا مولای خویش بترسید و بر سر دنیای زوال پذیر و اندك طمع آن، همدیگر را مکشید که دنیا به مردم دنیا نمی‌ماند و خدا

۱ــ مرجئه، از کلمهٔ ارجا به معنی عقب انداختن، یك گروه مذهبی ــ سیاسی بود که به روزگار بنی‌امیه به وجود آمد که می‌گفت درباره کار بندگان از بد و خوب داوری نباید کرد و رای نباید داشت و این کار را به خدای متعال باید واگذاشت. (م)

از اعمال آنها خشنود نیست، هروقت فتنه‌ای بوده بیشتر مردمش سخنوران وشاعران وکم خردان ومغروران ومتکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌مانند مگر گمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هرکس از شما مستور است پابند حق باشد وخویشتن را از دنیایی که کسان برسر آن نزاع می‌کنند بدارد که به خدا همین شرف او رابس که خدا اورا به نیکی شناسد و اورا از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگنان وی برسر آن نزاع می‌کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است وهدایت یافته که پاداش بزرگ دارد وبه راه رشاد می‌رود وفردا یعنی به‌روز رستاخیز دیده‌اش روشن است وبه نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: وچون مروان‌بن مهلب از این خبر یافت، به‌سخن ایستاد،چنانکه‌رسم وی بود وبه مردم‌گفت بکوشند وفراهم‌آیند سپس‌گفت: «شنیده‌ام که این‌پیرگمرهی آور ریاکار- نام اورا نبرد- مردم را یازمی‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش ازحصار خانهٔ اویك نی‌بکند از بینیش خون روان می‌شود، اما به‌ما ومردم‌شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم ومظلمه از خویش برداریم، به خدا یا ازگفتگوی ما بازماند واوباش ابله وبومیان فرات بصره راکه از ما نیستند وهیچکس از ما نعمتی به‌آنها نداده، برضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: وچون این سخن به حسن رسید گفت: «به‌خدا خوش دارم که خدامرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدوگفتند: «اگر قصد تو کرد وخواستی، ما از تودفاع می‌کنیم»

گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می‌کشانم که ازآن ممنوعتان داشته‌ام، می‌گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید ودعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن به مروان‌بن مهلب رسید و با آنها سخت گرفت و بترسانیدشان ودنبالشان کرد تا پراکنده شدند، اما حسن از گفتار خویش باز نماند ومروان‌بن‌مهلب دست از او بداشت.

گوید: توقف یزیدبن مهلب از وقتی که با مسلمه روبروشد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمه کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌هارا بیارد وپل را بسوزاند و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن مسلمه بیامد وسپاهیان شام را بیاراست که بسا آنها سوی یزیدبن مهلب رفت، جبلةبن مخرمه کندی را برپهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را برپهلوی چپ نهاد، عباس نیزسیف‌بن‌هانی همدانی را برپهلوی راست خویش نهاد وسویدبن قعقاع تمیمی را برپهلوی چپ خویش نهاد ومسلمه سالارهمهٔ جمع بود.

گوید: یزیدبن مهلب نیز بیامد، حبیب‌بن مهلب را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود، مفضل‌بن مهلب را برپهلوی چپ خویش نهاده بود، مردم کوفه همراه مفضل بودند واوسالارشان بود سواران ربیعه نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند وعباس‌بن ولید سالارشان بود.

غنوی گوید: (هشام گوید: پندارم که غنوی همان علاءبن منهال است) یکی از مردم شام برون شد وهماورد خواست وکس به مقابله اوترفت، محمدبن مهلب به‌هماوردی وی‌برون شد وبدوحمله برد که دست خویش‌را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد وکف آهنین را ببرید وشمشیر در کف دستش‌فرو رفت وبه‌گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدوضربت می‌زد ومی‌گفت: «داس برای تو بهتر است»

گوید، به من گفتند که این کس‌حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیك پل رسید وآتش در آن افروخت و دودبرخاست

مردم نبرد می‌کردند وجنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بودوچون کسان دود را بدیدند وبه‌آنهاگفته شدکه پل را سوخته‌اند هزیمت شدند.

گوید: به یزیدگفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدنـد، مگر نبردی شده بود که ازآن هزیمت شوند؟»

بدوگفتند: «گفته شدکه پل را سوزانیده‌اند وکس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشه‌ای دودکردند و پروازکرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت‌کرد ویاران و وابستگان وجمعی از قومش با وی حرکت‌کردند به‌آنهاگفت: «به صورت هزیمت شدگان یزنید» وچنان‌کردند وبسیار کس به دور اوفراهم‌آمدکه همانندکوهها بودند.

گفت: «رهاشان‌کنیدکه امیدوارم خدا هرگز مـن وآنـها را به یکجا فراهـم نیارد، رهاشان‌کنید، خدایشان رحمت‌کند،گوسفندانندکه‌گرگ به اطراف آن دویده است.»

گوید: یزید اندیشهٔ فرار نداشت وچنان شده بـود که وقتی در واسـط بود پیش ازآنکه به عقر برسد یزیدبن حکم عاصی‌که مادرش دختر زبرقان سعـدی بود پیش وی‌آمده بود وشعری برای وی خوانده بود،به این مضمون:

«ملك بنی‌مروان به فنا می‌رود

«اگر این را ندانسته‌ای بدان»

یزیدگفت: «ندانسته‌ام»

یزیدبن حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی‌گفت

«چون شاه زنده بمان

«ویا با حرمت‌جان بده

«اگر بمیری وشمشیر تو

«در کفت برهنه باشد

«معذورخواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: وچون یزید با یاران خود برفت وهزیمت را بدیدگفت: «ای‌سمیدع رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می‌خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود ومن اینك با توام و از تو جدا نمی‌شوم، دستور خویش را بگوی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزیدبن مهلب آمد وگفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابستهٔ زهیربن سلمه ازدی گوید: «شهادت مـی‌دهم که شنیدم، وقتی این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی‌خوش نباشد به‌خدا ازپس هزیمت زندگی را منفور داشتم، به خدا نفرتم ازآن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سرکشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند ورفتن آغاز کردند، جمعی کافی‌باوی‌بماند و او پیش می‌رفت، به‌هر گروهی می‌رسیدآنرا پس میراند و به هرجمعی از مردم شام می‌رسید ازمقابل او وتیزه‌های یارانش به یکسو می‌رفتند.

گوید: ابوروبه مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می‌شنیدم که می‌گفت: «می‌خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمك‌مردم بصره سوی‌توآید، و مردم عمان وبحرین‌باکشتی‌ها پیش توآیند و خندقی بزنی؟»

گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با مـن چنین می‌گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می‌بینی برتو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی‌بینی؟» و بدان اشاره می‌کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشد یا کوههای آتش، اگر نمی‌خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: وشعر حارثة‌بن‌بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می‌ترساند

«و من چنان دیده‌ام که مرگ

«فقط مردم زبون را تیره روز می‌کند

«مرگی که بی‌زبونی باشد

«اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد

«عار نیست»

گوید: یزیدبن‌مهلب بر یابوی سپیدی نشسته بود وسوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیك وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که برنشیند، سواران شامی سوی یزید ویارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز باوی کشته‌شد، محمدبن مهلب نیز کشته‌شد.

گوید: یکی از مردم کلب ازبنی جابر، به‌نام قحل پسرعباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای مردم شام. به‌خدا این یزیداست، به‌خدا یا او را می‌کشم یا اومرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی بامن حمله میارد که یاران وی را از من بدارد تامن بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ماباتو حمله‌می‌کنیم.»

گوید: چنین کردند وهمگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند وقتی غبارفرو نشست ودوگروه از هم جدا شدند یزید کشته شده یسود قحل‌بن‌عباس‌الکلبی رمقی

داشت، به‌یاران خویش اشاره‌کرد وجای یزید را به‌آنها وانمود می‌گفت: «من‌اورا کشتم» وبه خویشتن اشاره می‌کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه برفحل‌بن عباس گذشت که‌پهلوی یزید افتاده‌بودو گفت: «گمان دارم این بود که مراکشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدوگفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: وچون سر را پیش مسلمه‌آورد آنرا نشناخت، منکر نیزنشد.

گوید: حواری‌بن‌زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویندوعمامه برآن‌نهند» وچون‌چنین‌کرد سررا شناخت و آنرا همراه خالدبن ولید معیطی پیش یزید بن عبدالملک‌فرستاد.

ثابت، وابستهٔ زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل‌بن مهلب بامردم شام به‌نبرد بود وازکشته‌شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بریابویی تندرو وکم‌جثه بود، گروهی زره دار باوی بودکه پیش رویش بود و چون به‌آنها حمله می‌بردند عقب می‌نشستند، او نیز عقب می‌رفت، آنگاه باکسانی ازیاران خویش حمله می‌برد تا بادشمنان می‌آمیخت، آنگاه بازمی‌گشت وپشت سر یاران خویش می‌رفت و چون می‌دید کسی از ما بدو می‌نگردبه‌دست خویش‌اشاره می‌کرد بدوننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبردکردیم، گویی عامربن عمیل ازدی را می‌بینم که شمشیر می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیك‌داند

«که من با شمشیرترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند بـه خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربیعه رفت و بانگشان می‌زد: «ای گروه ربیعه، به پیش، به پیش، بـه خـدا شما فـراری وزبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عـراق از نـاحیهٔ شما شکست ببینند. ای مردم ربیعه جانم به‌فدایتان لختی از روز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی وی باز آمدند، از کـوفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به‌حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند و گفتند: «اینجا چه‌می کنی که مدتهاست یزید وحبیب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به‌همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عریان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابستهٔ زهیر گوید: از نزدیک خندق گذشتم، دیواری آنجا بود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب من زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره اسبم بسیار سنگین بود وهمینکه از آنها گذشتم، پیاده شدم و زره را بینداختم که بار اسبم را سبک کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگـاه یزیدبن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را باآنها نبرد کرد، تا بیشتر یـارانش برفتند. مـردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که‌مسلمه آنها را پیش‌محمدبن‌عمرو فرستاد که‌محبوسشان کرد، عریان بن‌هیثم سالار نگهبانان وی بود، نـامه‌ای از یـزید بـن‌عبدالملك پیش محمدبن‌عمرو آمد که‌گردن اسیران رابزند و به عریان بن‌هیثم گفت: «آنها را بیست

بیست وسی‌سی برون‌آر»

گوید: درحدود سی کس ازبنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به‌آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیك سکوآوردو کس پیش محمدبن عمرو فرستاد وبرون آوردن‌آنها را باگفتارشان بدوخبرداد. و محمدپیغام داد که‌گردنهاشان را بزن.

ابوعبدالله نجیح وابستهٔ زهیرگوید: به‌خداگویی می‌بینمشان که می‌گفتند: «اناالله، ماکسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز ازآنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه‌آمد که دستور سلامت اسیران ومنع کشتنشان‌را همراه داشت وحاجب بن‌ذبیان مازنی تمیمی‌شعری گفت به‌این مضمون:

«به دینم قسم که‌مهیطی

«درخون ماغوطه‌زد

«وهیچ قومی باری‌سنگین‌تر

«ازخون ناحق برنداشته‌اند

«خون‌کسانی راکه برضد شما

«شمشیر کشیده بودند

«محفوظ داشتید

«اما سواران پیرو خویش را بکشتید

«عریان بااین کار سواران قوم خویش‌را

«محفوظ داشت

«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می‌گفته‌بود: «به خدا به‌آنها نپرداختم وقصدآنها نداشتم تاوقتی که‌گفتند: از ما آغازکن ومارا بیرون ببر وچون بیرونشان بـردم، قضیه را بامأمور کشتنشان‌بگفتم اما حجتشان رانپذیرفت و دستورکشتنشان را داد، خـدا شاهد است که‌خوش نداشتم به‌جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگـر ملامتم می‌کنند من کسی‌نیستم که از ملامتشان باك داشته باشم وبرایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای‌گرفت، درحـدود پنجاه اسیر پیش‌وی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به‌کوفه فرستاده بود بلکه آنها را باخویشتن‌آورده بود. وچون کسان دیدند که‌می‌خواهدگردن‌آنهارا بزندحصین‌بن‌حمادکلبی‌برخاست وتقاضاکرد مه‌تن‌از آنها، زیادبن‌عبدالرحمان قشیری وعتبةبـن‌مسلم‌واسماعیل وابستهٔ خاندان بنی‌عقیل،رابدوببخشد که‌بدو بخشید. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردندکه‌آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خبرهزیمت یزید به واسط رسید، معاویة بن‌یزیدبن مهلب سی ودو اسیر راکه بدست داشت بیاورد وگردنهاشان را بزدکه عدی‌بن‌ارطاة ومحمد بـن عـدی و مـالـك و عبدالملك پسران مسمع و عبدالله بـن عزره بصری و عبدالله‌بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله‌بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، مارا از آنرو می‌کشی که‌پدرت کشته‌شده اماکشتن ما در دنیا سودت نمی‌دهد و درآخـرت نیز زیانت می‌زند.» اما همه‌اسیران را بکشت بجزربیع بن زیادکه اورا باقـی گـذاشت. کسان گفتند: «او را از یـاد بردی؟»

گفت: «ازیاد نبردمش ولی او را نکشتم ازاینروکه پیری است از قـوم من که‌حرمت وشهرت دارد و خاندانی بزرگ، دردوستی وی تردید ندارم وازسرکشی اوبیمناك نیستم»

گوید: ثـابت بن‌قطنه در بارهٔ کشته شدن عـدی‌بن ارطاة شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته‌شدن فزاری و پسرش عدی

«مرا خرسندنکرد.

«کشته‌شدن پسر مسمع‌را نیز خوش نداشتم

«ولی ای‌معاویه، این‌خطایی‌بود

«که به‌سبب‌آن کارمرا

«ازجای‌آن به‌دربردی»

گوید: پس‌ازآن بیامد تا به‌بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن‌مهلب نیز بیامد و همه خاندان مهلب‌در بصره فراهم آمدند که ازسرانجام یزید بیمناك بودند کشتی‌های دربانورد آماده‌کرده بودند وهمه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزیدبن‌مهلب،وداع‌بن‌حمید ازدی را به قندابیل‌فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود وگفته بود: «من‌سوی این دشمن می‌روم و اگر باآنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت‌می‌کنم واگر صورت‌دیگر بود درقندابیل‌خواهی بود تا خاندان من پیش‌تو‌آیند وآنجا حصاری شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قومم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، دربصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را درکشتی‌های دربانورد نشانیدند و به دریا برفتند تا برهرم بن قرار عبدی‌گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رأی من‌این است که کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم

اگـر از این کشتی‌ها بـرون شدید، کسان، شما را بربایند و به وسیلهٔشما به‌خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان درآمدند و عیال و اموال خویش را براسبان نهادند.

گوید: وچنان بود که وقتی معاویةبن‌یزیدبن مهلب به‌بصره آمده بودخزینه‌ها وبیت‌المال را همراه داشت وگویی می‌خواست برآنها امارت کند. اماخاندان‌مهلب فراهم‌آمدند و به‌مفضل گفتند:«تو بزرگتر وسرورمایی (معاویه راگفتند)* «توجوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» ومفضل سالارشان بود تـاوقتی که به‌کرمان رسیدند. درکرمان فراری بسیار بود که به‌دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن‌عبدالملك، مدرك‌بن‌ضب کلبی را به‌طلب خـاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرك در فارس به مفضل‌بن‌مهلب رسید که فراریان به‌دوراو فراهم‌آمده بودند و به‌تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به‌طرف وی بازگشتند وباواونبرد کردند ونبردشان‌سخت‌شدازجمله‌یاران‌مفضل‌بن‌مهلب ونعمان ابن ابراهیم اشتر ومحمدبن‌اسحاق اشعث نیزکشته شدند وپسر صول پادشاه قهستان به‌اسیری‌گرفته‌شد عالیه‌کنیز مفضل نیزدستگیرشد، عثمان‌بن اسحاق اشعث زخـمی سخت برداشت وبگریخت تابه‌حلوان‌رسیدآنجا اورا نشان دادندکه‌کشته‌شد وسرش را درجبره پیش مسلمه‌بردند.

گوید: کسانی ازیاران یزید بن‌مهلب‌بازگشتند وامان‌خواستند کـه‌امان‌یافتند. مالـك‌بن‌ابراهیم اشتروورد بن‌عبدالله سعدی تمیمی ازآن جمله بودند. ورد در همه جنگهای‌عبدالرحمان بن‌محمد حضور داشته بود محمدکه نوادهٔ مروان وبرادرزادهٔ مسلمه وداماد وی‌بود برای ورد امان‌خواست‌که بدوامان‌داد وچون وردپیش‌وی آمد مسلمه او را ایستاده نگهداشت وهمچنان ایستاده وی را ناسزاگفت که ای مخالفت

* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشهٔ تفرقه افکن منافق که درهر فتنه‌ای بهراه افتاده‌ای: یکبار باجولای کنده و یکبار با ملاح‌ازد، تودر خور این نبودی که امانت دهند.

گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمدبرای مالك‌بن ابراهیم اشترنیز حسن‌بن عبدالرحمان‌بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست وچون مالك‌بیامد واورا بدید، حسن‌بن عبدالرحمان گفت: «این مالك پسر ابراهیم اشتر است.»

گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم وپیش من از یاران آن دیگر محترم‌تر و مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشتر داشتیم که اورا نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجد وی محترم‌تر بوده واثر وی بیشتر از آن شامی، وردبن عبدالله، بوده است.»

گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کرد که نمی‌خواست وانمود کند که اورا می‌شناسد وخواست به ما نشان بدهدکه او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب وفزاریان پیوسته به‌آنها برفتند تا به قندابیل رسیدند.

گوید: مسلمه کس پیش مدرك بن‌ضب کلبی فرستادکه اورا نپذیرفت آنگاه هلال‌بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستادکه نزدیك قندابیل به‌آنهارسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قندابیل شوند که وداع‌بن حمید مانعشان شد، هلال ابن‌احوز بدونامه نوشت، اما وی ازخاندان مهلب دوری نگرفت که جدایی ومخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف کشیدند وداع‌بن حمید بر پهلوی راست بود و

عبدالملک‌بن هلال بر پهلوی چپ بود که هردوشان ازدی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن‌حمید وعبدالملک‌بن هلال سوی آنها رفتند وکسان پراکنده شدند وآنها را رها کردند.

گوید: وچون مروان‌بن مهلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان بازگردد.

مفضل بدوگفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم وآنها را بکشم که این فاسقان به‌آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران وزنان خویش را می‌کشی، به خدا ازاین قوم برآنها بیمناك نیستم.»

گوید: مفضل، مروان‌بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش برفتند ونبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابوعیینةبن مهلب وعثمان‌بن مفضل که جان بردند وبه خاقان ورتبیل پیوستند.

گوید: زنان وفرزندان آنها را پیش مسلمه فرستادکه در حیره‌بود سرهایشان را نیز پیش مسلمه فرستادکه‌آنرا پیش یزیدبن عبدالملک فرستاد، یزید نیزآنرا پیش عباس‌بن ولیدبن عبدالملک فرستادکه امیر حلب بود.

گوید: وچون سرها را به جای نهادند، عباس برون شدکه‌آن را بنگرد وبه یاران خویش گفت: «این سرعبدالملک است، این سر مفضل است به خداگویی با من نشسته است وسخن می‌کند.»

گوید: مسلمه‌گفت: «زن وفرزندشان رامی‌فروشم.» آنهادر دارالرزق بودند.

جراح‌بن عبدالله‌گفت: «من آنها را از تومی‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: وجراح آنها را به یکصد هزار از مسلمه بخریدکه‌گفت: «بیار»

جراح‌گفت: «اگر خواهی‌بگیر» که چیزی ازآن را نگرفت وهمه رارهاکرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد که آنها را پیش آورد وگردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمةبن عبدالملك از جنگ یزیدبن مهلب فراغت یافت، یزید ابن‌عبدالملك درهمین‌سال‌ولایتداری کوفه وبصره وخراسان را یکجا بدوداد وچون یزیداین‌ولایتها رابدودادمسلمه‌ولایتداری کوفه‌را به‌ذوالشامه، محمدبن عمرومعیطی، داد. چنانکه‌گویند ازآن پس که خاندان مهلب از بصره برون شدند،شبیب‌بن‌حارث تمیمی به‌کار بصره پرداخت وآنجا را مضبوط داشت وچون بصره به قلمرو مسلمه پیوست عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد و نگهبانی وحادثات آنجا باعمر ابن‌یزید تمیمی‌شد.

گوید: عبدالرحمان می‌خواست مردم بصره راکشتار کند، عمر بدوگفت: «می‌خواهی مردم بصره راکشتار کنی اما درکوفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگرمردم بصره تو ویارانت را با سنگ بزنند بیم دارم که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این‌کار مهیا شویم»

گوید:آنگاه عمرکس پیش مسلمه فرستاد وآنچه راعبدالرحمان‌می‌خواست کرد، بدوخبر داد، مسلمه عبدالملك‌بن بشر را به عاملی بصره فرستاد وعمربن یزید را برنگهبانی وحادثات باقی‌گذاشت.

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمةبن عبدالملك، سعیدبن عبدالعزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست که اورا سعید خذینه می‌نامیدند واین لقب را چنانکه‌گویند، ازآنروبه وی دادند که مردی نرمخوی وآسان‌گیر وخوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بریك بختی بود وکاردی به کمرخویش‌آویخته بود، شاه ابخر پیش وی رفت، سعید تنها یك جامه به تن داشت که رنگین بود واثاث رنگین اطراف وی بود، وچون از پیش وی برون شد بدوگفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم واربود (خذینیه) با زلفان سکینه‌وار» از اینرو لقب خذینه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خذینه می‌گفتند.

گوید: مسلمه از آنروسعید خذینه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید
در ولایتداری خراسان
در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خذینه را ولایتدار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سورةبن حردارمی راآنجا فرستادکه چنانکه‌گفته‌اند یکماه پیش از سعیدبه خراسان رسید وشعبةبن ظهیر نهشلی را عامل سمرقندکردکه با بیست وپنج کس از خاندان خویش سوی‌آنجا رفت وراه‌آمل‌گرفت وبه بخارا رسید ودوبیست کس از آنجا همراه وی شدند وبه سغد رفت‌که مردمش در ایام ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم غامدی که‌هیجده ماه ولایتدارآنجا بوده‌بودکافر شده بودند سپس به صلح‌آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن‌کرد وساکنان‌آنجا را از عرب وغیر عرب ملامت‌کرد وترسو خواند وگفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم ونالهٔ‌ای‌نمی‌شنوم» وعذرآوردندکه عاملشان علباءبن حبیب عبدی که‌کار جنگ را به عهده‌داشته ترسو بوده است.

گوید: پس ازآن سعید بیامد وعاملان عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری‌راکه‌در ایام عمربن عبدالعزیز ولایتدار شده بودند بگرفت وبه زندان‌کرد وعبدالرحمان دربارهٔ‌آنها با وی سخن‌کرد.

سعیدگفت: «دربارهٔ‌آنها خبر داده‌اندکه چیزی از اموال خراج به نزدشان

هست.»

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می کنم» وهفتصد هزار بابت آنها تعهد کرد، بعدها سعید از اومطالبه نکرد.

پس ازآن، چنانکه گویند، علی بن محمد به سعید خبر داد که جهم بن زحر جعفی وعبدالعزیز بن عمروزبیدی ومنتجع بن عبدالرحمان ازدی وقعقاع ازدی(و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزیدبن مهلب بوده اند واموالی از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده اند.

گوید: سعید کس فرستاد و آنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدوگفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم بن زحر را برخری نشاندند وازکهندژ مرو بیاوردند و بر فیض بن عمران عبور دادند که سوی وی رفت وبینیش را بگرفت.

جهم بدوگفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من آوردند وترا حد زدم چنین نکردی» وسعید برجهم خشم آورد ویکصد تازیانه بدوزد. وچون جهم این زحررا میزدند مردم بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم وهشت کس(کذا) را که به زندان بودند به ورقاءبن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این کار معاف بماند واورا معاف داشت.

گوید: عبدالحمیدبن دثار، با عبدالملک بن دثار وزبیربن نشیط وابستهٔ باهله که شوهر ما در سعید خذینه بودگفتند: «زندانبانی اینان را به ماواگذار» که به آنها واگذاشت که جهم وعبدالعزیزبن عمر ومنتجع را زیر شکنجه کشتند وقعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیك مرگ بودند.

گوید: اینان همچنان درزندان ببودند تا ترکان به غزا آمدند. پس سعید بگفت تا کسانی را که ازآن جمله باقیمانده بودند رها کردند وچنان بود که سعید می گفته بود خدازبیر را زشت بدارد که جهم راکشت.

دراین سال مسلمانان به غزای سغد وترکان رفتند ونبرد قصرباهلی دراینسال میان آنها رخ داد.

وهم در این سال سعید خذینه، شعبةبن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصرباهلی چه بود؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعید خذینه به خراسان آمدگروهی از دهقانان را پیش خواند وباآنها مشورت کردکه چه‌کسانی را به ولایات بفرستدکه جمعی از عربان را نام بردندکه آنها را ولایتدار کرد، که از آنها شکایت آوردند.

گوید: روزی که کسان پیش وی رفته بودند به‌آنهاگفت: «من به این ولایت آمدم ومردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، دربارهٔ آنهاپرسش کردم که‌ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می کنم که مرا دربارهٔ عاملانم خبر دهید.» وجماعت از آنها به نیکی یاد کردند.

گوید: اما عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی‌نمی‌گفتم‌اما تاکید کردی، توبامشرکان‌مشورت کردی، آنها از کسانی‌نام‌برده‌اند که مخالفتشان نکنند ومانند خودشان باشند، اطلاع ما دربارهٔ آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست وگفت: «سخت مگیر، به نیکی وادار کن واز مردم نادان روی بگردان[1] برخیزید»

گوید: پس از آن سعید، شعبةبن ظهیر را ازسغد معزول کرد وعثمان‌بن‌عبدالله را به‌کار جنگ آنجاگماشت وسلیمان‌بن ابی‌السری‌وابسته بنی‌عوافه را عامل خراج آنجا کرد، معقل‌بن عروهٔ قشیری را عامل‌هرات کردکه سوی آنجا رفت.

۱ــ خذالعفو وامر بالعرف واعرض عن‌الجاهلین (اعراف ــ ۱۹۸)

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند وخذینه نامیدند وترکان در اوطمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد وسوی سغد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیك قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله راکه در آن قصر بود به زنی بگیرد وکس فرستاد واز او خواستگاری کرد، که نپذیرفت واو سپاه فراهم کرد وامید داشت که‌ساکنان قصر را اسیر کند وزن‌را بگیرد. کور- صول بیامد ومردم قصررا محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزندآنجا بودند. عثمان‌بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمك دیر برسد و برسر چهل‌هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به‌گروگان دادند. عثمان‌بن‌عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب‌بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهارهزار کس از همهٔ قبایل با وی روانه شدند، شعبة‌بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبة‌بن‌ظهیر نهشلی بود و بلعاءبن مجاهدعنزی ازبنی‌تمیم، وعمیرة بن‌ربیعه، ملقب به‌عمیرة الثریدازبنی‌عجیف وغالب‌بن‌مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن‌داره ازغطفان وحلیس‌شیبانی‌وحجاج‌بن‌عمر وحسان‌بن‌معدان واشعث،ابوحطامه،وعمروبن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردوزدند مسیب‌بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمدهٔ ترك می‌روید، نیروی عمدهٔ خاقان ودیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است‌واگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد وصبوری دارد بیاید» یکهزار و- سیصد کس‌بازگشتند واو با بقیه برفت وچون‌فرسخی طی کرد باکسان همان‌سخن گفت که‌در آغاز گفته‌بود ویك‌هزار کس کناره گرفتند آنگاه فرسخی‌دیگر برفت وهمان‌سخن راگفت ویك هزار دیگر کناره گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب‌بن عبید حنظلی بود،وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرود آمد، ترك‌خاقان، شاه تی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی‌نمانده که‌باترکان بیعت نکرده باشد بجزمن‌که سیصد جنگاور دارم‌که با تواند، خبردارم‌که باترکان برسرچهل هزار صلح کرده‌اند وهفده مرد به‌آنها داده‌اندکه‌گروگان باشند تا مال‌ـ الصلح را بگیرند وچون ترکان از حـرکت شما خبر یافتندگروگانـهائی راکه‌به دستشان بودکشتند.

گوید: از جمله‌گروگانها نهشل‌بن یزید باهلی بودکه جان برد وکشـته نشد، و نیز اشهب‌بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بودکه روز بعد با آنها نبردکـنند تا قصررا بگشایند.

گوید: مسیب همانشب دوکس را فرستاد، یکی از عـرب ویکی از عجـم که براسبان خویش برفتند، به‌آنهاگفت: «وقتی نزدیك رسیـدید اسبـان خود را به درخت ببندید وازکار قوم خبر یابید.»

گوید:آنها در شبی تاریك برفتند، ترکان‌آب به اطراف قصر انداخته بودند وکس‌آنجا نمی‌رسید؛ نزدیك قصر رسیدند، مراقب برآنها بانگ زدگفتند: «بانگ مزن، بلکه عبدالملك بن دثار را بخوان» وچون اورا بخواند به وی‌گفتند: « مسیب ما را فرستاده، کمك برای شماآمده»

گفت: «کجاست؟»

گفتند: «در دوفرسخی،آیا می‌توانید امشب وفردا از خویش دفاع کنید؟»

گفت: «همسخن شده‌ایم‌که فردا زنـان خویش را پیشش اندازیم و به مـرگ سپاریم وهمگی بمیریم»

گوید:آن دوکس پیش مسیب بازگشتند وخبر را با وی بگفتندکه باهمراهان خویش‌گفت: «من سوی این دشمن می‌روم،هرکه می‌خواهد برود، برود». اماکسی از وی جدا نشد وبا وی بیعت مرگ‌کردند، که روان شد. عبور ازآبی‌که اطـراف

شهر افکنده بودند سخت‌تر شده بود وچون به نیم فرسخی ترکان رسید پیاده شدو تصمیم‌گرفت به‌آنها شبیخون زند، آنگاه برنشست ویاران خویش را به صبوری خواند وبه سرانجام جان‌بازان وصبوران وحرمت‌وغنیمتی که اگر ظفریافتند دردنیا دارند ترغیبشان کرد وگفت: «اسبان خویش‌را پوزه‌بند بزنید وبکشید وچون به این قوم‌نزدیك‌شدیدبرنشینید وصادقانه حمله بریدوتکبیرگوییدو شعارتان «یامحمد» باشد بسه دنبال فراری مروید، به‌اسبان پردازید و آنرا پی‌کنید که پی‌کردن اسبان برای آنهاسخت‌ترازشماست، اندك صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندك نیستید که وقتی هفتصدشمشیربرضد سپاهی به‌کار افتد آنرا بشکند اگرچه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیردبوسی را برپهلوی راست نهاد، یکی‌از ربیعه را به‌نام ثابت قطنه برپهلوی چپ‌نهاد و چون دوتیررس با آنها فاصله داشتند تکبیرگفتند و این به‌وقت سحربود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان دراردویشان‌افتادند و اسبان را پی‌کردند. ترکان ثبات‌آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند وتاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان کردند و دنبالهٔ اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که‌بختری، ابوعبدالله مرائی، و محمدبن قیس‌غنوی، و به قولی محمدبن قیس‌عنبری‌وزیاد اصفهانی و معاویةبن‌حجاج وثابت قطنه از آنجمله بودند. بختری نبردکرد تادست‌راستش جدا شد و شمشیر را به‌دست چپ‌گرفت که آن نیزجدا شد و بادودست خویش دفاع‌می‌کرد تاکشته‌شد. محمدبن‌قیس‌غنوی یا عنبری وشبیب‌بن‌حجاج طایی‌نیز کشته‌شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت‌شدند و ثابت‌قطنه‌ضربتی به‌یکی‌از بزرگانشان زد واورا بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنهارا تعقیب مکن که از ترس‌نمی‌دانند تعقیبشان می‌کنید یانه، سوی قصرروید و از کالای آنجا بجزنقدچیزی‌برنداریدو کسی راکه‌توان راه رفتن دارد برنشانید»

ونیز مسیب‌گفت: «هرکسه‌به خاطر ثواب زن‌یاکودك ناتوانی را بردارد

پاداش وی باخداست وهر که نخواهد، تواند چهل‌درم بگیرد. اگر از اهل پیمان‌شما کسی درقصر هست اورا بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند وهر که راآنجا بود برداشتندیکی ازبنی‌فقیم به‌نزد زنی‌رسیدکه بدو گفت: «مرا کمك کن که خدایت کمك کند» مردفقیمی توقف کرد وگفت: «بر دنبالهٔ اسب سوار شو» زن‌برجست‌و بردنبالهٔ اسب‌جای‌گرفت که‌در کارسوارشدن از مردی‌ماهرتربود، مردفقیمی‌دست‌پسروی راکه‌کودکی‌خردسال‌بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سرخویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: «آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال‌حریری»

گفت: «اورا تسلیم نمی‌کنم»

گوید: ترك‌خاقان به‌نزد هلال حریری‌رفت که‌سی‌وچندزخم‌داشت، او رابرد که‌بهی یافت ودر نبرد دره باجنید کشته‌شد.

گوید: ترکان روزبعد بازآمدند و درقصر کسی‌رانـدیدند وچون کشتگان خویش رابدیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی‌نبوده‌اند»

گوید: درآن شب ابوسعید معاویةبن‌حجاج طایی کورشد و دستش شل‌شدو از کار بماند وچنان‌بود که ازجانب سعید عامل ولایتی‌شده بـود و چیزی ازبقایای وی را برون زدند، سعید وی را به‌شدادبن خلید باهلی سپرد که به حسابش کشد و ازاوبگیرد.

گوید: شداد براو سخت گرفت و او گفت: «ای‌گروه قیسیان، من مردی‌توانا وتیزبین بودم که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم‌شل‌شد همراه کسان‌دیگر

نبرد کردم تا آنها را که درخطر کشته‌شدن واسارت بودند نجات دادیم، اینك یار شما با من‌چنین‌می‌کند، وی را از من بدارید». پس‌اورا رها کرد.

عبدالله‌بن‌محمد به‌نقل از کسی که درشب قصرباهلی‌حضور داشته‌گوید: «در قصر بودیم و چون‌تلاقی‌شد پنداشتیم قیامت‌بپاشده، ازبس‌کـه همهمهٔ قوم و تصادم آهن و شیههٔ اسب‌می‌شنیدیم»

در این سال‌سعیدخذینه ازنهربلخ‌عبورکردوبه‌غزای‌سغد رفت که‌پیمان‌شکسته بودند و ترکان را برضد مسلمانان یاری‌کرده بودند.

سخن‌از کار مسلمانان و سعیددرغزای‌سغد

سبب این‌غزای سعیدچنانکه‌گفته‌اند، آن‌بود که وقتی‌ترکان‌سوی‌سغدبازگشتند کسان باسعید سخن‌کردند و گفتند: «از غزاباز مانده‌ای درصورتی که‌ترکان‌حمله آورده‌اند و کافرشده‌اند» پس‌سعید از نهر عبورکرد و آهنگ سغدکرد و ترکان و گروهی ازمردم سغد به‌مقابلهٔ وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعیدگفت: «تعقیبشان مکنید که‌سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شما که هزیمتشان کرده‌اید ،مگر می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای‌مردم‌عراق بارها باخلیفگان نبردکرده‌اید، آیاشما را نابودکرده‌اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتندتا به‌جایی رسیدند که دره‌ای میان آنها ومـرج فاصله بود، عبدالرحمان‌بن صبیح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد وجز آنها عبورکنند»

گوید: پس عبورکردند وترکان آنها را بدیدندو کمینی نهادند وقتی‌سواران مسلمـان نمودار شدنـد بـا آنها نبردکردنـد، تـرکـان عقب رفتند و مسلمانـان تعقیبشان کردند تاازکمینگاه‌گذشتند،ترکان به‌مقابلهٔ مسلمانان برون‌آمدند ومسلمانان

به‌هزیمت برفتند تا به‌دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می‌کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته‌اند: آنروز شعبة‌بن‌ظهیر و یاران وی کشته‌شدند، جمعی دیگر گفته‌اند در آنروز ترکان باجماعتی ازمردم سغد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان بیرون شدند. در آنوقت پادگان از تمیمیان‌بود ناگهان‌به‌ترکان برخوردند که ازجنگلی برون آمده بودند. سالارسواران تمیم شعبة‌بن‌ظهیر بود که با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می‌گفت: «تا کی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده‌ای» باسخنان بسیار دیگر که مردم‌اردو را بگریانید.

گوید: درحدود پنجاه کس کشته‌شد وپادگانیان هزیمت شدند و بانگ کمک‌خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن‌مهلب‌عدوی گوید: وقتی خبر به‌مارسید من‌نخستین کس‌بودم که‌سوی آنها رفتم براسبی‌اصیل سواربودم، کشتهٔ عبدالله‌بن‌زهیررا زیردرختی‌دیدم، گفتی خارپشتی بودازبس‌تیر خورده بود.

خلیل‌بن‌اوس عبشمی‌یکی ازبنی ظالم که‌جوان بود سوارشد و بانگ‌زد: «ای بنی‌تمیم، من‌خلیلم، سوی من آیید» وجمعی بدوپیوستند که همراه‌آنها به دشمن‌حمله بردکه آنها را بداشتند و از کسان‌براندند تاامیر وجماعت‌بیامدند و دشمن به‌هزیمت رفت وازآن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تاوقتی که نصربن سیار ولایتدار شد و سالاری‌بنی تمیم به‌حکم‌بن‌اوس‌برادر خلیل‌رسید.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از مشایخ خویش‌گوید: سورة‌بن حر به‌حیان گفت: «ای

حیان بازگرد»

گفت: «بیکار در راه خدا رابگذارم‌وبروم!»

گفت: «ای‌نبطی»

گفت: «خدا آب‌رویت رابیرد»

گوید: «کنیهٔ حیان‌نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبورکرد، اما ازسمرقند نگذشت باراول درمقابل دشمن جای‌گرفت وحیان وابسته مصقلة بن‌هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیربا مردم سغد نبردکن»

گفت: «نه این ولایت امیرمؤمنان است»

گوید: آنگاه دیدکه‌دودی برخاسته ودر بارهٔ‌آن پرسش‌کرد گفتند: «سغدیان کافرشده‌اند و بعضی از ترکان نیزباآنها هستند»

گوید: پس باآنها نبردکردکه هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب‌آنهاسخت بکوشیدند، اما منادی سعید نداداد:تعقیبشان‌مکنید که سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شماآنها را هزیمت کرده‌اید، مگر می‌خواهید نابودشان‌کنید، ای مردم‌عراق، شما بارها باامیرمؤمنان نبردکرده‌اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد بیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که‌گفتند: «ای‌کاش با دشمن روبرو شویم و باآنها درآویزیم»

گوید: وچنان بود که وقتی سعید دسته‌ای می‌فرستادکه توفیقی می‌یافتند و غنیمت واسیرمی‌گرفتند، اسیران را پس‌می‌داد و دسته را عقوبت می‌کرد. هجری شاعر در این‌باب شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

«وبا بازیچه‌ای‌سرگرم‌بودی

«... ت برهنه بود

«وشمشیرت در نیام

«ونسبت به‌دشمنان عروسی نهان‌بودی

«ونسبت به‌ماچون شمشیر تیز

«چه‌نیك بودند سغدیان‌وقتی جدا شدند

«وشگفتا از تدبیر تو که تردید آمیز بود»

گوید: سورة‌بن‌حر که ازسخن‌حیان که‌گفته‌بود، خدا آب رویت رابیرد کینهٔ وی را به‌دل‌گرفته‌بود به‌سعید گفت: «این‌برده بزرگترین دشمن عربان وعاملان‌است خراسان‌را برضدقتیبة‌بن‌مسلم‌بشورانید برضدتو نیزقیام‌می کند وخراسان رامی‌شوراند، آنگاه در یکی‌این قلعه‌ها حصاری می‌شود»

سعیدگفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چندروزصبر کرد، سپس‌درمجلس‌خویش شیرخواست گفته‌بود که طلائی‌راصلایه کنند ودرظرف حیان بیندازند،حیان شیررا که‌به‌طلاآمیخته بود بخورد پس‌ازآن برنشست، کسان‌نیزبرنشستندو تا بارکش برفتند که چهار فرسنگ‌بود، گویی به‌تعقیب دشمنی‌بود، حیان چهار روز ببود و روزچهارم بمرد.

گوید: سعیدبرای کسان ناخوشایند شده بودواورا ضعیف‌می‌شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به‌نام اسماعیل از خاصان مروان‌بن محمدبود، به‌نزدخذینه از اسماعیل‌وآن دوستی که بامروان داشت یاد کردند که گفت: «این دورگه کیست؟» و اسماعیل به‌هجای او شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خذینه پنداشته که من‌دورگه‌ام

«اماخذینه‌شانه‌وآیینه‌دارد

«با بخورسوزها و سرمه‌دانها وسازها،

«وبرگونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن‌عبدالملك از عراق و خراسان معزول شد و سوی‌شام رفت.

سخن‌ازسبب‌عزل‌مسلمه‌از عراق وخراسان‌و اینکه‌چگونه بود؟

سبب آن به‌طوری که‌علی‌بن‌محمد گوید چنان بود که‌وقتی مسلمه ولایت‌عراق و خراسان‌یافت بسابت خراج چیزی نفرستاد، یزیدبن عاتکه می‌خواست معزولش کند اما ازاوشرم داشت،بدونوشت: «یکی را به‌کارخویش‌جانشین‌کن و بیا»

گویند: مسلمه باعبدالعزیزبن حاتم مشورت کرد که پیش یزیدبن عاتکه‌رود، به‌منظور دیدار.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر شوق‌دیداروی داری سخت‌طربناکی که ازدیدار وی دیری‌نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیهٔ عمل خویش برون شوی ولایتدار آن را می‌بینی»

گوید: مسلمه حرکت‌کرد و چون به دورین رسیدعمربن‌هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد که‌بدو گفت: «ای‌ابن هبیره کجا می‌روی؟»

گفت: «امیرمومنان مرا فرستاده‌که اموال بنی‌مهلب را به‌تصرف‌آورم»

گوید: وچون ابن‌هبیره ازپیش مسلمه برفت کس پیش عبدالعزیز فرستادکه بیامد و بدوگفت: «اینك ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می‌بینی»

گفت: «به‌تو گفته‌بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت‌آورتر از آن دیگر است، وی‌را از جزیره برمی‌دارد وبرای تصرف اموال بنی مهلب می‌فرستد؟»

گوید: طولی نکشید که مسلمه خبریافت که ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده وباآنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می‌رفت

«وفزاره به‌چرا آمد که چراگاه براو خوش مباد

«پسر بشر معزول شد

«پسر عمرونیزپیش از او شده‌بود.

«برادر هراتی نیز در انتظار همانندان است

«چنان دانم که‌اگر فزاره امارت یابد

«زود باشد که اشجع نیز

«درکار امارت طمع آرد

«ازجمله‌مخلوق خدای

«آنهاو امثال آنها

«در چیزی که فزاره بدان رسیده

«طمع‌نتوانستند بست»

مقصود ازاین‌بشر عبدالملک‌بن‌بشربن‌مروان است. وازابن‌عمرو،مجدذوالشامه پسرعمروبن ولید و از برادرهراتی، سعیدخذینه پسرعبدالعزیز که از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این‌سال عمربن هبیره، درارمینیه بارومیان غزاکرد وهزیمتشان‌کرد ومردم بسیار به اسیری گرفت که‌گفته‌اند: هفتصد اسیر بود.

درهمین‌سال،چنانکه‌گویند،میسره فرستادگان خویش‌راازعراق‌به‌خراسان‌روانه

کردو کار دعوت درآنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به‌نام عمرو پسر بحیر سفدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که‌سخنی زشت ازآنها نمودار شده»

گـویـد: سعید خـذینه کس فرستاد کـه آنها را بیاوردند و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که ازشمانقل می کنند؟»

گفتند: «نمی‌دانیم»

گفت: «به‌دعوتگری آمده‌اید؟»

گفتند: «مابه خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم وبه این کار پرداختن‌نتوانیم»

گفت: «کی‌اینها را می‌شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان‌که بیشترشان از طایفهٔ ربیعه و یمنیان بـودند بیامدند و گفتند: «ماایشان را می‌شناسیم اگر چیزی ناخوشایندازآنها به‌تورسید، به عهدهٔ ما»، وسعیدآنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صـدودوم، یزیدبـن‌ابی‌مسلم که‌ولایتدار افریقیه بود، درآنجا کشته‌شد.

سخن ازسبب کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدارافریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود کـه وی می‌خواسته بـود در بارهٔ آنها چنان رفتار کند که حجاج بن‌یوسف در بـارهٔ مسلمانـان شهرنشین که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و به اسلام آمده بودند رفتار مـی کرده بود، و آنها را به‌دهکده‌ها وروستاهاشان پس می‌برده بود وجـزیه به‌گردنشان می‌نهاده بود

به‌همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می‌گرفته بودند.

وچون به این کار مصمم شد، دربارهٔ وی رای زدند وچنانکه گویند دربارهٔ کشتنش همسخن شدند واورا بکشتند و ولایتداری راکه پیش ازیزیدبن مسلم‌داشته بودند، که محمدبن یزید وابستهٔ انصار بود وجزو سپاه یزیدبن ابی‌مسلم بود، ولایتدار خویش کردند وبه یزیدبن عبدالملك نوشتند که‌ماازاطاعت به درنرفته‌ایم، ولی یزیدبن ابی‌مسلم با ما چنان‌کرد که خدا ومسلمانان بدان رضایت ندهند که او راکشتیم وعامل ترا پس‌آوردیم.

گوید: یزیدبن عبدالملك به آنها نوشت: «من ازآنچه یزیدبن ابی‌مسلم کرده راضی نبوده‌ام» ومحمدبن یزید را برافریقیه به جای نهاد.

در این سال عمربن هبیره فزاری عامل عراق وخراسان شد.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك سالار حج بود، ابومعشر و واقدی‌چنین گفته‌اند.

عامل مدینه‌عبدالرحمان‌بن ضحاك‌بود. عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله‌بن‌خالد بود. عامل کوفه محمدبن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.عامل بصره عبدالملك‌بن بشربن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامهٔبن زید بود.

پس ازآن سال صدوسوم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که عمربن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گویداین بود که مجشربن مزاحم سلمی وعبدالله‌بن عمیر لیثی پیش عمربن هبیره‌آمدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعیدبن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غزا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه بازگشت و یکهزار سوار در سمرقند به جانهاد. تهاربن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«کیست که خبر

«سوی جوانان قوم من برد

«که تیرپرگرفت، پرتمام

«که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

«که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیك از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان اورا خواند وغلطی خواند، سعیدگفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیراست وامیر از آن بری‌است.شاعر در تحقیر سعیدحرشی بسبب این سخن که‌گفت، شعری‌گفت به این مضمون:

«از بخت بدوتقدیر جاری

«سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری‌گوید: در این سال‌عباس‌بن ولید به غزای روم رفت وشهری را به نام رسله بگشود.

وهم دراین سال ترکان به قوم‌الان حمله بردند.

وهم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری پیوست که عامل مدینه ومکه با هم بود.

وهم دراین‌سال عبدالواحدبن عبدالله‌نضری، ولایتدار طایف‌شدوعبدالعزیزبن عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك دستور یافت که ابوبکربن محمد و عثمان‌بن حیان مری را به یکجا فراهم‌آرد وکار وی وآنها چنان بودکه از پیش‌یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین‌گفته‌اند.

در این سال عامل یزیدبن عاتکه‌برمکه ومدینه عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری بود.

عامل عراق وخراسان عمربن هبیره بود.

عامل خراسان، سعیدبن عمروحرشی بود ازجانب عمروبن هبیره.

قضای کوفه با قاسم‌نوادهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملك‌بن‌یعلی بود.

در این سال عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی‌را عامل خراسان کرد؟

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق شد، نام کسانی راکه در جنگ عقر سخت کوشیده بودند برای یزیدبن عبدالملك نوشت وازحرشی یادی نکرد. یزیدبن عبدالملك‌گفت: «چرا از حرشی یادنکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان‌کن و ابن‌هبیره اورا ولایتدار کرد.

حرشی به سال صدوسوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن‌فرستاد، سپس خود اوبه خراسان‌آمد، کسان در مقابل دشمن بودند وشکست دیده بودند،

حرشی باآنها سخن کرد وبه جهاد ترغیبشان کرد وگفت: «شما با فزونی وشمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی‌کنید، بلکه با یاری خدای ونیروی اسلام، پس بگویید قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست وشعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا
«جلوسواران نبینید
«که با نیزه ضربت می‌زنم
«وسرستمگرشان را
«با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم
«که من در جنگ زبون نیستم
«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام‌آمدن سعیدبن عمرو حرشی مردم سغد از ولایت خویش برفتند وبه فرغانه پیوستند واز شاه‌آنجا برضد مسلمانان کمك خواستند.

سخن از کار مردم سغد با فرمانروای فرغانه

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان راکمك‌کرده بودند، وقتی حرشی ولایتدارشان شد برخویشتن بیمناك شدند و بزرگانشان همسخن شدندکه از ولایت خویش برون شوند، شاهشان‌گفت: «چنین مکنید، بمانیدوخراج‌گذشته‌را برای اوببرید وخراج‌آینده را تعهدکنیدکه زمینهایتان راآبادکنید واگربخواهد، با وی به غزا روید وازآنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدودهیدکه پیش وی‌باشند.»

گفتند: «بیم‌داریم‌که رضایت ندهد واز ما نپذیرد، سوی خجنده می‌رویم و به شاه‌آنجا پناه می‌بریم وکس پیش امیر می‌فرستیم و ازآنچه کرده‌ایم بخشش

می‌طلبیم واطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نبیند.»

شاهشان گفت: «من یکی از شمایم وآنچه با شماگفتم برایتان بهتر است»

گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگ وکشین وبیارکث وثابت با مردم اشتیخن برفتند وکس پیش‌طار، شاه فرغانه فرستادند وتقاضا کردند که حفظشان کند وآنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدوگفت: «این شیطانها را وارد شهرخویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»

گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرید که برای شما خالی کنم وچهل روز- وبه قولی بیست روز- مهلتم دهیداگر خواهیددرهٔ عصام‌بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم.وچنان بود که قتیبه عصام‌بن‌عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: درهٔ عصام را پذیرفتندوکس‌فرستادندکه آنرا برای ما خالی کن.

گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان وپناه ندارید تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش ازآنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت دادند ودره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش ازآنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن‌هبیره کس به‌نزدشان فرستاد وازآنها خواست که بمانند وهرکه را خواهند عامل آنهاکند، اما نپذیرفتند وسوی خجنده رفتند.

گوید: درهٔعصام جزو روستای اسفره بود، اسفره درآن هنگام ولیعهدبلاذا شاه فرغانه بود وبیلاذا پدر انوجور (کذا) شاه آنجا بود.

گوید: کارزنگ به‌آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا رهاکنید نابود می‌شوید:سعیدیکه سوار عرب استوعبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری را بانخبهٔ یارانش برمقدمهٔخویش‌فرستاده، براوشبیخون برید وخونش را بریزیدکه

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما نپذیرفتند.

کارزنگ گفت: «از شهر چاچ عبور کنید ومقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که خوب وگرنه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگ وجلنگ با مردم قی روان شدند وابار پسر ماخنون وثابت بامردم اشتیخن. ازمردم بیارکث وسبسکت هزارکس بادهقانان بزماجن بودند که کمربندهای طلا داشتند . دیواشنی نیز با مردم بنجیکث سوی قلعهٔ ابغره رفتند، کارزنگ و مردم سغد نیزبه خجنده پیوستند.

آنگاه سال صدوچهارم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهارم بود

نبرد حرشی با مردم سغد در این سال بودکه جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن ازکار حرشی و کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرشی به سال صدوچهارم به غزارفت و از نهر عبور کرد وکسانراسان دید، آنگاه برفت تابه قصرالریح رسید که دوفرسخی دبوسیه بود وسپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال بن علیم حنظلی بدوگفت: «ای کس، تووزیرباشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین درحال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تو نیست ودستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، وحرشی چنان کرد.

گوید: نیلان‌پسرعموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون‌جای گرفته بود وبدوگفت که سغدیان در خجنده هستند وخبرشان را با وی بگفت وگفت: «پیش ازآنکه سوی دره بروند به مقابلهٔ آنها بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تاوقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان وزیادبن عبدالرحمان، هردوان قشیری را با جمعی بفرستاد، سپس ازآنچه کرده بود پشیمان شد وگفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ وسپاهی ازمسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسنه رسید وبه اندك چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خوردگفتند: «اینك عطای دبوسی بردر است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت کرد ولقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی‌آمد وبدوگفت: «وای تو ، باکسی نبرد کردید؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد ودبوسی مطلبی راکه به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت وپس از سه روز به قشیری رسید، پس ازآن برفت وچون به خجنده رسید به فضیل‌بن بسام گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت. «رای من چنین نیست، اگر کسی زخمدار شود کجا می‌رود؟ یا اگسر یکی کشته شود کجایش می‌برند؟ رای من‌این است که فرود آییم وملایم‌رویم وبرای

نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد وخیمه‌ها را برافراشت وبرای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس ازدشمنان بیرون نیامد وکسان،حرشی را ترسو شمردند و گفتند: «درعراق از دلیری وتدبیر وی سخن بود وچون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد وباگرزی به درخجنده زد که درگشوده شد. وچنان بود که بیرون شهر این‌سوی در، خندقی کنده بودند وآنرا با نی پوشانیده بودند وروی آن خاك ریخته بودند، از روی مکاری، وخواسته بودند که اگر تلاقی شد وهزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند ودر خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان باآنها نبرد کردند که هزیمت شدند وراه گم کردند ودر خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هرکدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشی آنها را محاصره کرد ومنجنیقها برضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی واز او خواستند که یاریشان کند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی‌کنم، درکار خویش بیندیشید که پیش از خاتمهٔ مهلت به مقابله شما آمده‌اند وشما در پناه من نیستید.»

گوید: وچون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح کردند و خواستار امان شدند واینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی باآنها شرط کرد که هرچه از زن وفرزند عربان پیش آنهاست پس دهند وخراجهای نداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند وهیچکس از آنها درخجنده نماند واگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیمابین موسی‌بن مشکان وابستهٔ آل بسام بود.

گوید: کارزنگ پیش حرشی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم

بپذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت وی نگیری.»

حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفزای»

گوید: پس شاهان وبازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده راکه مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نسهاد. کارزنگ به حرشی گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان برشما بیمناکم»

گوید : بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزد آشنایان سپاهی خود جای گرفتند. کارزنگ نیزبه نزد ایوب‌بن ابی‌حسان جای‌گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که آنها یکی از زنانی راکه به نزدشان بود کشته‌اند وبه آنها گفت: «شنیده‌ام ثابت اشتیخنی زنی راکشته وزیر دیواری به خاك کرده»اما آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد وچون نظر کردند معلوم شدزن را کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کارزنگ غلام خویش را به درسراپرده فرستادکه برای وی خبر آرد. حرشی از ثابت ودیگران دربارهٔ زن پرسش کرد ثابت انکار کرد، اما حرشی به یقین دانست که اوزن راکشته است واورا بکشت، غلام کارزنگ بازگشت وکشته‌شدن ثابت‌را بدوخبرداد واوبناکرد ریش خویش‌را می‌گرفت وبا دندان می‌جوید.

گوید: کارزنگ بیم کرد که حرشی آنها را بکشد و به ایوب‌بن ابی‌حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زیبنده نیست که‌دوستت‌را درشلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زیبنده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من‌بیارد.»

گوید: وچنان بود که کارزنگ به برادر زادهٔ خویش‌گفته بود: «وقتی کس فرستادم وشلوار خواستم بدان که قضیهٔ کشتن است» وچون جلنگ شلوار فرستاد حریر سبزی بیاورد وآنرا پاره پاره کرد وبه سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمدومتعرض کسان شدو کسانی را بکشت. به یحیی‌بن حصین نیز گذشت وضربتی به پای وی زد که پیوسته از آن می‌لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند وکسان ازاو به زحمت افتادند تا درراهی تنگ به ثابت‌بن مسعود رسید وثابت اورا با شمشیر عثمان‌بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصدوپنجاه کس، وبه قولی، چهل کس از آنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی از آنها از میانه جست وبه حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی‌آمد وخبر داد واز آنها پرسید که انکار کردند وکس فرستاد که ماوقع را بداند، وچون خبر را درست یافت بگفت تا آنها را بکشند، بازرگانان را از آنها به یکسوزد، بازرگانان چهار صد کس بودند ومال بسیار همراه داشتند که ازچین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبرد کردند و همگیشان کشته شدند.

گوید: روز بعدبگفت تا کشتکاران را بیاوردند، آنها نمی‌دانستند یارانشان‌چه

کرده‌اند وچنان بود که به‌گردن یکی مهرمی‌زدند واز محوطه‌ای به محوطه‌دیگر می‌بردند واورا می‌کشتند. سه هزار کس وبه قولی هفت‌هزار کس بودند.

گوید: پس از آن جریربن همیان وحسن‌بن ابی‌العمرطه ویزیدبن ابی‌زینب را فرستادکه اموال بازرگانان را شمارکردند،آنهاگوشه‌گرفته بودند وگفته بودند : «ما نبرد نمی‌کنیم»، اموال سغدیان وفرزندانشان را بگرفت وآنچه را می‌پسندید برگرفت پس از آن مسلم‌بن بدیل عدوی را پیش خواند وگفت: «تقسیم را به عهدهٔ تونهادم»

گفت: «ازآن پس که عاملان‌تومدت یکشب درآن دستکاری کرده‌اند؟آنرا به دیگری سپار» واوعبیدالله‌بن زهیر را برآن‌گماشت که خمس را جداکرد واموال‌را تقسیم کرد.

گوید: حرشی به یزیدبن عبدالملك نامه نوشت وبه عمربن هبیره ننوشت و این ازجمله چیزها بود که مایهٔ کینه عمربن هبیره نسبت به وی شد.

گوید: ثابت قطنه دربارهٔ کشتار بزرگان قوم شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ازکشته شدن کارزنگ وکشین

«وحادثه‌ای که برای نیارود پواشی رخ داد

«وآنچه جلنگ در حصار خجند دید

«که هلاك ونابود شد

«دیده روشن شد»

در شعر به‌جای کشین کشکیش نیز خوانده‌اند.

گویند: دیواشنی دهقان مردم سمرقند بود ونام وی دیـواشنگ بود وآنـرا معرب کردند ودیواشنی گفتند.

گویند: کار ضبط خجنده با علیاءبن احمریشکری بود. یکـی دلـوی از او خرید به‌دودرم‌وشمشهای طلا درآن‌یافت بازگشت، دست به‌ریش خویش نهاده‌بود،

گویی چشمش آزار داشت، دلو را پس داد و دو درم را بگرفت، سپس او را جستند و نیافتند.

گوید: حرشی، سلیمان بن ابی السری وابستهٔ بنی عوافه را به قلعه‌ای فرستاد که دره سغد فقط از یك سوبدان پیوسته بود، شوکر بن حمیك وخسوارزمشاه وعبورم فرمانروای اخرون وشومان را نیز با وی فرستاد.

گوید: سلیمان بن ابی السری، مسیب بن بشر ریاحی را برمقدمهٔ خویش فرستاد که در یك فرسخی قلعه در دهکده‌ای به نام کوم به مقابلهٔ وی آمدند، مسیب هزیمتشان کرد وبه طرف قلعه پس راند، سلیمان آنها را محاصره کرد، دهقان قلعه دیواشنی نام داشت.

گوید: حرشی سلیمان نامه نوشت و کمك بدوعرضه کرد، پیغام داد که محل تلاقی ماتنگ است، سوی کش برو که انشاءالله خدای ما را بس است.

گوید: دیواشنی تقاضا کرد که به‌حکم حرشی تسلیم شود واو را همراه مسیب ابن بشر پیش حرشی فرستد. سلیمان چنان کرد واو را پیش سعید حرشی فرستاد که لطف کرد وحرمت نهاد، از روی مکاری.

گوید: پس از رفتن وی مردم قلعه صلح خواستند به‌شرط آنکه متعرض یکصد خاندان آنها وزنان و فرزندانشان نشود وقلعه را تسلیم کنند سلیمان به‌حرشی نوشت که امانتداران برای ضبط آنچه در قلعه بود بفرستد.

گوید: پس او محمد بن عزیز کندی وعلباء بن احمر یشکری را فرستاد و آنچه را در قلعه بود به مزایده (*) فروختند که خمس را برگرفت وباقی را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: پس از آن حرشی سوی کش رفت که برده هزار سرباوی صلح کردند. به‌قولی دهقان کش که ویك نام داشت برشش هزار سر صلح کرد که در مدت چهل روز بدهد بشرط آنکه پیش وی نیاید و چون از کار کش فراغت یافت سوی رنجن رفت و دیواشنی را بکشت وبرتابوتی بیاویخت ومکتوبی نوشت که اگر از محل خود

* کلمه متن

مفقود شد مردم ربنجن یکصد بدهند و نصر بن سیار را برای دریافت مال الصلح گماشت، پس از آن سورة بن حر را عزل کرد و نصر بن سیار را عامل کرد، سلیمان بن ابی السری را نیز عامل کش و نسف کرد، برجنگ و خراج.

گوید: حرشی سر دیواشنی را سوی عراق فرستاد و دست راست وی را به طخارستان پیش سلیمان بن ابی السری فرستاد.

گوید: خزار، برجایگاهی بلند بود، مجشر بن مزاحم به سعید بن عمر حرشی گفت: «می خواهی کسی را به تو نشان دهم که آنرا بی نبرد بگشاید؟»

گفت: «آری»

گفت: «مسربل بن خریت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل را آنجا فرستاد، مسربل دوست شاه خزار بود، نام شاه سبقری بود و مسربل را دوست داشتند وی به شاه خبر داد که حرشی با مردم خجنده چه کرده بود و اورا بترسانید.

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که با امان تسلیم شوی»

گفت: «با عامهٔ مردم که به من پیوسته اند چه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزو امان خویش می کنی»

گوید: «پس با آنها صلح کرد و اورا با ولایتش امان دادند»

گوید: حرشی سوی مرو باز گشت، سبقری نیز با وی بود و چون به اسنان رسید، و مهاجر بن یزید حرشی پیش وی آمد که بدو دستور داد بردون پسر کشانیشاه را پیش وی آرد، سبقری را بکشت و بیاویخت، اما نامه اش نیز با وی بود.

به قولی این دهقان پسر ماجر بود که پیش ابن هبیره آمد و امانی برای مردم سغد گرفت و حرشی وی را در کهندژ مرو محبوس کرد و چون به مرو رسید اورا پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجزگوی شعری گفت به این مضمون:

«وقتی سعید با پنج گروه روان شد
«درغباری که نفسها را می‌گرفت
«جام تلخ برترکان بکشت
برمرکبان برفتند
«وبازبونی فراری شدند»

در این سال یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمان بن ضحاك فهری را از مدینه ومکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع‌الاول بود، عبدالرحمان سه سال عامل وی برمدینه بوده بود.

وهم در این سال یزیدبن عبدالملك عبدالواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن ازاینکه چرا یزیدبن عبدالملك
عبدالرحمان بن ضحاك فهری راازمدینه
وجاهای دیگر که به اوسپرده بود برداشت؟

چنانکه محمدبن عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان بن ضحاك فهری از فاطمه دختر حسین خواستگاری کردوسکینه گفت: «شوهر نمی‌خواهم که به کارفرزندان خویش نشسته‌ام» طفره می‌رفت و نمی‌خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن‌ضحاك اصرار کرد و گفت: «به خدااگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله‌بن حسن را حد میخوارگی می‌زنم»

گوید: درآن اثناکه‌وضع چنین‌بود، کاردیوان مدینه با این‌هرمزبود که یکی ازمردم‌شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. این هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی

نداری؟»

گفت: «به‌امیرمومنان خبربده که من ازاین ضحاك چه‌می کشم وچه‌مزاحمت‌ها میکند»

گوید: فاطمه فرستاده‌ای بانامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش وحق خویشاوندی یاد کرد وازمزاحمت وتهدید ابن ضحاك سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گوید: ابن‌هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیاخبر جالبی بود؟» اما ابن‌هرمز،قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب گفت: «فرستادهٔ فاطمه دختر حسین بردراست»

ابن‌هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای توبه من‌داد» وخبر را باوی بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرودآمد وگفت: «بی‌مادر!مگر نپرسیدم آیا خبرجالبی هست؟ این، پیش توبود و به‌من‌نگفتی!»

گوید: ابن‌هرمزبه‌عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه راگرفت وبخواند.

گوید: بناکرد باخیزرانی که به‌دست داشت می‌زد و مسی‌گفت: «ابن ضحاك جرئت‌آورده است، کسی هست که صدای شکنجهٔ اورا در اینجاکه هستم به گوش من‌برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست وبه دست خویش به‌عبدالواحد نضری که در طایف‌بود نوشت:

«سلام برتو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه‌کردم، وقتی این نامه به تورسید برو

وابن ضحاك را از آنجا بردار و چهل هزار دینار ازاوبگیرو شکنجه‌اش کن چنانکه صدای اورا اینجا که‌هستم بشنوم»

گوید: پیك‌نامه رابرگرفت وسوی مدینه رفت اما پیش‌ابن ضحاك نرفت وی بیمناك شده بود، کسی فرستاد و پیك را پیش خواند وگوشهٔ فرش را به‌کنارزد که هزار دینارآنجابود وگفت: «این هزار دینار ازآن تو ومتعهدم‌وپیمان می‌کنم که‌اگر سبب‌آمدنت رابگویی‌آنرا به تو دهم»

گوید: پیك خبر را باوی‌بگفت، از اوخواست که سه روز بماند وپس‌ازآن برود و پیك‌پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ضحاك‌حرکت‌کرد وشتابان‌برفت تا پیش‌مسلمةبن عبدالملك رسید وگفت: «من‌پناهی‌توهستم»

گوید: مسلمه پیش یزید رفت واورا برسر لطف آورد وگفت: «برای‌حاجتی آمده‌است»

گفت: «هرحاجتی‌که بگویی برآورده شود اگر ابن ضحاك نباشد.»

گفت: «به‌خدا ابن‌ضحاك است»

گفت: «به‌خدا هرگز او را نمی‌بخشم که چنان‌وچنان‌کرده است»

گوید: «پس اورا سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: او را در مدینه دیدم‌که جبهٔ پشمین به‌تن داشت و گدایی می‌کرد، شکنجه شده بود وبه محنت افتاده بود.

گوید: نضری به‌روزشنبه نیمه شوال‌سال صدوچهارم به‌مدینه آمد.

زهری‌گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌ضحاك گفتم: «سوی قوم خویش می‌روی‌آنها باهرچه مخالف عملشان باشد، مخالفت می‌کنند، به چیزهایی که‌مورد اتفاق‌آنهاست پای بندباش. باقاسم بن‌محمد و سالم‌بن‌عبدالله مشورت‌کن که از ارشاد توباز نمی‌مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، بسامهٔ انصار دشمنی کرد، ابوبکربن حزم رابه ستم ودشمنی، به‌ناحق بزد، شاعری از آنها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب اونگفت و به‌زشتی یاد نکرد. وچون هشام زمامدار شد، اورا دیدم که ذلیل شده بود،عبدالواحد ولایتدار مدینه شد ودرآنجا ببود، هیچ‌ولایتداری نیامده بود که به‌نزدشان از او محبوبتر باشد روش خیرداشت، هیچ‌کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی‌داد.

در این سال جراح‌بن‌عبدالله حکمی که امیر ارمینیه وآذربیجان بود به‌غزای سرزمین ترکان رفت که بلنجر به‌دست وی‌گشوده شد و ترکان را هزیمت کسرد و آنها را باهمه فرزند انشان درآب غرق کرد وهرچه‌خواستند اسیرگرفتند و قلعه‌های مجاور بلنجر راگشود و همه مردم‌آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه‌گفته‌اند،ابوالعباس، عبدالله‌بن محمدبن علی تولد یافت در ماه ربیع‌الاخر.

وهم در این سال ابومحمد صادق وتنی چند از یاران وی در خراسان پیش محمدبن علی‌آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش ازآن متولد شده بودکه وی راکه در پارچه‌ای پیچیده بود پیش‌آنهاآورد وگفت: «به خدا این کار به‌کمال می‌رسد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرید.»

در همین سال، عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی رااز خراسان برداشت و مسلم‌بن سعیدکلابی را ولایتدارآنجاکرد.

سخن از اینکه چرا
عمربن هبیره، سعید حرشی را
ازخراسان برداشت؟

گویند: سبب آن بودکه عمر در مورد دیواشنی از حرشی آزرده خاطر بوداز

آنرو که نوشته بود ودستور داده بود وی را رها کند اما اورا کشت که ابن‌هبیره‌را حرمت نمی‌کرد. وچنان بود که وقتی پیك وفرستاده از عراق می‌رسیدبدومی‌گفت: «ابوالمثنی چطوربود؟» وبه دبیرخویش می‌گفت: «به ابوالمثنی‌بنویس» ونمی‌گفت: «امیر» مکرر می‌گفت: «ابوالمثنی‌گفت، وابوالمثنی کرد» واین به‌ابن هبیره رسید و جمیل‌بن‌عمران را پیش خواندوگفت:«چیزهایی دربارهٔ حرشی‌شنیده‌ام‌سوی‌خراسان شووچنان وانمودکن‌که برای نظر در دیوانها رفته‌ای و ازکار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حرشی بدوگفت. «ابوالمثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی‌کرد، به حرشی‌گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده ازکار توآگاه شود»

گوید: حرشی خربوزه‌ای را زهرآگین کرد وپیش جمیل فرستادکه‌بخورد و بیمار شد ومویش ریختن‌گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت ومعالجه شد وبهی یافت وبه ابن هبیره‌گفت: «کار مهمتر ازآنست‌که شنیده‌ای سعیدترایکی ازعاملان خویش می‌داند»

گوید: پس ابن هبیره برحرشی خشم‌آورد و اورا معزول‌کرد وشکنجه داد و مورچه در شکمش کرد.

گوید: وچنان بودکه‌حرشی می‌گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش تهدبه اوندهم »اما چون شکنجه دید پرداخت‌کرد یکی‌بدو گفت: «مگر نمی‌گفتی‌که یك درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملامتم مکن، وقتی‌آهن‌به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینةبن‌کلیب، یاکلیب‌بن اذینه شعری‌گفت به این مضمون:

«ابویحیی صبوری‌کن‌که چنانکه دانسته‌ام

«صبور بوده‌ای واهل عمل، وتحمل غرامت سنگین داشته‌ای»

علی‌بن محمدگوید: خشم‌آوردن ابن هبیره برحرشی ازآنروبودکه معقل‌بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یا به عاملی یا به کاردیگر و او پیش از آنکه برحرشی گذر کند جای گرفت و به هرات رفت، حرشی نیز کاری را که برای آن رفته بود، روان نکرد و او به حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست وچون اورا فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی هرات روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل ابن هبیره‌ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دویست تازیانه زد وریشش را بسترد، وابن هبیره وی را معزول کرد ومسلم‌بن سعید کلابی را عامل خراسان کرد و نامه‌ای به حرشی نوشت و اورا پسر زن بوگندوخواند وسعید گفت: «خود او پسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن‌هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل‌بن عروه پیش من فرست، وحرشی را به معقل داد که با وی بدی کرد وسخت گرفت پس از آن یک‌روز بگفت تا اورا شکنجه کرد و گفت: «اورا با شکنجه بکش»

گوید: وچون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست و گفت: «سرور قیس کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگویید، سرورقیس کوثربن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزنند، بیست هزار کس پیش وی روند ونگویند ما را برای چه خوانده‌ای؟ این خر که در زندان است و گفته‌ام اورا بکشند، یکه سوار قیس است. شاید من از همه قیسیان بهتر باشم که هر کاری را پیش من آورده‌اند و دانسته‌ام که ضمن آن خیرومنفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده‌ام.»

گوید: یک بدوی از مردم‌بنی‌فزاره گفت: «توچنین نیستی که می‌گویی اگر

چنین بودی نمی‌گفتی یکه‌سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن‌هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم دست بدار.

مسلم‌بن مغیره گوید: وقتی ابن‌هبیره گریخت، خالد، سعیدبن عمروحرشی را از پی وی فرستاد ودر محلی از فرات بدورسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می‌کرد، غلام ابن‌هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی‌اورا شناخت وبدوگفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن‌هبیره پیش حرشی رفت که بدوگفت: «ابوالمثنی گمان داری چه می‌کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش رابه یکی از قریش تسلیم‌نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابواسحاق‌بن ربیعه گوید: وقتی‌ابن‌هبیره، حرشی را به زندان کرد، معقل‌بن عروه قشیری پیش وی‌آمد وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد،یکه سوارقیس را به‌بند کردی ورسوا کردی من از اودلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تومیان من واوباش، به عراق‌آمدم واورا ولایتدار بصره کردم،سپس ولایتدار خراسان کردم، یك یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد وبا من خیانت کرد، وی را معزول کردم وبدوگفتم: «ای پسر نسعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به‌خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشی رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند و اورا به هشتاد بزجربی خریدند همدم چوپانان بود و مرکوب آینده وروندهٔ، اورا همسنگ دختر حارث‌بن عمرومی کنی؟» وبدوناسزاگفت.

گوید: وقتی ابن‌هبیره معزول شد وخالد به عراق آمد، حرشی ازمعقل‌شکایت کرد وشاهدآورد که به مادر اوتهمت ناموس زده» خالد به‌حرشی گفت: «تازیانه‌اش بزن» پس اورا حد زد وگفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت‌را سوراخ می کردم»

گوید: یکی‌ازبنی کلاب به معقل گفت: «باعموزاده‌ات بدکردی، به اوتهمت ناموس‌زدی وخدا وی را به تومسلط کرد وچنان شدی که میان مسلمانان حق‌شهادت نداری.»

گوید، وقتی معقل را حدمی‌زدند، بازبه حرشی تهمت ناموس زد وخالد گفت: «حدرا تجدید کنید» که گفت: «قاضی * را حد نمی‌زنند»

گوید: مادرعمربن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی‌الرباب دخترحسان.

در این سال عمربن هبیره پس‌از عزل سعید حرشی مسلم‌بن‌سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعیدبن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقصود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمربن هبیره است به معقل‌که گفته بود، میان من واو- یعنی حرشی- باش‌یعنی داوری کن(م)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت وفاضل شد وچون عدی‌بن ارطاةبیامد می‌خواست اورا ولایتدار کند وبا دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی سبك به اوبده سپس اورا بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت ومضبوط داشت وخوب عمل کرد وچون فتنهٔ یزیدبن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، وچون‌عمربن هبیره بیامد مصمم شد اورا ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان‌نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید وتکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزوصحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم‌بماند، بهی به دست‌ابن‌هبیره بود که آنرا بینداخت وگفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان‌شاءالله فردا»

وچون صبح شد وابن‌هبیره بنشست وکسان بیامدندمسلم را ولایتدارخراسان کرد وفرمان اورا نوشت وگفت‌حرکت کندوبه عاملان خراج نوشت که‌مکاتبهٔ آنها با مسلم‌بن سعید باشد.

گوید: جبلةبن عبدالرحمان، وابستهٔ یاهله را نیز پیش خواند وولایتدار کرمان کرد.

جبله‌گفت: «وابستگی با من‌چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدودهم، وی را ولایتدار خراسان کرد ومرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد ودرآخرسال صدوچهارم یا صدوسوم، نیمروز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقك رانیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاق درآمد، بدو گفتند: «امیر آمده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دارالاماره ومجلس ولایتدار کرد.

گوید: به حرشی خبردادند وگفتند: «مسلم‌بن سعید آمده»

گوید: سعید کس فرستاد که به امارت آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد: «کسی همانند من به زیارت یا وزارت به‌خراسان نمی‌آید.»

گوید: پس حرشی پیش وی آمد که بدوناسزا گفت ودستور داد تا بزندانش کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی‌را به نزد وی بداشتند تاشب‌شد وبه‌هنگام شب اورا به زندان فرستاد وبند نهاد. پس از آن زندانبان را بگفت تا بند اورا بیشتر کند، که غمگین پیش حرشی رفت که از اوپرسید: «چرا غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»

حرشی به دبیر خویش گفت: «بدوبنویس که زندانبانت می‌گوید به اودستور داده‌ای بند مرا بیشتر کند، اگر دستور از بالا دست تواست، شنوایی واطاعت‌واگر نظری است که تو داری، کاری بد سرانجام است وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم

«هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرابیابند میکشندم

«من نیزهر که را بیابم جاوید نیست

«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه‌غایب

«کینه توزانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش برجنگ ولایت گماشت.

گوید. ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزیدبن مهلب‌راکه ازکار خراسان وسران‌آن مطلع بود بگرفت وبه زندان‌کرد وهیچکس از بزرگان آنجا نبودکه وی را متهم نکرد.

گوید. ابن هبیره، ابوعبیدهٔ عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد وبه حرشی نوشت ودستور دادکسانی راکه‌آن‌شخص‌نام برده بود بدوتسلیم کند تاازآنهاوصول کند، اما حرشی نکرد وفرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید. وقتی ابن‌هبیره،مسلم‌بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد وچون مسلم بیامد میخواست‌کسان را در مورد اموالی‌که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدوگفتند: اگر بااینان چنین کنی در خراسان‌آرام نخواهی داشت واگر این اموال را برآنها نهی، خراسان برآنها و برتو تباه شود زیرا این‌کسان که‌می‌خواهی بخاطراین اموال تعقیبشان‌کنی،بزرگان‌ولایتند که به‌ناحق متهم شده‌اندایشان مهزم‌بن جابرسیصد هزاردادنی بود، یکصدهزار بدان افزودندکه چهارصدهزارشد وبیشتر کسانی‌که برای تونام برده‌اند چنانند که‌بر ایشان‌افزوده‌اند.

گوید: مسلم این را به‌ابن‌هبیره نوشت و گروهی را فرستادکه مهزم‌بن‌جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به توخبر داده‌اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی برعهدهٔ مانیست که‌اگرمطالبه‌کنند پرداخت‌می‌کنیم»

ابن‌هبیره گفت: «خدا به‌شما فرمان می‌دهد که اما نتها را به صاحبانش پس دهید»[1]

مهزم گفت: «دنبالهٔ آنرا هم‌بخوان که «وچون میان مردم حکم‌کردید به

۱ــ ان‌الله‌یامرکم‌ان تودوا‌الامانات‌الی‌اهلها. سورهٔ نساء آیه ۵۸

عدالت حکم کنید»[۱]

این هبیره گفت: «ناچار باید این مال‌پرداخت شود»

گفت: «به‌خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که‌در کارمقابله و زبون کردن‌دشمنت‌نیرومندند،واین کارمردم‌خراسان‌راازلحاظ‌لوازم‌ومرکوب‌وسلاح زیان می‌زند، ما در مرزی‌هستیم، در معرض دشمنی که‌جنگشان پایان‌پذیرنیست، یکی از ماچندان آهن می‌پوشد که‌زنگ آن‌به پوستش می‌رسد، تاآنجا که‌خادمی که‌به خدمت یکی درست، ازبوی‌آهن روی از مولا و مخدم خویش می‌گرداند، شما در ولایتی هستید مرفه در پوشش نازك و الوان، کسانی که به این مال متهم شده‌اند، سران مردم خراسان و اهل و لایانند که بارسنگین جنگها را می‌برند، به نزد ما جمعی هستند که از هرسوی آمده‌اند، که بر خران بوده‌اند و ولایتداری کرده‌اند و اموال رابرده‌اند و اینك به‌نزد آنهاست فراوان وبسیار.»

گوید: ابن‌هبیره گفتهٔ‌فرستادگان را به‌مسلم‌بن‌سعیدنوشت ونوشت که این‌اموال را ازکسانی که فرستادگان‌گفته‌اند به‌نزدآنهاست بگیر.

گوید: وچون نامهٔ ابن‌هبیره به‌مسلم رسید کسانی راکه اموال را به عهده داشتند بگرفت وحاجب‌بن عمروحارثی را بگفت‌تاآنهارا شکنجه کند واوچنان کرد وآنچه راکه بدان متهم‌بودند ازآنها بگرفت.

در این سال عبدالواحد نضری سالار حج‌بود، ازابومعشر چنین‌آورده‌اند، واقدی نیزچنین گفته‌است.

در این سال عامل مکه‌ومدینه وطایف عبدالواحدنضری‌بود.

عامل‌عراق ومشرق‌عمربن‌هبیره‌بود.

قضای کوفه باحسین‌بن‌حسن کندی بود.

قضای بصره باعبدالملك‌بن‌یعلی بود.

۱ــ واذاحکمتم بین‌الناس ان‌تحکموابالعدل (سوره نساء آیه ۵۸)

آنگاه سال صدوپنجم درآمد.

سخن‌ازحوادثی که به‌سال‌صدو پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح‌بن‌عبدالله حکمی به‌غزای قوم آلان رفت وبه‌شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجررسیدوبعضی‌از آنراگشودوقسمتی ازمردم آنجارا برون کردوغنایم بسیار به‌دست‌آورد.

غزای‌سعیدبن‌عبدالملک‌نیز به‌سرزمین‌روم درهمین‌سال بود که‌دسته‌ای‌درحدود یکهزارکس فرستادکه چنانکه گویند همگی کشته‌شدند.

در همین سال‌مسلم‌بن‌سعید به غزای ترکان رفت وچیزی نگشود و بازگشت. پس‌ازآن در همین سال به‌غزای افشینه رفت که‌یکی ازشهرهای سغدبود وباشاه و مردم‌آنجاصلح کرد.

سخن‌از غزای ترکان‌وصلح باشاه ومردم افشینه

علی‌بن‌محمدگوید: مسلم‌بن‌سعید، بهرام‌سیس‌را مرزبان‌کرد ونیزمسلم‌درآخر سال صدوپنجم به غزا رفت وچیزی نگشود وبازگشت. ترکان به تعقیب‌وی‌آمدندو وقتی بدورسیدندکه‌کسان ازنهر بلخ عبور می‌کردند، مردم تمیم عقبدار بودند و عبیدالله‌بن‌زهیر سالار سواران تمیم بودکه ازکسان حفاظت کردند تاازنهرگذشتند.

گوید:وقتی‌یزیدبن‌عبدالملک‌بمردوهشام‌پاگرفت،مسلم به‌غزای افشین‌رفت و باشاه آنجا برشش هزار سرصلح کرد وقلعه را بدو تسلیم کرد وآخر سال صدوپنجم بازگشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بن‌مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال درگذشت، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

واقدی گوید: وفات یزیدبن‌عبدالملك در بلقا بود از سرزمین دمشق وهنگام مرگ سی‌وهشت‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌انـد: چهل ساله بـود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله بود.

مدت خلافت یزید به‌گفتهٔ ابومعشروهشام‌بـن‌محمدوعلی بن‌محمدچهارسال‌و یکماه بود وبه‌گفتهٔ واقدی چهارسال بود.

کنیهٔ یزیدبن‌عبدالملك ابوخالد بود، ابومعشروهشام‌بن‌محمد و واقدی چنین گفته‌اند.

علی‌بن‌محمد گوید: یزیدبن‌عبدالملك سی‌وپنجساله یاسی‌وچهار ساله‌بود که در گـذشت، در مـاه رمضان بـه روز جمعه پنج روز مـانـده از آن مـاه به سال صدوپنجم.

گوید: مرگ وی‌دراربدبود ازسرزمین بلقا و پسرش‌ولید که‌پـانزده‌ساله‌بود براونمازکرد. درآنوقت‌هشام‌بن‌عبدالملك درحمص‌بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وقتی یزیدبن‌عبدالملك درگذشت، سی‌سه‌ساله بود.

علی‌گوید: ابوماویه، یادیگری ازیهودان، به یزیدبن‌عبدالملك‌گفت: «توچهل سال‌شاهی خواهی‌داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ مـی‌گـویـد، خدا لعنتش کند، چنان دیده که او چهـل قصبه پادشاهـی خواهـد کرد، قصبه شهر است و اوشهر (مـاه) را سال کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای یزیدبن عبدالملك

علی گوید: یزیدبن‌عبدالملك از جوانان قوم‌بود یك‌روز که‌طربناك شده بودو حبابه وسلامه‌به‌نزد وی بودند گفت: «بگذارید پرواز کنم»

حبابه بدوگفت: «امتر ابه کی‌می‌سپاری؟» وچون‌بمردسلامهٔ قس‌شعری‌خواند بدین مضمون:

«اگردرهم رفته‌ایم
«یاسر آن داریم که درهم‌رویم
«ملامتمان‌مکن
«که قسم به‌دینم شبم‌را
«همانند بیماری سخت به‌سر کرده‌ام
«آنگاه غم مرا فروگرفت
«همدم ومونسم نبود
«وحادثه‌ای که‌به مارسید فجیع‌بود
«هر کجا محله‌ای را خالی‌می‌نگرم
«اشکم فرومی‌ریزد
«که‌ازسروری که رعایت «امی کرد
«خالی مانده است»

آنگاه بانگ بر آورد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: شعر ازیکی ازانصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن‌عبدالملك به‌حج‌رفت وحبابه‌راکه نامش‌عالیه‌بود، از عثمان‌بن سهل‌به چهار هزار دینار خرید،سلیمان‌گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس‌داد و یکی‌ازمردم‌مصراورابخرید.

گوید: سعده به‌یزیدگفت: «ای‌امیرمومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز آرزوی‌آن را داشته‌باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعده یکی را فرستاد و حبابه‌را به‌چهار هزار دینارخرید و اوراپشت پرده نشانید و گفت:« ای امیرمومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که‌به توگفتم»

گوید: سعده پرده را برداشت وگفت: «این‌حبابه» وبرخاست‌وحبابه رابه‌نزد وی تنهاگذاشت. پس‌ازآن سعده به‌نزد یزید منزلت یافت واو را حرمت‌کرد وچیز داد، سعده زن یزیدبود و از خاندان عثمان‌بن‌عفان‌بود.

یونس‌بن‌حبیب گوید: روزی حبابه‌کنیز یزیدبن‌عبدالملک‌شعری را به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«درگلویم گرمای شوقی هست

«که آرام نگیرد وسرانجام‌نگیرد

«که خنک‌شود»

گوید: یزید سرازبرشد که پروازکند ، حبابه گفت: «ای‌امیرمومنان مارابه تونیاز هست»

گوید: پس‌ازآن‌حبابه بیمارشدوسنگین‌شد ویزیدبدوگفت: «حبابه‌چطوری؟» حبابه جواب‌نداد ویزید بگریست وشعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از توتسلی تواند یافت

«یاعشق را از یاد تواند برد

«دل از نومیدی تسلیت می‌پذیرد
«نه از خویشتن‌داری»

گوید: یزیدشنید که یکی از کنیزان وی شعری می‌خواند به‌این‌مضمون:

«عاشق دلباخته‌را همین‌غم بس
«که منزلگاههای معشوق‌را خالی بیند»

وپیوسته این را به‌تمثل می‌خواند

علی‌گوید: یزیدبن عبدالملك از پس مرگ حبابه‌هفت‌روز به‌سر برد که‌برای دیدن کسان برون نمی‌شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری‌از او سرزند که‌وی را به‌نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت
هشام‌بن‌عبدالملك

در این‌سال، چند روز مانده از ماه‌شعبان، هشام‌بن‌عبدالملك به‌خلافت‌رسید، روزی که به‌خلافت رسیدسی‌وچهار سال وچند ماه داشت.

سحیم‌بن‌حفص عجیفی‌گوید: هشام‌بن‌عبدالملك، آن‌سال که مصعب‌بن‌زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد ودوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، باعبدالملك سخن نکند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه‌چنان بود که بالشها را روی هم می‌نهاد و بر بالش سوارمی‌شد وآنرا هی‌می‌کرد گویی مرکبی‌بود. کندرمی‌خرید ومی‌جوید و ازآن مجسمه‌های کوچك می‌ساخت ومجسمه‌ها را روی بالشها می‌نهاد، هر مجسمه را به‌نام کنیزی نامیده‌بودو بانگ می‌زد: فلانی،وفلانی و به‌سبب‌حماقتش عبدالملك اورا طلاق‌داد.

گوید: عبدالملك به مقابلهٔ مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال‌نیك زده بود، مادرش او را به‌نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملك اعتراض نکرد، کنیهٔ هشام،ابوالولید بود.

محمدبن‌عمر گوید: خبرخلافت هشام وقتی بدو رسید که‌در زیتونه‌بود، در منزل خویش در خانهٔ کوچکی که‌آنجا داشت.

گوید:خانهٔ اورا دیدم که‌کوچك‌بود.

گوید: پیك عصا وانگشتر راآورد و سلام خلافت به اوگفت، آنگاه هشام از رصافه برنشست وسوی دمشق رفت.

در این‌سال یکیربن ماهان از سند بیامد که باجنیدبن‌عبدالرحمان آنجا بوده بود وترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به‌کوفه‌آمد، چهارخشت نقره همراه داشت بایك خشت طلا. ابوعکرمه، صارق ومیسره ومحمدبن‌خنیس وسالم اعین‌و ابویحیی وابستهٔ بنی‌سلمه‌را بدید که‌از کار دعوت بنی‌هاشم باوی سخن‌کردند که آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد وآنچه را همراه داشت برآنها خرج‌کرد و پیش محمدبن‌علی رفت وچون میسره بمرد محمد بن‌علی، یکیربن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد وجانشین وی‌کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه‌بود.

واقدی‌گوید: «ابراهیم‌بن‌هشام به‌حج‌آمد وکس پیش عطاءبن‌رباح فرستادکه چه‌وقت‌درمکه سخن‌کنم؟»

گفت: «بعداز نیمروزیك روز پیش‌ازترویه»

گوید: واو پیش از نیمروز سخن‌کرد وگفت: «فرستادهٔ من ازقول عطاءبن رباح چنین‌گفته است»

عطا گفت: «من‌گفته‌بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس‌ابراهیم‌بن‌هشام شرم زده شد و این رااز نادانی وی‌شمردند.

در همین سال، در ماه‌شوال، هشام‌بن‌عبدالملك عمربن‌هبیره را از عراق و وعمل مشرق که باوی‌بود، معزول کرد وهمه‌را به خالدبن‌عبدالله قسری سپرد.

عمربن‌یزیداسدی گوید: پیش‌هشام‌بن‌عبدالملك رفتم، خالدبن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی‌سخن داشت.

گوید: من‌دست بەهم‌کوفتم که صدای آن‌برخاست وگفتم: «به خدا خطایی ونادرستی‌ای چون این ندیده‌ام، به‌خدا هرفتنه‌ای در اسلام رخ‌نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که‌امیرمومنان عثمان راکشتند، آنها بودند که‌امیرمومنان‌عبدالملك را خلع کردند، شمشیرهای‌ما ازخون خاندان مهلب چکان است»

گوید: وچون برخاستم یکی از خاندان مروان که‌آنجا حضورداشته بود، از پی من‌آمدو گفت: «ای‌برادر تمیمی، سخنت راشنیدم،دلم ازگفتار تو خوش شد.اما امیرمومنان،خالد را ولایتدار عراق می‌کند، دیگر آنجا جای تو نیست»

زیادبن عبیدالله‌گوید: به شام رفتم وقرضی‌گرفتم، یك روزکه بردر بودم، در هشام، یکی از پیش هشام درآمد وبه من‌گفت: «جوان، ازکدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیادبن عبیدالله»

گوید: پس لبخند زدوگفت: «به طرف اردوگاه برو وبه یاران من بگو حرکت کند. که امیرمؤمنان‌از من خشنود شد ودستور دادحرکت کنم وکس‌گماشته که مرا روانه کنند»

گوید: گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس‌گفت: «جوان به‌آنها بگوبه‌چه‌لباس مرا با یابوی زردم به توبدهند.»

گوید: وچون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار

عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم وگفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیرمؤمنان از وی خشنود شده وگفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به‌برمیگرفت‌ویکی‌سرم‌رامی‌بوسید، وچون‌این رابدیدم‌گفتم: «به‌من‌گفته که بقچه لباس ویابوی زرد او را به‌من بدهید.»

گفتند: «بله، به خدا وبا حرمت»

گوید: پس بقچه لباس اورا با یابوی زردش به من دادند، وچنان شدکه در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود.اندکی گذشت که‌گفتند: «خالدولایتدار عراق شد» ومن از این غمگین شدم یکی ازآشنایان ما به من‌گفت: «چراترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان وفلان جا شده ومن اینجا روزیچه دارم که باآن‌گذران می‌کنم، بیم دارم پیش‌او روم ونسبت به من دگرگـون شود وآنـچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد،نمی‌دانم‌چه کنم؟»

گفت: «می‌خواهی یك‌کار بکنی؟»

گفتم: «چه‌کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری وبروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو ازآن من باشد وگرنه باز می‌گردی ومن‌آن را به توپس می‌دهم.»

گفتم: «بله» وحرکت کردم وچون به‌کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیـدم، به مردم اجازهٔ ورود داد، صبر کردم تا به جاهای خودشان نشستـند، پـس ازآن به درون رفتم وبردر ایستادم وسلام کردم ودعاگفتم. وستایش کردم.

گوید: سر برداشت وگفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش ازآنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نـقد وکالا به دسـت

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت: «زیاد اخط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیرا قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»

گوید: با دست به‌پیشانی خویش زد و گفت: «انالله وانااليه راجعون، نه‌دهم آنچه من از تو می‌خواستم از دست رفت و یکی برای تو ماند که مایهٔ بی‌نیازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که با آن، غلام خط نویسی بخری و پیش من فرستی که مرا تعلیم دهد.»

گفت: «ابدا، سنت از این کار گذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس او غلام خط نویس و حسابدانی خرید، به شصت دینار، و پیش من فرستاد و من روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پیش وی می‌رفتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم.

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی‌دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هرچه بخواهم می‌نویسم و هرچه بخواهم می‌خوانم»

گفت: «چنان دانم که به اندك چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون * خویش را بلند کرد که طوماری آنجا بود، گفت: «این طومار را بخوان» طومار را خواندم از عامل وی بری بود، گفت: «برو که کار وی را به تو دادم»

* کلمه متن ــ نهالی و توشك، برهان.

گوید: برفتم تا به‌ری رسیدم و عامل خراج راگرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این یك بدوی دیوانه است، امیرهرگزعربی‌را برخراج نگماشته، بلکه او عامل کمك‌هاست، بدوبگومرا به‌کارم باقی بدارد وسیصدهزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش‌را بدیدم معلوم شدمن‌عامل کمکهاهستم وگفتم: «به‌خدا شکسته نمی‌شوم» آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی و پنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم وسیصدهزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی‌دهد بگیر وبدان که مغبون می‌شوی.»

گوید :مدتی آنجا ببودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تودارم، مرا به نزد خویش ببر» وچنان کرد وچون پیش‌وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین‌بن حسن کندی بود.

قضای بصره باموسی‌بن انس بود.

بقولی: هشام، خالدبن عبدالله قسری را به سال صدو ششم‌عامل عراق و خراسان کرد. به سال صدوپنجم عامل وی برعراق وخراسان عمربن هبیره بود.

پس از آن‌سال یکصدوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوششم بود

در این سال هشام‌بن عبدالملك عبدالواحد نضری را از مدینه وهم از مکه وطایف برداشت وهمه را به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام مخزومی داد واو به روز جمعه هفده روزگذشته از جمادی‌الاخر سال‌صدوششم به مدینه آمد،ولایتداری‌نضری برمدینه‌یکسال وهشت‌ماه‌بود.

در این سال، سعیدبن‌عبدالملك به غزای ثابستانی رفت.

وهم در این سال حجاج‌بن عبدالملك به غزای قوم‌الأنرفت وبامردمش‌صلح کردکه جزیه دادند.

وهم دراین سال عبدالصمدبن‌علی تولد یافت، به ماه رجب.

وهم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیربن ریسان حمیری درگذشت به مکه، سالم‌بن عبدالله‌بن عمر نیز درگذشت وهشام برآنها نمازکرد، مرگ طاووس‌به مکه بود ومرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم‌بن عبدالله‌گوید: سالم‌بن عبدالله به سال صدوپنجم درآخرذی‌حجه درگذشت وهشام‌بن‌عبدالملك، دربقیع براونمازکرد. قاسم‌بن‌محمدبن‌ابی‌بکر را دیدم‌که به نزدیك قبر نشسته بود، هشام بیامد وبه جزیك پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد وبدوسلام‌گفت، قاسم برخاست، هشام از اوپرسید: «ابومحمد، چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم‌که خدا شمارا خوب بدارد»

گوید: وچون مردم را بسیاردید چهارهزار سپاهی به‌آنها حواله داد وسال چهارهزار نام‌گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی‌که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان وربیعه رخ داد

سبب این نبرد چنانکه‌گفته‌اند، آن بودکه مسلم بن‌سعید به غزا رفت واز نهر

گذشت و کسان از اوبازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری‌بن درهم بود. وچون به نهررسید نصربن سیار و سلیم‌بن‌سلیمان خازمی وبلعاءبن‌مجاهد عنبری وابوحفص‌بن وایل حنظلی وعقبةبن شهاب مازنی وسالم‌بن‌ذوابه را به بلخ بازگردانید. سالار همگیشان نصربن سیار بود ودستورشان داد که مردم را سوی‌وی حرکت دهند.

گوید: نصربن سیار دربختری وزیادبن طریف بابلی را بسوخت‌اما عمروبن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم‌بن سعید از نهر عبورکرد، نصربن سیار نیز به بروقان‌رفت،مردم صغانیان پیش وی‌آمدند، مسلمهٔ عقفانی نیز که از مردم بنی‌تمیم بود بیامد با حسان ابن خالد اسدی، هرکدام با پانصدکس، سنان اعرابی وزرعةبن علقمه وسلمةبن اوس نیز بنزد وی آمدند، حجاج‌بن هارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروازدتیزدربروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که دربروقان درنیم فرسخی آنها اردو زد.

گوید: نصرکس پیش مردم بلخ فرستادکه مقرریهاینان راگرفته‌اید به امیر خویش‌ملحق شویدکه ازنهرگذشته. مضریان‌سوی نصررفتندومردم‌ربیعه وازد سوی عمروبن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه‌گفتند: «مسلم‌بن سعید قصد خلع کردن دارد ومارا به ناخواه حرکت می‌دهد، مردم تغلب‌کس پیش عمروبن مسلم‌فرستادند که تواز مایی وشعری برای اوخراندندکه یکی‌گفته بود وباهله را به تغلب منسوب داشته‌بود وچنان‌بودکه بنی‌قتیبه ازباهله بودندوگفتند: «ما ازتغلبیم»اما بکریان‌خوش نداشتندکه‌آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی‌گیرند ویکی ازآنها شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«قتیبه پنداردکه از قبیله وایل است

«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویندکه بنی‌معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریك‌بن ابی‌قبله معنی نیز آورده‌اندکه عمروبن مسلم درانجمنهای بنی‌معن می‌ایستاد ومی‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی تغلبی، عمروبن مسلم را به‌بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاك‌بن مزاحم وبزیدبن مفضل حدانی برفتند وبا نصربن‌سیار سخن کردند واورا قسم دادندکه برفت.

گوید: پس از آن یاران عمروبن مسلم وبختری به نصر حمله بردند وبانگ «ای‌آل بکر»برآوردند وبه جولان‌آمدند، نصربه‌آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری وزیادبن طریف باهلی با عمروبن مسلم بودند.

گوید: هیجده‌کس از یاران عمروبن مسلم در نبرد کشته شدند، کردان برادر قرافصه نیز کشته شد با مسعد ویکی از بکربن وائل به نام اسحاق، بجزآنهاکه‌در کوچه‌ها کشته شده بودند.

گوید: عمروبن مسلم هزیمت شد وسوی قصر رفت وکس پیش‌نصربن سیار فرستادکه بلعاءبن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعاپیش وی‌آمدگفت: «اگرمایهٔ شماتت شنیدن بکربن وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمروبن مسلم را درآسیابی گرفتند وپیش نصرآوردندکه ریسمانی به‌گردنش بود، نصر اورا امان داد وبه او وزیادبن طریف وبختری گفت: «پیش‌امیر خویش روید»

به قولی، نصروعمرو در بروقان تلاقی کردند واز بکربن وائل و یمنیان سی کس کشته شد. بکریان‌گفتند: «ماکه به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ماشد،

برای چه با برادران خویش نبرد می‌کنیم.» این را گفتند و کناره‌گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمرو بن مسلم و بختری را، که یکی از بنی‌عباد بود، با زیادبن‌طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به‌هر کدامشان یکصد زد و سر و ریششان را تراشید و پشمینه پوشانید.

گویند: بختری را در بیشه‌ای که آنجا رفته بود گرفته بودند.

نصر دربارهٔ بروقان شعری گفت به این مضمون:

«می‌بینم که دیده اشك می‌ریزد

«و کیست که از اشك ریختن آن

«جلوگیری تواند کرد

«وقتی کار جنگ بالا گیرد

«و آتش آن در دو گروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندف را که پشت آن

«از بار سنگین گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«در آنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«و ننگ قیس با ننگ خودشان بر آنها بماند

«اگر بکریان در عراق کاستی گرفتند

«انحراف و علت آنها به سرزمین مروبود،

«به روز بروقان نبرد خندق را آزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف بن عمر، خالد وعیال وی را گرفته بود.

ولیدبن مسلم گوید: عمروبن مسلم بانصربن سیار نبرد کرد واورا هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی... نهای قوم خویش را چگونه می بینی؟» که وی را ازهزیمت آنها سرزنش می کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند ویاران عمرورا هزیمت کردند و چون عباد برفت وبلعاءبن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود وآنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمرو گفت: «اینك... نهای قوم من.»

گوید: «عمروهزیمت شد وبلعابه یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید وشلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند.

بیان عنبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان

«خبری آمد که مایهٔ گفتگوی بسیار شد

«وقتی از کشتگان بکربن وایل سخن آید

«دیدهٔ خالداران بکربن وائل گریستن آغاز کند

«آنها عمروبن مسلم را

«به مرگ تسلیم کردند

«وقتی که نیزه‌ها خون می‌ریخت

«به هزیمت رفتند

«واین به هنگام جنگ عادت نوسالان بود

«و در مقابل نیزه‌های شکننده

«ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت وهنگامی که برای نبردشان

از نهرعبور کرده بود عزل وی از خراسان وولایتداری اسدبن عبدالله از جانب خالدبن‌عبدالله بیامد.

سخن ازخبر غزای مسلم‌بن‌سعید که‌در اثنای آن‌معزول شد

علی‌بن‌محمد گوید: «مسلم در این سال به‌غزا رفت ودر میدان یزید باکسان سخن کرد وگفت: «چیزی را پشت سرخود به‌جای نمی گذارم که به‌نظرمن‌مهمتر از آن‌گروه باشد که به‌جای می‌مانند وباگردنهای معطر به‌آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می‌جهند، خدایا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته‌ام هربجای مانده‌ای را که به دست آورد بکشد و در بارهٔ عذابی که خدا بر آنها نازل می کند رثا نمی‌گویم»

گوید: مقصودش عمروبن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسیدنامهٔ خالدبن‌عبدالله قسری دربارهٔ اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به‌انجام‌بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت کرد.

گوید: ابوالضحاك رواحی ازبنی رواحهٔ عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می‌نگریست گفت: «هر که دراین‌سال به‌جای ماند گناهی براونیست» و چهارهزارکس به‌جای ماندند.

گوید: مسلم‌بن‌سعیدبرفت‌وچون به‌فرغانه‌رسید خبریافت‌که‌خاقان به‌مقابلهٔ‌او می‌آید، شمیل‌یا شبیل‌بن‌عبدالرحمان‌مازنی پیش‌وی‌آمد وگفت: «اردوی خاقان رادر فلان وفلان‌جادیدم» مسلم کس‌پیش عبدالله کرمانی وابستهٔ‌بنی‌سلیم‌فرستاد ودستورداد برای حرکت آماده باشدوچون صبح‌شد بااردو روان شد وبیك روز سه منزل‌پیمود وروز بعد از درهٔ سبوح‌عبورکرد. خاقان به‌مقابلهٔ‌آنها آمدوسواران‌سوی‌آنها آمدند.

عبدالله‌بن‌ابوعبدالله باگروهی از سردستگان و وابستگان فرودآمد ترکان به‌کسانی که عبدالله در آنجافرودشان‌آورده بود حمله‌بردند وآنها را بکشتند واسبان مسلم را گرفتند،مسیب‌بن‌بشرریاحی کشته‌شد.براء نیز کشته شد وی‌ازسواران‌مهلب‌بوده بود. برادرغوزك نیز کشته‌شد.مسلمانان‌به‌هیجان‌آمدند وترکان را ازاردوگاه‌بیرون‌راندند.

گوید: مسلم پرچم را به عامربن مالك‌حمانی سپرد وکسان را حرکت‌داد که چهار روز راه پیمودند وترکان در اطراف‌آنها بودند، چون شب نهم در رسید می‌خواست‌فرودآید، باکسان مشورت کرد، رأی‌دادند که‌فرودآید گفتند: چون صبح شد نزدیك آب‌می‌رویم که‌آب‌از ماچندان‌دور نیست که‌اگردرمرغزار فرودآیی کسان در باغها پراکنده شوند واردوگاهت به‌غارت‌رود.

گوید: مسلم‌به‌سورةبن‌حرگفت: «ای‌ابوالعلا رأی‌توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌همان رای‌کسان است» وفرودآمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه نزدند وکسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یکهزارهزار.

وقتی صبح درآمد،حرکت‌کرد، نزدیك آب‌رفتند، و دیدند که مردم فرغانه وچاچ این سوی‌نهر جای‌گرفته‌اند. مسلم‌بن‌سعید گفت: «هرکدامتان را قسم‌می‌دهم که شمشیر خویش را برهنه‌کند» چنین کردند و دنیا همه شمشیر شد، که‌آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نه روز بعد عبور کرد و خاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمیدبن‌عبدالله که سالار عقبداران‌بود کس‌پیش‌مسلم‌فرستادکه دویست کس از ترکان پشت‌سرمنند، ساعتی بمان تا باآنهانبردکنیم. وی‌زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف‌ترکان رفت وازمردم سغد اسیر گرفت، باسالارشان و سالار ترکان، همگی هفت‌کس، و باقیمانده برفتند. حمیدنیز روان شد. اما تیری‌به ران وی خورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم‌عامری بیست‌مشك‌برشترخویش بارکرده‌بود و چون محنت کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم‌بن‌سعیدآب خواست ظرفی برای وی‌آوردندکه جابربا حارثةبن کثیر، برادر سلیمان‌بن کثیر از دهانوی‌بگرفت.

مسلم گفت: «کارش‌نداشته باشیدکه‌نوشیدنی‌مرا از آنروگرفت که‌ازتشنگی درتب‌وتاب است»

گوید:وقتی به‌خجندەرسیدندبه‌گرسنگی ومحنت‌افتاده بودند وکسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان‌بن‌نعیم را می‌گرفتندکه فرمان وی‌را برخراسان‌آورده بودند، ازجانب اسدبن‌عبدالله،عبدالرحمان‌آنرا برای مسلم خواندکه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به‌پا کرد.

گوید: به روز تشنگی اسحاق‌بن محمد غدانی بیشتراز همه‌کسان به‌کار آمد،حاجب‌الفیل خطاب به‌ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مابی‌حضوربکر

«کارها را میان پاروها به‌سرمی‌بریم

«وساکنان سرگرم خویشتنند،

«بجز قطنه‌کسی ازآن چیزی نمی‌داند

«وپدران دیگر جز اوغافلند»

عبدالرحمان‌بن‌نعیم چندپسر داشت: نعیم‌وسدید وعبدالسلام‌وابراهیم ومقداد که‌نعیم وسدید نیرومندترازهمه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن‌سعیدمعزول شد، ترکان به‌نبرد آمدند و مسلمانان را درمیان گرفتندچنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثرةبن یزید با چهار هزار کس به‌ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه بازآمد، نصربن سیار با سی سوار بیامد و باآنها نبرد کرد تا از جایشان پسشان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: ابن‌حوثره برادر زادهٔ رقبةبن‌حر بود.

گوید: و چنان بود که عمربن هبیره وقتی مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدوگفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان‌تواست و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به‌امانت ترغیب کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت:«عاملان عذر کیانند؟»

گفت:«به‌مردم‌هرولایت‌بگوی، برای‌خویش‌برگزینند،وقتی کسی‌رابرگزیدند، وی‌را ولایتدار کن، اگر نکو بود ازآن تواست واگربدبود مربوط به‌آنهاست نه تومعذور خواهی‌بود.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن‌سعید به‌ابن‌هبیره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید، وابستهٔ بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن‌هبیره به‌عامل خویش در بصره نوشت‌که توبةبن‌ابی‌اسید را پیش‌من فرست که‌فرستادوبیامد، وی‌مردی نکومنظر بود که‌صدای رسا و سیمای‌نکوکاران داشت.

وچون به‌نزد ابن‌هبیره درآمد، ابن‌هبیره گفت چنین‌کس را به‌کار بباید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم‌بدو گفت: «اینك مهرمن، مطابق رای خویش کارکن»

گوید: توبه همچنان‌به‌نزد مسلم بود تا اسد بن‌عبدالله بیامد .توبه می‌خواست با مسلم‌برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که‌من بیشتر از مسلم به‌تواحتیاج دارم» توبه باوی بماند و باکسان نیکرفتاری کرد وملایمت آورد و باسپاهیان نیکی کردو

مقرریشان را بداد، اسد بدو گفت: «به‌قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر ندارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید: وچنان بود که پس از توبه، کسان سپاهیان رابدین‌گونه سوگندمی‌دادند، وچون عاصم‌بن‌عبدالله بیامدخواست کسانرا به‌قیدطلاق‌سوگند دهد که‌نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه رایاد می‌کنیم»

گوید: این معروف بود ومی‌گفتند: «قسمهای توبه»

در این‌سال هشام بن‌عبدالملک سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند و در این‌باب میانشان اختلاف‌نیست.

واقدی به نقل از ابی‌الزنادگوید: هشام‌بن‌عبدالملک‌از آن پیش که واردمدینه شود به‌من نوشت که‌آداب‌حج را برای من‌بنویس که برای اونوشتم.

گوید: ابوالزناد به‌پیشوازوی‌رفت.

ابوالزنادگوید: آنروز درگروه همراهان، پشت سرهشام بودم، سعید نوادهٔ عثمان‌بن عفان بدو رسید که براه می‌رفت، سعید پیاده شد وسلام گفت وپهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابوالزناد» ومن‌پیش‌رفتم و از طرف دیگروی به‌راه افتادم وشنیدم که سعید می‌گفت: «ای‌امیرمومنان خدای همچنان به خاندان‌امیرمومنان نعمت می‌دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می‌کند وهنوز ابوتراب‌را دراین جاهای شایسته لعنت می‌کنند، شایسته است که امیرمومنان نیز وی‌رادر این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام‌را خوش‌نیامد وسخن سعید براوگران‌آمد، سپس گفت: «برای ناسزاگفتن‌ولعن‌کردن کسی نیامده‌ایم به‌حج‌کردن آمده‌ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه‌من کرد وگفت: «ای‌عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته‌بودم به سربرده‌ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من در آن گفتگو که باهشام کرده بود به‌سعیدگران آمده بود و هروقت مرا می‌دید، وی‌راشکسته می‌دیدم.

در این‌سال محمدبن‌طلحه باهشام‌بن عبدالملك سخن کرد هشام به‌نزد مقام ابراهیم نماز کرده بودوایستاده‌بود محمد بدوگفت: «به‌نام خدا و حرمت این خانه و شهری که به بزرگداشت حق آن‌آمده‌ای می‌خواهم که مظلمهٔ مرا پس‌دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانه‌ام»

گفت: «چرا به امیرمومنان نگفتی؟»

گفت: «به‌خدا به‌من ستم کرد»

گفت: «بهولیدبن‌عبدالملك؟»

گفت: «به‌خدا به‌من‌ستم کرد»

گفت: «به‌سلیمان؟»

گفت: «به‌من ستم کرد»

گفت: «به‌عمربن‌عبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، به‌خدا آنرا به‌من‌پس‌داد.»

گفت: «به‌یزیدبن عبدالملك؟»

گفت: «به‌خدا به‌من ستم کرد، خانه راکه گرفته بودم ازمن گرفت واکنون درتصرف تو است»

گفت: «اگرجای زدن داشتی می‌زدمت»

ابراهیم گفت: «به‌خدا جای ضربت شمشیر وتازیانه درمن‌هست»

راوی‌گوید: پس هشام برفت، ابرش‌پشت سروی‌بود بدوگفت: «ابومجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است وهنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالدبن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسدبن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم‌بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید وخواست از آن گذر کند اشهب‌بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی‌غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بودمانع وی شد.

اسدگفت: «مرا عبور بده.»

اشهب گفت: «عبور دادن تو میسر نیست که مرا ازاین کار منع کرده‌اند.»

گوید: باوی ملاطفت کردند وتطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که اورا عبورداد.

اسدگفت: «این را بشناسید تا وی را درامانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد وسوی سمرقند رفت ودر مرغزار آنجا فرود آمد، هانی‌بن هانی‌عامل خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسد آمد. در مرغزار پیش وی آمدند که برسنگی نشسته بود، مردم به فال‌بدگرفتند وگفتند: «شیری برسنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدوگفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران می کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد وگفت: «کی آمادهٔ حرکت است که چهارده درم بگیرد» وبه قولی گفت: «سیزده درم که اینك در آستین

من است» ومیگریست‌ومی‌گفت: «من نیز یکی چون شما هستم»آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را به سالاری سپاه بادوکس‌فرستاد، آن دوکس وقتی پیش عبدالرحمان‌بن نعیم رسیدند که با عقبداران در دره افشین بود. عقبداران‌مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبدالرحمان را گرفتند که‌گفتند: «وی با عقبداران است.»

گوید: با فرمان ودستور واجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبدالرحمان مکتوب را خواند وآنرا با فرمان‌خویش پیش‌مسلم‌برد که‌گفت: «شنوائی واطاعت» عمروبن هلال سدوسی وبه قولی تیمی برخاست ودوتازیانه بدوزد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکربن وایل کرده بود. حسین‌بن عثمان نیز بدو ناسزاگفت. عبدالرحمان‌بن نعیم خشمگین شد وآنها را سرزنش کرد. آنگاه خشونت کرد و بگفت تا آنها را بکنار زدند وباکسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: اسد درسمرقند بود که‌کسان پیش وی‌رفتند سپس‌اسد سوی مرورفت وهانی را معزول کرد وحسن‌بن‌ابی‌العمرطة کندی راکه از فرزندان‌آکل‌المرار بود، برسمرقندگماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع‌بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) وحسن به پیشواز وی‌برون‌شد.

گوید: ترکان به‌غزای مسلمانان‌آمدند، به حسن‌گفتند: «اینك ترکان‌سوی ما آمده‌اند.» جمعشان هفت‌هزار کس بود.

حسن‌گفت: «آنها سوی مانیامده‌اند، ماسوی‌آنها آمده‌ایم وبرولایتشان‌تسلط یافته‌ایم،و بسه بندگیشان واداشته‌ایم معذلك من شما را نزدیك‌آنها می‌برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان‌آنها نزدیك می‌کنم.

گوید: آنگاه برون شد وکندی‌کرد تا تاخت وتازکردند و بازگشتند، کسان گفتند:«به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابلهٔ دشمن باکندی رفت.»

گوید: این‌سخن بدورسید که باکسان به سخن ایستاد وگفت: «یاوه‌می‌گویید وعیب می‌گیرید، خدایا دنباله‌هایشان را قطع کن ومقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی‌شان انداز وگشایش ازآنها بردار.» وکسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابلهٔ ترکان می‌رفت قائم مقام وی ثابت‌قطنه بودکه به‌سخن ایستاد وگفت: «هرکه اطاعت خدا وپیمبراوکندگمراه شده است[1] آنگاه آشفته شد و یك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم
«وقتی کار جنگ سخت شود
«با شمشیرم سخن می‌کنم»

بدوگفتند: «اگراین را برمنبرگفته بود سخنوربودی.»

در این سال عبدالصمدبن علی تولد یافت، درماه رجب.

در همین سال عامل مدینه ومکه وطائف، ابراهیم‌بن هشام مخزومی بود.

عامل عراق وخراسان خالدبن عبدالله قسری بود.

عامل خالد برنماز بصره عقبةبن عبدالاعلی بود.

عامل وی‌برنگهبانی بصره‌مالك‌بن منذربن جارود بود.

قضای بصره باثمامةبن عبدالله‌بن انس بود.

عامل خراسان اسدبن‌عبدالله بود.

پس ازآن سال صدوهفتم درآمد.

۱ــ من‌یطع‌الله ورسوله فقدغاز(احزاب‌ـ۷۱) بخطابجای فاز، ضل‌گفته بود.م.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود

ازجمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که«حکمیت خاص خدا است»گفت ویوسف‌بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس‌بودند باوی بکشت.

در این سال، معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن‌مهران بود که ازدریاگذشت وبه قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در اثنای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون‌شده بودند باقرارپرداخت وبه سال هفتم رسیدند که یك نیمه شان غزا کردند و نیم دیگر به‌جا ماندند، مسلمةبن عبدالملك نیز به‌غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیربن ماهان،ابوعکرمه وابومحمد صادق ومحمدبن خنیس‌و عمار عبادی را باگروهی از پیروانشان که زیاد دایی ولید ازرق نیز باآنها بسود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم‌کنده پیش اسدبن‌عبدالله رفت وخبر آنها را بگفت. ابوعکرمه ومحمدبن خنیس وبیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست وپای کسانی راکه به‌آنها دست یافته بود ببرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکربن ماهان رفت وخبر را با وی بگفت که‌آنرا برای محمدبن علی نوشت که بدوپاسخ داد: «حمد خدای راکه‌گفتارشما ودعوتتان را راست کرد، از جمع شما کسان دیگر نیز کشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم‌بن سعید را پیش خالدبن عبدالله بردند اسدبن عبدالله وی را در خراسان حرمت می کرد و متعرض اونشد وبه زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن‌هبیره‌آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از این‌کار منع کرد وگفت: «نظر

این قوم دربارهٔ ما بهتر از نظری است که شما دربارهٔ آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرشستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و اکنون در یمن جای دارند.

وهم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را ببردند و در غاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق ها بیاوردند و کسان را در آن جای دادند و با زنجیرها بیاویخت و آنچه را که توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهیانی را که در بروقان بودند به بلخ آورد و کسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به‌اندازهٔ خانه‌شان داد و هر که خانه نداشته بود خانه‌ای بدوداد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند: دچار تعصب خواهند شد و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ برهر بخشی به اندازهٔ خراج آن فعلگان حواله کرد برمك پدر خالدبن برمك را بر کار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود واز آنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود واز شهر تا نوبهار حدود یك میل بود.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وهشام ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوششم بودند که یادشان کردیم.

آنگاه سال صدوهشتم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتم بود

در این سال مسلمة بن عبدالملك به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهر رومی مجاور جزیره بود و خدا آنجا را به دست وی گشود.

وهم در این سال ابراهیم بن هشام به غزا رفت و او نیز یکی از قلعه‌های روم را بگشود.

وهم در این سال بکیربن ماهان عده‌ای را به خراسان فرستاد که عمار عبادی از آن جمله بود و یکی خبر آنها را به اسدبن عبدالله رسانید که عمار را بگرفت و دودست ودوپای اورا ببرید، یارانش نجات یافتند وپیش بکیربن ماهان رفتند وخبر را با وی بگفتند که برای محمدبن علی نوشت واو به جواب نامه نوشت: «حمد خدای که دعوت شمارا راست کرد وشیعیانتان را نجات داد.»

وهم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله‌بن نافع گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان ومردان نیز بسوخت.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی‌بن محمد گوید: خاقان به مقابلهٔ اسد آمد که سوی قوادیان رفته بود واز نهر گذر کرد ولی در میانه نبردی نرفت.

اما به گفتهٔ ابوعبیده اسد را هزیمت کردند ورسوا کردند و کودکان دربارهٔ او می‌خواندند که:

«از ختلان آمدی

«برو تباه آمدی[1]»

---

۱ ـ در متن به پارسی است.

گوید: سبل با وی به جنگ بود وخاقان را به کمك خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می‌گذراند وبگفت تا کسان حرکت کردند وپرچمهای خویش را فرستاد وشبی تاریك سوی سرخ دره رفت وکسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می‌شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می‌برند.»

اسد به عروهٔ بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود وسوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یك روز با آنها نبرد کردند وثبات آوردند، یکی از مشرکان بیامد وپیش روی یاران خویش ایستاد و نیزهٔ خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم بن احوز با نصر بن سیار ایستاده بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می‌دانی، من به این کافر حمله می‌برم شاید اورا بکشم واوخشنود شود.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزهٔ اوحرکت نکرده بود که بر اوجست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد وپای خویش را به زمین می‌کشید، سلم بازگشت وبایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله‌ای دیگر می‌برم»، وحمله کرد وچون به آنها نزدیك شد، یکی از دشمنان راه براوگرفت وضربتی در میانه ردوبدل شد وسلم اورا بکشت وزخمدار بازآمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به آنها حمله برم» وحمله برد و با دشمن درآمیخت ودو کس را از پا درآورد وزخمدار بازآمد وبایستاد وگفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا خشنود می کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد وگفت: «امیر به شما می‌گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر بازچنین کنیم»، وآنروز کناره‌گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، وطولی نکشید که مشرکان‌هزیمت شدندومسلمانان اردوگاهشان را به‌تصرف آوردند وبرولایت تسلط یافتند واسیر وغنیمت‌گرفتند.

بعضی‌هاگفته‌اند که اسد به سال صدوهفتم فراری از ختلان بازآمد ومردم خراسان می‌گفتند:

«از ختلان آمدی

«بروتباه آمدی

«بیدل فرازآمدی»*

راوی‌گوید: در غزای ختلان سپاه به‌گرسنگی سختی دچار شده بود،اسد دوگوسفند یا غلامی فرستاد وگفت:«آنرا به‌کمتر ازپانصد مفروش»، وچون غلام برفت اسدگفت: «جز ابن شخیر آنرا نخواهد خرید» وی با سپاه بود وشبانگاه‌که بیامد ودوگوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید ویکی را سربرید ودیگری‌را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: وچون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت واسد هزاردرم برای ابن‌شخیر فرستاد.

گوید: ابن‌شخیر، عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر بود، برادر مطرف‌بن‌عبدالله‌بن شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه وطایف

* در متن به فارسی آمده.

بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، برنماز وجنگ وقضا همان عاملان سال‌پیشین بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدونهم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال غزای عبدالله‌بن‌عقبه فهری بود که با سپاهی به دریا رفت وغزای معاویةبن‌هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای راگشود به‌نام طیبه وجمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.

وهم در این سال عمربن یزید اسیدی کشته شد، مالک‌بن منذر جارودی اورا کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمربن یزید به دست مالک‌بن منذر

سبب قضیه چنانکه‌گفته‌اند آن بود که خالدبن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمربن یزید را بدید ودلبستهٔ اوشد وگفت: «این‌مرد عراقی‌است» و خالد از این به خشم آمد وبه مالک‌بن منذر که سالار نگهبانی‌بصره بود دستور داد که‌عمربن یزید را بزرگ بدارد وازگفتهٔ وی سر نپیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه‌بهانه‌بگیرد تا اورا بکشد واوچنان کرد.

گوید: روزی عمربن یزید، عبدالاعلی‌بن عبدالله عامر را یاد کرد ومالک از اوبدگفت، عمربدوگفت: «از کسی همانند عبدالاعلی بدمی‌گویی؟» مالک با او خشونت کرد وبا تازیانه بزد تا اورا بکشت.

در همین سال اسدبن عبدالله به غزای غوریان رفت.

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از خراسان عزل کرد و برادرش اسد را به جای وی آورد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالدو برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بود که اسد، برادر خالد تعصب آورد چندان که کسان را تباه کرد، وچنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده ابوالبرید به یکی از ازدیان گفت: «مرا پیش عموزادهٔ خویش عبدالرحمان‌بن صبح ببر وسفارش مرا به اوبکن وخبر مرا با اوبگوی»

گوید: مرد ازدی که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بکری است که برادر و یاور ماست وشاعر اهل مشرق است وهموست که گوید:

«اگر ازدیان پیمانی را که

«عباد ومسعود به روزگار پیشین

«استوار کرده‌اند

«ومالك وسوید نیز

«با هم آنرا تأیید کرده‌اند

«نقض کنند

«حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست اوراکشیدو گفت: «خدا واسطه‌ای‌چون‌ترا لعنت کند. خدایت قرین صلاح بدارد، من آنم که گفته‌ام:

«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما

«ومیان ما و آنها نه پیمان شکنی هست

«ونه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتی.» و بخندید.

گوید: ابوالبرید از بنی‌علباءبن شیبان بود.

گوید: اسد برضد نصربن سیار وچندکس از مضریان که باوی بودند تعصب آورد و آنها را تازیانه زد. به یك روز جمعه سخن کرد وضمن‌سخن خویش گفت: «خدا این چهره‌ها راکه چهره‌های اهل نفاق واختلاف وغوغا وفساد است زشت بدارد، خدایا میان‌من‌و آنها جدایی انداز ومرا به‌مهاجرتگاه ووطنم‌بازبر، بسیار کمند کسانی که به‌چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا درخاطربگذرانند، امیرمؤمنان دایی من است وخالدبن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیریمنی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرودآمد، وچون نماز بکرد، وکسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند،مکتوبی از زیر تشك‌خویش درآورد وبرای‌مردم بخواند که‌نام نصربن سیاروعبدالرحمان‌بن‌نعیم عامری وسورة‌بن‌حر ابانی، وبختری ابن‌ابی درهم حارثی درآن بود، وآنها را پیش خواند وتوبیخشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند وهیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد واز وضع واطاعت ونیکخواهی خویش سخن آورد واینکه سزاوار نیست که اوگفتار دشمن‌گزافه‌گوی را بپذیرد وبهتر است باکسی که تهمت باطل به‌آنها زده فراهمشان‌آرد. اما سخن اورا نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تاآنها را برهنه کردند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم ولاغرسرین بود وچون بزدندش به خود پیچید وشلوارش از جای بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست و عبای همراتی خویش را برگرفت و بایستاد وجامهٔ خویش‌را به‌دست می‌کشیدو به‌اسدمی‌نگریست‌می‌خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند واسد بدواشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابونمیله اورا بپوشانید وبدوگفت: «ابوزهیر خود را بپوشان که امیر، ولایتداری ادب آموز است.»

به قولی دیگر اسدآنها را در اطراف مجلس خویش بزد وچون فراغت یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می‌خواست اورا بزند وچنان بود که ازپیش اورا زده بود وگفت: «اینك بز بنی حیان که درهمین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامربن مالك بود.

به قولی‌از پس زدن، مویشان راسترد وآنها را به عبدربة بن‌ابی‌صالح‌رابستهٔ بنی‌سلیم که از جمله کشیکیانان بود وعیسی‌بن ابی‌برق سپرد. وآنهـا را سوی خالد فرستاد ونوشت که می‌خواسته‌اند برضد وی به‌پا خیزند، وچنان بود که وقتی موی یکیشان برمی‌آمد ابوبریق آنرا می‌سترد.

گوید: یختری‌بن درهم می‌گفته بود: «خوش داشتم من واین، یعنی نصر بن سیار را به مدت یکماه می‌زد» به سبب حادثه‌ای که در بروقان میان‌آنها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی‌تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او درآریم، اما نصرآنها را بازداشت. وچون‌آنها را پیش خالدآوردند، اسد را سرزنش کرد وبا وی خشونت کرد وگفت: «چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجهٔ تمیمی در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

«همگی به زحمتند

«ودشمنان خلیفه را رها می‌کنند؟

«گریستم وازگریستن خود داری نتوانستم

«وحق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، دربند بود»

نصربن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:

«اگر به نزدآنها اسیرم ودربند

«قرین غم ومحنتی ورنج ودرگروقسری

«حقاکه بلیه‌ای چون اسارت بزرگان

«به نزد فرومایه‌ای نیافتم»

ونیز فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تونمی کردند

«واگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی

«وبه سبب دربندکردن وی

« جنگ‌نزادگان را می‌دیدی

«نه مردم‌گریزان وخسته از نبرد را»

گوید: اسدبن عبدالله برمنبر بلخ سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بلخ، مرا زاغ [1] لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلهاتان می‌برم».

گوید: وچون اسد تعصب‌آورد وبا تعصب خویش کسان را تباه‌کرد هشام به خالدبن عبدالله نوشت‌که برادر خویش را عزل‌کن وخالد اورا عزل‌کرد واجازهٔ حج برای وی‌گرفت. اسد درماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم‌بن عوانه‌کلبی را در خراسان به جای خویش نهاده بودکه تابستان را ببود وغزا نکرد.

1ــ بازی باکلمه وزاغ ازیغن فعل از مایه زیغ.م.

سخن از دعوتگران بنی‌عباس

علی‌بن محمدگوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابومحمد، زیاد، وابستهٔ قبیلهٔ همدان بود که درایام نخستین ولایتداری اسدبن عبدالله، محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس اورا فرستاده بود وگفته بود: «مردم رابه سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت‌گیر ویا مضریان مداراکن» واورا از یکی از مردم ابرشهر به نام غالب برحذر داشته بود که وی در دوستی بنی‌فاطمه افسراط می‌کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامهٔ محمدبن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب‌بن عثمان وابستهٔ بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی‌گوید: وقتی ابومحمد، زیاد، بیامد وسوی بنی‌عباس‌خواند واز روش بنی مروان وستمگریشان سخن‌آورد وبناکردغذا به‌کسان خورانید، غالب از ابرشهر پیش‌وی‌آمد ومیان‌آنها مشاجره رخ دادکه غالب، خاندان ابوطالب را برتر می‌شمرد وزیاد، خاندان بنی‌عباس را برتر می‌شمرد، عاقبت غالب از او جداشد و زیاد زمستان را در مروبماند.از مردم مرویحیی‌بن عقیل خزاعی وابراهیم بن‌خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزن[1] سوید دبیر، از خانه‌های آل رقاد جای داشت، عامل خراج مروکه حسن‌بن شیخ بود ازکار وی خبر یافت و به اسدبن عبدالله خبر داد که اورا پیش خواند. یکی دیگر نیز که کنیهٔ ابوموسی داشت با وی بود وچون اسد در اونگریست گفت: «ترا می‌شناسم؟»

گفت: «آری»

۱ـ کلمهٔ متن

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که دربارهٔ تو می‌شنوم؟»

گفت: «خبر نادرست به تو داده‌اند، من به تجارت آمده‌ام ومالم رامیان کسان پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت وبه کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبـرداد وکار وی را بزرگ شمرد واسد کس فرستاد واورا بخواند وچون در او نظر کرد وگفت: «مگر نگفته بودم در خراسان نمانی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابوموسی بدو گفت: «هرچه می کنی بکن»[1] وخشم اسد بیفزود وبدو گفت: «مرا به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشتند، ده کس بودند ازمردم کوفه که کسی از آنها جان به درنبرد بجز دو پسر که سنشان را اندك یافت و بگفت تا بقیه را در کشانشاه کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به‌دونیم کنند، او را میان دو کس دراز کردند وضربتی زدند که‌شمشیر کارگر نشد ومردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر دراو کارگر نشد»

گـویند: پس شمشیری به‌ابـویعقوب دادکـه‌کـه با شلواری بـرون شد، کسان

۱ـ فاقض ما انت قاض (طه آیهٔ ۷۲) آیه‌در قرآن ضمن حکایت از خطاب جادوگران به فرعون آمده(م)

فراهم‌آمده بودند وضربتی به اوبزد که کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد واورا دونیمه کرد.

گروهی دیگر گفته‌اند: بیزاری را برآنها عرضه کرد، هرکس از آنها که از آنچه دربارهٔ وی گفته‌بودندبیزاری کرد آزادشد، هشت کس ازآنها ازبیزاری کردن، دریغ کردند، دو کس بیزاری کردند و روزبعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلس خویش بود که به‌بازار مشرف بود، گفت: «مگر این‌اسیر دیروزی ما نیست؟»وچون اورا پیش اسدآوردندگفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق کنی» پس‌اورا به‌جایی بردندکه بازار نمودار بود و اومی‌گفت: «خشنودیم که خدای پروردگار ما باشد واسلام دینمان ومحمد صلی‌الله‌علیه وسلم پیمبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخاراخذاه را خواست وبا دست خویش‌گردن اورابزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس ازآنها یکی از مردم کوفه بیامدکه کثیر نام داشت وپیش ابوالنجم منزل‌گرفت، کسانی که زیاد را دیده بودند پیش وی‌آمدندکه باآنهاسخن می‌کرد ودعوتشان می‌کرد، یکسال یا دو سال براین حال بود. کثیر بیسواد بود، هنگامی که در دهکده‌ای به نام مرعم بود، خداش پیش وی آمد و بر کثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خداش‌گفتند ازآنروکه در دین خدشه آورده بود.

گویند: اسد عیسی‌بن شداد بسرجمی‌رادر امارت اولش به جایی‌فرستاد وبرثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد واسد را هجاگفت ضمن شعری‌به این مضمون:

«چنان می‌بینم که هرقومی

«پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجیله میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدرمن

«پدر تونیز هست

«پس برضد من با دشمن مباش

«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم

«که تیر خویش را سوی تو افکند

«ودشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی

«واین از سردروغ نیست

«چرا مرا تابع برجمی کردی؟

«در صورتی که برجمی زبون بود ودرخورتبعه بودن»

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، اشرس‌بن عبدالله سلمی را عامل خراسان کرد.

محمدبن صلت ثقفی گوید: هشام‌بن عبدالملك، اسدبن عبدالله را ازخراسان برداشت واشرس‌بن عبدالله سلمی را برآنجاگماشت وبدودستور داد که مکاتبهٔ وی با خالدبن‌عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل ونیکوکار بود واو را به سبب فضلی که داشت، کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد وچون بیامد ازآمدنش خرسند شدند، ابوامیه، عمیریشکری رابرنگهبانی‌خویش‌گماشت‌سپس‌اورا برداشت وسمط راگماشت، ابوالمبارك کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس با مقاتل‌بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمدبن زید را به اونمود که وی را به قضا گماشت وهمچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود که در خراسان سپاهیان مقیم داشت وعبدالملك‌بن زیار باهلی را برآن‌گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچك وبزرگ را شخصاً رسیدگی می کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی اشرس به خراسان آمد مردم ازخرسندی‌تکبیر

گفتند ویکی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

«صدای تکبیر قومی را شنید

«که پیشوایشان که یکی از طایفهٔ سلیم بود

«به نزدشان آمده بود

«پیشوای هدایتی که کارشان را نیرو داد.

«در صورتی که لاغر بودند واستخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، برخری نشست، حیان نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر می‌خواهی ولایتدار خراسان باشی، براسب تشین وتنگ اسب خویش را بکش و چندان تازیانه بر کفل آن بزن که واردآتش شود وگرنه بازگرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می‌گردم، و واردآتش نمی‌شوم.»

گوید: اما بماند وبراسب نشست.

یحیی‌بن حصین گوید: پیش از آمدن اشرس به خواب‌دیدم که یکی می‌گفت: «سخت‌دل سست‌اقدام بدفال سوی شما آمده» ومن از ترس بیدار شدم، شب بعد به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جغر، سوی شما آمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جغرامیرشان باشد

«نابود می‌شود

«اما می‌توان پیش از پایمال شدن

«از حادثه جلوگیری کرد

«اگر قوم را بوسیله وی درمقابل آنها بازبرند، شاید

«وگرنه حدیث سخنگوی خواهندشد»

گوید: اشرس را در خراسان جغرلقب داده بودند.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از تسیمروز ابراهیم‌بن هشام درمنی باکسان سخن کرد وگفت: «از من‌پرسش کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهید کرد که از من داناتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به‌پا خاست ودربارهٔ قربان از اوپرسید که واجب است یانه؟ وهشام ندانست به اوچه گوید وفرودآمد.

در این سال، عامل مدینه ومکه وطائف ابراهیم‌بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان‌بن ضبارهٔ یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن‌ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامةبن عبدالله انصاری بود از جانب خالدبن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس‌بن عبدالله بود.

آنگاه‌سال صدودهم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدودهم‌بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که مسلمةبن عبدالملك به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالان‌ها سوی‌آنها رفت وبا خاقان وسپاه وی تلاقی کرد که نزدیك به یك ماه نبرد کردند، بارانی سخت برآنها بارید وخدا خاقان را هزیمت کرد که بازگشت، مسلمه نیز بازگشت وبر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه‌گفته‌اند معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماله راگشود.

وهم در این سال عبدالله‌بن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی‌گوید سالار سپاه دریا عبدالله‌بن معاویةبن خدیج بود.

در همین سال، اشرس ذمیان سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، به شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد،واین را پذیرفتند وچون اسلام آوردند جزیه بر آنها نهاد وآنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کاراشرس ومردم سمرقند ومجاورانشان دربارهٔ مسلمانی و برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی رابجویید که متقی باشد وفاضل که اورا سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابستهٔ بنی ضبه را بدونشان دادند اما ابوالصیداء گفت: «من درزبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می روم به شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از اوگرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است»

اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضد آنها کمك می کنید؟»

گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی العمرطهٔ کندی عامل آنجا بود، برجنگ وخراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند واطراف آنرا به اسلام خواند به شرط آنکه جزیه از آنها برداشته شود، وکسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزك به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی العمرطه نوشت که خراج مایهٔ قوت مسلمانان است، شنیده ام که مردم سغد وامثال آنها از روی دلبستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی روآورده‌اند، بنگر هرکه‌ختنه کرده وفرایض را به‌پا داشته واسلامش نکوشده وسوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از اوبردار.

گویند: پس ازآن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت وآنرا به هانی ابن‌هانی‌داد واشجیذ را بدوپیوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداءگفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی واشجیذ سخن کن.»

گویند: ابوالصیداءآنها را ازگرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو- نوشت که‌کسان مسلمان شده‌اند ومسجدها ساخته‌اند. پس‌از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدندو گفتند: «خراج ازکه می‌گیری که همه‌کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی وعاملان نوشت که از هرکس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیرید.

گویند: هانی وعاملان، جزیه را برمسلمان شدگان‌پس‌آوردند که‌آنهامقاومت کردند وهفت‌هزارکس از مردم سغدکناره‌گرفتند ودر هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء وربیع‌بن‌عمران تمیمی وقاسم شیبانی وابوفاطمه ازدی وبشربن جرموز ضبی وخالدبن عبدالله نحوی وبشربن زنبور ازدی و عامربن قشیر، یا بشیر خجندی، وبیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتندکه یاریشان کنند.

راوی‌گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را ازکار جنگ برداشت و مجشربن مزاحم سلمی را به جایش نهاد وعمیرةبن سعد شیبانی را بدوپیوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت وخواست‌که با یاران‌خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء وثابت‌بن‌قطنه برفتندکه‌آنهارا به زندان‌کرد،ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید وازگفتهٔ خویش بازگشتید.»

هانی بدوگفت: «هرکاری که حفظ خون مسلمانان درآن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند وثابت بن‌قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: وچون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدندوابوفاطمه راسالار خویش کردندکه باهانی نبردکنند.

هانی گفت: «دست بدارید تامن به‌اشرس بنویسم ورای وی سوی ما بیاید و به‌دستور وی کارکنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت کـه خراج برآنهانهید. یاران ابوالصیداءبازگشتندو کارشان‌سستی گرفت. پس‌ازآن‌ازپی‌سرانشان‌برآمدند وآنهارا بگرفتند وسوی مرو بردند. ثـابت همچنان محبوس بمانـد. اشرس، سلیمان‌بن‌ابی السری وابسنهٔ بنی‌عوافه را در کارخراج به‌هانی‌بن‌ابی‌هانی‌پیوست، هانی وعاملان خراج درکارگرفتن خراج اصرار ورزیدند وبزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیرةبن‌سعدرابردهتانان‌مسلط کردکه‌متوقفشان کردند وجامه‌هایشان راپاره کردند و کمربندهایشان را به‌گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مـردم سغد و بخارا کافر شدنـد و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان بـه‌زندان مجشر بـود تا نصربن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن‌عبدالله لیثی پیش اشرس فرستاد که اورا محبوس کرد.

گوید:وچنان بود که‌نصربن‌سیار باثابت‌قطنه‌لطف‌ونکویی کرده‌بود واوهنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری درستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای‌نصر پسر سیار، من کاری‌را

«که به‌سبب آن برپیشینیان خویش سبق‌گرفتی

«به یاد دارم

«که وقتی عشیره‌ام‌ازمن بازماندند

«ویارانم کوتهی آوردند
«وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من‌شد
«ورابطهٔ همسایه‌ام سستی گرفت
«چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
«من کاری‌را که‌آنها در باره‌ام گفته بودند
«مرتکب نشده بودم
«وجامهٔ خویش را نیالوده بودم
«ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌بایدکرد
«نافرمانی نکرده بودم
«و ننگی نیاورده بودم»
که‌شعری‌دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و در آمل جای گرفت وسه‌ماه آنجا ببود. قطن‌بن‌قتیبه بیامد و با ده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان وترکان بیامدند وقطن بن‌قتیبه را در محوطـهٔ خندقش محاصره کردند، خاقان هرروز سواری‌را برمی‌گزید که باگروهی ازترکان‌از نهر می‌گذشت. بعضی‌ها گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند وگله‌های کسان را غارت می‌کردند.

گوید: اشرس، ثابت‌قطنه را بـا کفالت[1] عبدالله‌بن‌بسطام و سواران‌فـرستاد که ترکان را تعقیب کردند ودرآمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودندپس گرفتند.

پس از آن ترکان از نهرگذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن‌بن قتیبه عبورکرد. وی یکی را به نام مسعودکـه از مـردم بنی‌حیان بود با دسته‌ای فرستاد

۱ــ کلمه متن

که بادشمن تـلاقی کردند و با آنها نبرد کردند وکسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعرانشان شعری گفت به‌این مضمون:

«دستهٔ مسعود توفیق نیافت

«حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه‌پیمائی‌نبود

«به سرزمین خشکی رفتند که کس آنجا نبود

«ودرست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن بیامد و چون نزدیك رسید، مسلمانان به‌مقابله رفتند و با آنها نبرد کردند و از جای‌خویش بگشتند که درائنای‌آن کسانـی از مسلمانان کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند وثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس ازآن اشرس باکسان برفت و در بیکند جای‌گرفت. دشمن آب را از آنها ببرید. اشرس ومسلمانان آنروز وآن‌شب در اردوگـاه خویش ببودند. صبحگاهـان آبشان تمام شد حفاری‌کردند امـا آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که ازآنجا آب را از آنها بریده بـودند. قطن بن‌قتیبه برمقدمهٔ مسلمانان بود، دشمن به مقابلهٔ آنهاآمـد که نبرد کردند اما از تشنگی بیتاب شدندو هفتصدکس ازآنها از تشنگی‌جان دادند وکسان تـوان‌نبرد نداشتند. درصف مـردم رباب بیش ازهفت‌کس نماند. نزدیك بود ضراربن‌حصین اسیر شود، از بس که وامانده شده‌بود. حارث‌بن سریج کسانرا تـرغیب کـرد و گفت: «ای مردم، کشته شدن باشمشیر در دنیا از مرگ به سبب‌تشنگی‌محترمانه‌تراست و به نزد خدای‌ثواب بیشتر دارد.»

گوید: پس‌حارث‌بن‌سریج‌وقطن‌بن‌قتیبه‌واسحاق‌بن‌محمدبرادروکیع‌باگروهی ازسواران‌بنی‌تمیم وقیس پیش رفتندونبرد کردند تساترکان را ازآب به‌کنار زدند و مسلمانان سوی‌آب شتافتند و بنوشیدند وسیراب‌شدند.

گوید: ثابت‌قطنه‌برعبدالملك بن دثار باهلی گذشت وبدو گفت: «ای‌عبدالملك ترا به‌جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم وحنوط بمالم»

ثابت توقف کرد تاوی بیامد وبا هم برفتند، ثابت به‌یاران خویش گفت: «من نبرد این‌قوم را نیکتر ازشما می‌دانم» وآنها را ترغیب کرد که به‌دشمن حمله بردند، کارجنگ بالاگرفت، ثابت کشته‌شد، باتنی‌چند ازمسلمانان که‌صخربن مسلم‌بن نعمان عبدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقاربن عقبهٔ عودی ازآن جمله بودند.

گوید: قطن بن‌قتیبه و اسحاق‌بن محمد گروهی از سواران بنی‌تمیم وقیس را به‌هم پیوستند و بیعت مرگ کردند وبه طرف دشمن رفتند وبا آنها نبرد کردند و پسشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب‌از همدیگرشان جداکردودشمن پراکنده شد. پس‌ازآن اشرس سوی بخارارفت‌ومردم آنجارا محاصره کرد.

فضیل‌بن‌غزوان گوید: وجیه‌بن‌بنانی هنگامی که برخانه طواف می‌بردیم به من گفت: «باترکان مقابل شدیم وجمعی از مارا بکشتند، من‌نیز از پای‌درآمدم،آنها رامی‌دیدم که می‌نشستند ومی‌نوشیدند، وقتی به‌من رسیدندیکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که‌قدم می‌نهد و مدتی دارد که بدان می‌رسد»

وجیه گفت: «اینك جایی است که قدم‌می‌نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان بازگشت و با ثابت به شهادت رسید.

وازع بن‌مایق‌گوید: در جنگ اشرس، وجیه‌بادو استریرمن گذشت گفتمش: «ای‌ابواسماء چگونه‌ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده‌ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه باقوم درآمیخت. شمشیرخویش‌راآویخته بود وعبایی بتن‌داشت، و به‌شهادت‌رسید،

هیثم‌بن‌منخل‌عبدی نیز به‌شهادت رسید.

عبدالله‌بن‌مبارك گوید: وقتی اشرس باترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش‌میهمان ابن بسطام‌بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به‌خدانباید بنی‌امیه مرا بسته‌به‌آهن‌بنگرند». پس‌از آن‌حمله‌برد ، یارانش نیز حمله‌بردند،یارانش سستی کردند اما اوثبات‌آورد، یابوی‌او راباتیرزدند که روی دستها بلند شد واورا بینداخت که‌پیش‌رفت وضربت خورد و زخمی شد وچون از پسای درآمد گفت: «خدایا شب‌پیش، مهمان ابن‌بسطام بودم وامشب مهمان توام از ثواب خویش‌بهشت رانصیب من کن»

علی‌گوید: به‌قولی اشرس از نهر عبور کرد و دربیکند فرودآمد و آنجاآب نیافت، صبحگاهان ازآنجا حرکت کردند و چون به‌قصر بخارا خداه رسیدند که باآنها یك‌میل فاصله‌داشت، هزار سوار به مقابلهٔآنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست وکس‌نمی‌توانست مجاور خویش را ببیند.

گوید: شش هزارکس ازآنهاتلف‌شدکه‌قطن‌بن‌قتیبه وغوزك دهقان ازآن‌جمله بودند. عاقبت به‌یکی از قصرهای بخارا رسیدند و می‌پنداشتند که اشرس هلاك شده، اما اشرس درقصرهای بخارا بود و دو روز بعد اورابدیدند.

گوید: در این نبرد غوزك به ترکان‌پیوست، وی باقطن وارد قصر شده‌بود، قطن یکی رابپیش وی‌فرستاد که‌به‌فرستادهٔ قطن‌بانگ زدند و اوبه‌ترکان پیوست.

گوید: به قولی درآن روز غوزك میان سواران افتاد وناچار بودبه آنهاملحق شود. به‌قول دیگر اشرس کس پیش غوزك فرستاد وطاسی از او خواست و اوبه فرستادهٔ اشرس‌گفت: «جز این‌طاس چیزی برای من نمانده که باآن آب‌برگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام دادکه در کدویی بنوش وطاس را برای من بفرست، و غوزك از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصربن سیار بود و عامل خراج آنجا عمیرة بن‌سعد

شیبانی بود که درمحاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود کـه بـا اشرس آمده بودند. قریش‌بن‌ابی کهمس بر اسبی بیامد و به‌قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجزتو کسی کم نبود» پس قطن‌با کسان سوی اردوگاه رفت که یك‌میل تاآنجا فاصله بود.

گوید: به‌قولی اشرس نزدیك شهر بخارافرودآمد، به‌فاصلهٔ قریب‌یك فرسخ. این منزلگاه را مسجد می‌گفتند. سپس ازآنجا سوی مرغـزاری رفت کـه آنجا را بوادره می‌گفتند. سپابه یاشپابه، وابستهٔ قیس‌بن‌عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمـد که در کمرجه بودند. کمرجه ازمعتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان‌بود که در ایام‌اشرس‌رخ‌داد. مردباهلی به‌آنهاگفت: «خاقان‌فردا برشماگذر می کندرای من این است که آمادگی خویش‌را نمودار کنید کـه شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شمابرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید کـه آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نـمـی کنیم، ایـن وابستهٔ مـاست و او را بـه نیکخواهـی شناخته‌ایم»

گوید: پس گفتهٔ آن‌کس را نپذیـرفتند و چنان کـردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت‌و چنان وانمودکه‌آهنگ‌آنجا دارد و سپاهیان خویش را ازپشت‌تپه‌ای که‌درمیانه فاصله بود سرازیر کرد وفرودآمد که‌آماده شدند، امامسلمانان از حضورشان غافل‌ماندند و ناگهان روی تپه‌نمودارشدند که‌کوهی ازآهن بود از مردم فرغانه وطاربند وافشینه ونسف وگروههایی‌از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب‌بن‌فنان‌زهلی گفت: «آنها

قصد حمله به‌شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را بـه طـرف راه نهربرانید وچنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی اسبان رابیردید راه دربندگیریـد و یکان‌یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به‌آنها حمله‌بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان‌می‌دانستند و زودتر ازآنها به دربند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستندو یکی را که‌مهلب نام داشت و از عربان بود وعقبدار قوم بود بکشتندو به‌نبرد پرداختند وبردربیرونی‌خندق‌تسلط یافتند و واردشدند،یکی از عربان بیامد ویك‌دسته نی‌آورد که آنرا مشتعل کرده بود، وبه طرف ترکان انداخت که‌دور شدند وچندکشته وزخمی‌به‌جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند وعربان پل را بسوختند، خسرو پسر یـزدگرد با سی کس‌پیش آنهاآمد و گفت: «ای‌گروه عربان‌چرا خودتان رابه کشتن‌می‌دهید، من‌بودم که خاقـان را آوردم کـه مملکتم[1] را به من بـاز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اماعربان‌بدوناسزاگفتند و اوبرفت.

گوید: بازغری بادویست کس‌سوی آنهاآمد. وی از مدبران‌مردم ماوراءالنهر بودکه خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دوکس از خویشاونـدان خـاقان نیز باوی بودند، چند اسب از پادگان اشرس رانیز همراه داشت گفت: «به ماامان بدهید تا نزدیکتان آییم وآنچه را خاقان مرا برای‌آن فرستاده باشمابگویم»

گوید: وی‌را امان دادندکه نزدیك شهرآمد، ازبالابر او نمودار شدندتعدادی ازاسیران عرب همراه‌وی‌بود.

بازغری گفت: «ای‌گـروه عربان یکی از خـودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را باوی بگویم»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: حبیب وابستهٔ مهره را که‌از مردم درقین بود پایین فرستادند که‌باوی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی‌را پایین بفرستید که‌گفتار مرا فهم کند» پس یزیدبن‌سعید باهلی رافرستادند که‌شتابان به‌نزدیك ترکان رفت. بازغری گفت: «اینك‌اسبان پادگان‌است وسران عرب که اسیر شده‌اند». سپس گفت: «خاقان مرا پیش‌شما فرستاده و به‌شما می‌گوید که‌من هر یك از شما را که مقرریش نهصد باشد، هزار می‌کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می‌کنم. وقصد دارد پس از این باشما نیکی کند.

گوید: یزید باوی گفت: «این‌کار سرنمی‌گیرد، چگونه عربان که گرگانندبا با ترکان توانند بود که‌گوسفندانند، میان ما وشما صلح نخواهدبود.»

گوید: بازغری خشمگین شد ودومرد ترك که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنیم.»

گفت: «نه، با امان به نزدما فرودآمده»

گوید: یزید سخنی راکه ترکان به بازغری‌گفتند فهم کرد وبیمناك‌شد وگفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه مارا دونیمه‌کنید، یك نیمه با بنه‌ها بمانند ونیمهٔ دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. واگر جز این‌باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: بازغری وآندوترك به‌گفتهٔ وی رضایت دادند. و بدوگفت: «آنچه را دربارهٔ‌آن تراضی کردیم با قوم بگویم.» وی بیامد و سرطناب راگرفت‌که اورا بالاکشیدند وچون بالای حصار شهر رسید بانگ زد: «ای مردم کمرجه فراهم‌آیید که‌کسانی سوی شما آمده‌اند ومی‌گویند: «ازپس ایمان‌آوردن، کافرشوید، رأی‌شما چیست؟»

گفتند: «نمی‌پذیریم ورضایت نمی‌دهیم»

گفت: «شمارا دعوت می‌کند که همراه مشرکان با مسلمانان‌جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»

گفت: «پس به‌آنها بگویید»

گوید: پس از بالا بر آنها نمودار شدند و گفتند: «ای بازغری، اگر اسیرانی راکه به دست دارید می‌فروشی فدیهٔ آنها را می‌دهیم، اما آنچه را سوی آن دعوتمان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.»

بازغری به‌آنها گفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج‌بن حمید نضری به دست آنها بود که بدو گفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «مراقب منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند و بنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پرشد که می‌خواستند به طرف آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند واز صنع خدای عزوجل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت وآنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت وما تیر سوی آنها افکندیم وبه زحمتشان انداختیم وبه زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تهیگاه بازغری خورد وشاش‌بند شد وهمان شب بمرد. ترکان وی گوشهای خویش را ببریدند وبدحال شدند وبا سرهای فروافتاده براومیگریستند وسخت آشفته حال بودند.

گوید: وچون روز برآمد اسیران را بیاوردند که یکصد کس بودند از جمله ابوالعوجا عتکی ویاران وی که آنها را بکشتند وسر حجاج‌بن حمید نضری راسوی مسلمانان افکندند.

گوید: دویست تن از فرزندان مشرکان به عنوان گروگان به نزد مسلمانان

بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند و نبردی سخت شد و بر در خندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصار رفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می کند؟»

ظهیر بن مقاتل طفاوی گفت: «من با تو همراهی می کنم» و شتابان برفت و به تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیایید» و خود او زخمدار بود.

گوید: آنروز دو کس از آن سران کشته شدند و سه کس جان به در بردند.

گوید: یکی از شاهان به محمد بن وشاح گفته بود: «شگفتا که در ماوراءالنهر[1] شاهی نمانده که در کمرجه نبرد نکرده باشد، بجز من، و برای من گران است که همراه همگنانم نبرد نکنم و مقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد و در فرغانه جای گرفت، خاقان مردم سغد و فرغانه و چاچ و دهقانان را ملامت کرد و به آنها گفت: «پنداشته بودید که در اینجا پنجاه خرهست و ما آنرا در مدت پنج روز خواهیم گشود، اما پنج روز دو ماه شد» و به آنها ناسزا گفت و دستور حرکت داد.

گفتند: «ما از کوشش باز نمی‌مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش و بنگر.»

گوید: و چون روز بعد شد خاقان بیامد و بایستاد، شاه طاربند به نزد وی آمد و اجازه خواست که نبرد کند و وارد شهر شود.

خاقان گفت: «رأی من نیست که در اینجا نبرد کنی» که اورا بزرگ می‌داشت.

گفت: «دوتن از کنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها می‌روم.»

راوی گوید: خاقان اجازه داد و او به نبرد پرداخت. هشت کس از آنها کشته شد، بیامد تا به نزدیک رخنه‌ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه‌ای بود که از آنجا رو زنی به رخنه بازمی‌شد، در خانه یکی از مردم تمیم بود که بیمار بود. قلابی به طرف وی

۱ــ کلمه متن

افکندکه به زره‌اش بندشد. زنان وکودکان بانگ برآوردند واو راکشیدندکه برو ویرزانودر افتاد، یکی سنگی بدوزدکه پای‌گوشش خورد ونیمه جان شد. یکی بـا نیزه بزد واورا بکشت. جوانی نـوسال از ترکـان بیامد وپـوشش وشمشیروی را برگرفت وما پیکر اورا از دست‌آنهاگرفتیم.

گوید: به قولی کسی‌که به این کار پرداخت یکه سوار چاچ بود.

گوید: وچنان بودکه پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند ومقابل آن درها نهاده بودندوتیراندازان راپشت‌آن نشانیده‌بودندکه غالب‌بن‌مهاجرطایی‌عموی ابوالعباس طوسی ودوکس دیگر یکی شیبانی ودیگری ناجی ازآن جمله بودند.

سوارچاچی بیامد ودر خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکندکه بـه بینیش خورد یك‌کاشخود[1] تبتی داشت وتـیراو را زیانی نـزد، شیبانی نیز تیـری بیفکند .بجزچشمانش دیده نمی‌شد، غالب‌بن مهاجر نیز تیری بینـداخت‌که پیـکان به سینه‌اش فرو رفت واز پای بیفتاد وحادثه‌ای برای خاقان سختتر از این نبود.

گوید: به قولی خاقان حجاج ویاران وی راآنروزکشت ازآنروکه به‌شدت غمین شده بود،آنگاه‌کس پیش مسلمانان فرستادکه رسم ما نیست‌که وقتی‌برشهری فرودآمدیم بدون‌گشودن‌آن یا رفتن حریفان ازآنجا حرکت‌کنیم.

کلیب‌بن قطن بدوگفت: «دین ما نیز چنان است‌که تسلیم نمی‌شویم تا کشته شویم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدندکه ماندنشان در مقابل مسلمانان مایهٔ زیان اسـت و امانشان دادندبه‌شرط‌آنکه،خاقان برود، آنها نیزباکسان واموال خویش‌سوی‌سمرقند یا دبوسیه روند وبـه آنـهاگفت: «کار خـویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم‌کمرجه‌که وضع خویش را از محاصره وسختی‌ای‌که بدان‌دچار

۱ــ کلمه‌متن

بودند بدیدندگفتند: با مردم سمرقند مشورت می‌کنیم وغالب‌بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت وسوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می‌گفتند ودهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدوگفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی درباغی هست». پس شبانگاه‌باهم به‌آن باغ رفتند ویابویی برگرفت وبرنشست یابویی دیگر باآن مانوس بود که از پی‌آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را باآنها بگفت که‌گفتند: «سوی دبوسیه روید که‌آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب‌بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت وازترکان‌گروگانها گرفتند که متعرض‌آنها نشوند ونیز خواستند که یکی از مردان ترك با چندتن ازآنها را همراهشان کنند. گفتند: «هرکه را می‌خواهید برگزینید.» که کور صول را برگزیدند که همراهشان شود وهمراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دید که به‌آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت وگفت ازآنجا حرکت کنند. مختارپسرغوزك وشاهان سغد با وی سخن کردند وگفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا ازآنجا درآیند وبدانند که این کار رابه خاطر غوزك باآنهاکرده‌ای که وی با عربان است ودر اطاعت آنهاست ومختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از توخواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت وکورصول را باآنها فرستادکه‌همراهشان‌باشد واز دست اندازی کسان محافظتشان کند.

راوی‌گوید: گروگان ترکان به دست‌آنها ماند وخاقان حرکت کرد وچنان وانمود که‌آهنگ سمرقنددارد، گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود وچون خاقان حرکت کرد، کورصول به عربان‌گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش ازآنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم

داریم متعرض یکی از زنان شوند وعربان حمیت آرند وکارمان به جنگ افتد چنانکه بوده‌ایم.»

گوید: پس، از آنها دست بداشت تا خاقان باترکان برفت وچون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد وگفت: «سختی ومرگ وبیم تا وقتی است که دوفرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند: چندگروگان ازعربان به‌دست‌ترکان‌بود که‌شغیب‌بکری، یانصری، وسباع‌بن نعمان وسعیدبن‌عطیه از آن جمله بودندپنج کس‌ازترکان نیزبدست عربان‌بودند که پشت‌سرهریك ازترکان یکی‌ازعربان را سوارکرده بودند که خنجری همراه داشت و مرد ترك بجز قباننداشت وبدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به‌کورصول‌گفتند: «ده‌هزار مرد جنگی دردبوسیه هست وبیم داریم برضد ما برخیزند.»

عربان‌گفتند: «اگر با شما نبردکردند، ما همراه شما بسا آنها نبردمی‌کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنها ودبوسیه یك فرسخ یاکمتر بماند ومردم‌آنجاکه سواران وپرچمها وجمع را بدیدند پنداشتند کمرجه‌گشوده شده وخاقان‌آهنگ‌آنها کرده است.

راوی‌گوید: وقتی نزدیك‌آنها شدیم، آمادهٔ جنگ بودند. کلیب‌بن قنان یکی از بنی ناجیه را به نام ضحاك فرستادکه بربابویی تاخت‌کنان برفت عامل دبوسیه عقیل‌بن وراد سغدی بود. ضحاك پیش‌آنها رسیدکه سواران وپیادگان صف بسته بودند وخبر را باآنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند وکسانی راکه توان پیاده رفتن نداشتند یا زخمدار بودند برداشتند.

گوید: پس‌از آن کلیب، کس پیش محمدبن‌کراز ومحمدبن درهم فرستاد که به سباع‌بن نعمان و سعیدبن عطیه خبر دهندکه به امانگاه خویش رسیده‌اند. آنگاه‌گروگانها را آزادکردند. عربان یکی ازگروگانهای ترك راکه به دست‌داشتند

رهامی کردند وترکان یکی ازگروگان‌های عرب راکه به‌دستشان بود رها می کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند ویکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هرگروه از خیانت‌گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترك راآزاد کنید» که اورا آزاد کردند وسباع به دست آنها بماند. کورصول بدوگفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «به نظری که دربارهٔ من داری اعتماد کردم وگفتم درچنین کاری خویشتن را از خیانت برترمی‌داری.»

گوید: پس کورصول‌بدوچیزداد ومسلحش کرد وبریابویی‌نشاندوپیش‌یارانش فرستاد.

گوید: محاصرهٔ کمرجه پنجاه‌وهشت روز بود وچنانکه‌گویند، مدت‌سی‌وپنج روز شتران خویش راآب ندادند.

گوید: و چنان بود خاقان‌گوسفندانی میان یاران خویش تقسیم کرد وگفت: «گوشت‌آنرا بخورید وپوست‌آنرا پر از خاك کنید وخندقشان راپر کنید.»

گوید: چنان کردند وخندق راپر کردنداماخدا ابری‌فرستادکه ببارید وباران آنچه را افکنده بودند ببرد ودر نهر بزرگ انداخت.

گوید: گروهی از خوارج نیز با مردم کمرجه بودندکه ابن‌شیخ وابسته‌بنی ناجیه ازآنجمله بود.

در همین سال مردم کردر کافر شدند ومسلمانان باآنهانبردکردند وظفریافتند. وچنان بودکه ترکان با مردم کردر کمك کردند واشرس یکهزار کس به نزدمسلمانانی فرستادکه نزدیك مردم کردر بودند و وقتی‌آنجا رسیدندکه مسلمانان ترکان را هزیمت کرده بودند وبرمردم کردرظفر یافته بودند. عرفجه دارمی در این‌باب‌شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که مردم مرو ودیگران را حفاظت کردیم

«وما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر براندیم
«اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم
«برای دیگری نهید
«بسا باشد که مرد کرامت پیشه
«ستم بیند، اما صبوری کند»

در همین سال، خالدبن عبدالله نماز بصره ونگهبانی وحادثات (احتساب ؟) وقضا را بـه بلال‌بن‌ابی‌برده داد واین همه را براوفراهم‌آورد وثمامةبن عبدالله بـن انس را از قضا برداشت.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج‌بود. ابومعشرو واقدی ودیگران‌چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف ابراهیم‌بن هشام بود.
عامل کوفه وبصره وهمهٔ عراق خالدبن عبدالله بود.
عامل خراسان، اشرس‌بن‌عبدالله بود.
آنگاه سال صدویازدهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال‌صدو یازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیهٔ چپ وسعیدبـن هشام به غزای تابستانی رفت درناحیهٔ راست وتاقیساریه پیش رفت.

واقدی‌گوید: به سال صدویازدهم عبدالله‌بن مریم به سالاری سپاه دریا به‌غزا رفت وهشام، حکم‌بن قیس منافی را برهمهٔ مردم شام ومصر امارت داد.

وهم در این سال ترکان سوی آذربیجان رفتند وحارث‌بن‌عمروبه مقابلهٔ آنـها

رفت وهزیمتشان کرد.

وهم در این سال هشام، جراح‌بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.

وهم در این سال هشام، اشرس‌بن عبدالله سلمی را ازخراسان برداشت و جنیدبن عبدالرحمان مزنی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه‌چرا هشام اشرس را از خراسان برداشت وجنیدرا عامل آنجا کرد؟

ابوالذیال‌گوید: سبب عزل اشرس‌آن بودکه شدادبن خالد باهلی پیش‌هشام رفت واز اشرس شکایت کردکه اورا معزول کرد وجنیدبن عبدالرحمان را عامل خراسان کرد، به سال صدویازدهم.

گوید: هشام ازآنروجنید راعامل‌خراسان کردکه وی‌گردن‌آویزی به ام‌حکیم دختر یحیی‌بن‌حکم، زن هشام هدیه‌کرده بودکه‌گوهری برآن بودکه هشام ازآن شگفتی کرد وجنیدگردن‌آویز دیگری نیز به هشام هدیه‌کرد که اورا عامل خراسان کرد وهشت اسب برید برای رفتن بدوداد. جنید اسبان بیشترخواست که هشام نداد. وی با یکصدوپنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: درآن وقت اشرس‌بن عبدالله با مردم بخارا وسغد نبرد می‌کرد. جنید کسی را می جست‌که‌با وی سوی ماوراءالنهر رود. خطاب‌بن محرز سلمی جانشین اشرس را بدونشان دادند، وچون به آمل رسید خطاب بدوگفت بماند وبه‌کسانی که در زم واطراف‌آن بودند نامه نویسدکه پیش وی‌آیند، اما نپذیرفت واز نهر گذشت وبه اشرس نوشت‌که سپاهی به‌کمك من‌فرست که بیم داشت پیش ازآنکه به اشرس رسد راه اورا ببرند.

گوید: اشرس، عامربن مالك حمانی را سوی اوفرستاد. در اثنای‌راه‌ترکان

وسغدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد باغی استوار شد واز شکاف دیوار با آنها نبرد کرد، وردبن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان تیری بزد که به بینی وی رسید واز دوسوراخ بینی گذشت، عامربن مالك بدو گفت: «ای ابوزاهر به گویی مرغك قوقو زن شده ای.»

گوید: یکی از بزرگان ترك در نبرد شکاف کشته شد.

گوید: خاقان برتپه‌ای بود که پشت آن بیشه‌زاری بود، عاصم بن عمیر سمرقندی با واصل بن عمرو قیسی وخادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت آن آب رسیدند ومقداری چوب ونی وهرچه به دست آوردند به هم پیوستند وسنگ چینی ساختند و برآن گذشتند وناگهان خاقان تکبیرشان را شنید.

گوید: واصل وخادمانش به دشمنان حمله بردند وباآنها نبرد کردند یك یا بو زیرپای واصل کشته شد. خاقان ویارانش هزیمت شدند وعامربن مالك از باغ درآمد وسوی جنید رفت که هفت هزار کس همسراه داشت، بدو رسید وبا وی بیامد. عمارة بن حریم برمقدمهٔ جنید بود و چون به دو فرسخی یکند رسید سپاه ترك به مقابلهٔ وی آمد که باآنها به نبرد پرداخت و نزدیك بود جنید با همه کسانی که همراه وی بودند هلاك شوند. سپس خدای اورا غلبه داد وبرفت تا به اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفریافت وترکان را بکشت، خاقان به مقابلهٔ وی آمد ونرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. قطن بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود وبا مردم بخارا آنجا رسید که قاسم شاه چاچ در آنجا جای گرفته بود. در این نبرد جنید از جملهٔ ترکان برادر زادهٔ خاقان را اسیر گرفت وپیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: وچنان بود که جنید در این غزا مجشر بن مزاحم را در مرو جانشین خویش کرده بود وسورة بن ابی الحر را که از مردم بنی ابان بن دارم بود ولایتدار

بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عمارة بن معاویهٔ عدوی و محمدبن جراح عبدی وعبدربه بن ابی‌صالح سلمی را پیش هشام‌بن‌عبدالملك‌فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چون به‌ترمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس‌ازآن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاك میکنم.»

گوید: جنید عاملان خویش را برگماشت وهیچ‌غیر مضری را عامل نکرد: قطن‌بن‌قتیبه را عامل بخارا کرد، ولیدبن‌قعقاع عبسی را عامل هرات کرد،حبیب‌بن‌مره عبسی را سالار نگهبانان خویش کرد ومسلم بن‌عبدالرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصربن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی وباهلیان به‌سبب رخدادهایی که‌دربروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به‌تن داشت، جامهٔ زیرین نداشت و جامهٔ خویش راگرفته بود. و پیراهن‌را به‌خویشتن‌می‌پیچید که مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده‌اید؟»

پس‌ازآن جنید مسلم را از بلخ‌معزول کرد ویحیی‌بن‌ضبیعه‌را ولایتدار آنجا کرد. خراج سمرقندرا نیز به‌شدادبن‌خالد باهلی سپرد.

گوید:سمهری‌بن‌قعنب‌همراه جنیدبود.

در این‌سال ابراهیم‌بن‌هشام مخزومی سالار حج‌بود.در این‌سال‌نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش‌آنرا یادکرده‌ام. عامل‌عراق خالدبن‌عبدالله بود وعامل‌خراسان جنیدبن‌عبدالرحمان‌بود.

پس‌ازآن سال صدودوازدهم درآمد

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدودوازدهم بود.

ازجمله حوادث سال این‌بود که معاویة‌بن‌هشام، به‌غزای تابستانی رفت و خرشنه راگشود وفرندیه‌راکه‌از ناحیهٔ ملطیه‌بود بسوخت.

وهم در این سال ترکان الان روان شدند وجراح‌بن‌عبدالله حکمی بامردم شام وآذربایجان که به‌نزد وی بودند باآنها تلاقی کرد، سپاه وی تماماً نرسیده‌بود. جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن‌عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده بود.

محمدبن‌عمر گوید: ترکان، جراح بن‌عبدالله را در بلنجر کشتند وچون‌خبر آن به هشام رسید سعیدبن‌عمروحرشی‌را پیش‌خواند وبدو گفت: «شنیده‌ام‌جراح از مقابل مشرکان عقب کشیده»

گفت: «هرگز، ای‌امیرمومنان، جراح خدا رابهتر ازآن می‌شناسد که‌ازمقابل دشمن عقب نشیند، وی کشته شده است»

گفت:«چه‌باید کرد؟»

گفت: «مرا برچهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس‌ازآن هرروز چهل اسب سوی من می‌فرستی که چهل مرد برآن باشند، آنگاه به‌سران سپاهها می‌نویسی که‌سوی من آیند» و هشام چنان کرد.

گویند: سعیدبن‌عمروبه سه‌گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان وذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند وحرشی آنچه را گرفته بودند پس‌گرفت و بسیارکس ازآنها رابکشت.

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان دریکی از شبها که به دره باترکان

نبرد داشت گفت: «شبی‌چون‌شب جراح و روزی چون روزاو»

بدوگفتند: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، دشمن سوی جراح رفت و مردم خردمند و ثابت قدم کشته شدند وقتی‌شب درآمد کسان دردل شب سوی شهرهای خویش در آذربیجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندك‌بود و کشته‌شد.»

در این سال هشام برادر خویش مسلمةبن‌عبدالملك را درزمستانی‌سرد وپر-باران وبرف از پی ترکان فرستاد وچنانکه گفته‌اند به‌تعقیب آنها رفت تا از دربند گذشت و حارث‌بن‌عمروطایی را به‌دربند نهاد.

نبرد جنیدبه دره باترکان که سالارشان خاقان بود در این سال‌بود. در اثنای این‌نبرد سورةبن حر کشته شد. به قولی این نبرد به سال صدوسیزدهم بود.

سخن از نبرد جنید باترکان وسبب وچگونگی آن

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان به سال صدو دوازدهم به‌غزا برون شد، آهنگ طخارستان داشت، برکنار نهربلخ فرودآمد وعمارة بن‌حریم‌را باهیجده هزارکس سوی‌طخارستان‌فرستاد، ابراهیم‌بن بسام‌لیثی‌را نیز باده هزارکس ازسمت دیگر فرستاد.

گوید: ترکان بجنبیدند و سوی سمرقند آمدند که سورةبن‌حر از مردم بنی‌ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به جنبش آورده ، من سوی آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم، کمك، کمك.

گوید: جنیدکسان را گفت تاعبور کنند، مجشربن مزاحم سلمی و ابن‌بسطام ازدی وابن صبیح‌خرقی به‌نزد وی برخاستند وگفتند: «ترکان چون دیگران نیستند

به‌صف و به‌جمع باتو مقابله نمی‌کنند، توسپاه‌خزیش را پراکنده‌ای، مسلم‌بن‌عبدالله در نیروذ است وبختری به‌هرات، مردم‌طالقان‌به‌نزد تو نیامده‌اند، عمارة‌بن‌حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدوگفت: «فرمانروای خراسان باکمتر از پنجاه هزارازنهر عبور نمی‌کند، به‌عماره بنویس سوی توآید، منتظربمان وشتاب‌میار»

گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می‌شود؟ اگر فقط بامردم‌بنی‌مرد‌بودم یا یاشامیانی که‌بامن آمده‌اند،عبور می‌کردم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته‌تراز همه‌کسان نیست

«که درنبردگاه حضور یابد

«وکسان گروه روی‌گروه کشته‌شوند

«بهانهٔ من‌چیست؟بهانهٔ من چیست؟ بهانهٔ من‌چیست؟»

«اگربا آنها نبردنکنم

«موی پشت‌گوشم را بکنید»

گوید: پس عبور کرد و درکش جای گرفت و اشهب‌بن‌عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که بازگشت وگفت: «سوی تورواننده، برای‌حرکت آماده‌شو»

گوید: ترکان خبریافتند و چاههایی راکه در راه کش بود کورکردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیك از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه(سوخته)»

مجشربن مزاحم‌سلمی‌گفت: «کشته شدن به‌شمشیر بهتر ازکشته شدن باآتش است، راه محترقه درخت دارد وعلفهو از سالها پیش کشت‌نشده و همه روی هم

انباشته اگر باخاقان مقابل شوی همه آنرا بسوزاند وبه‌آتش ودود کشته‌شویم‌راه‌گردنه راپیش‌گیر که برای ما وآنها یکسان‌است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و درکوه بالا رفت، مجشرعنان اسب وی راگرفت و گفت: «چنان بود کـه می‌گفتند یـکی از مردم قیس که خـوشگذران باشد سپاهی از سپاههای خراسان به دست‌وی هلاك می‌شود و ماییم داریم که‌تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن ببر»

مجشر گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی‌رود»

گوید: «شب را درگردنه به سر برد وصبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی کسانی رفته بودند وکسانی به‌جای مانده بودنـد، سواری را بدید و بـدو گفت: «نامت‌چیست؟»

گفت: «حـرب(جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محربه»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ازبنی‌حنظله»

گفت: «خدای، جنگ وخشم وخون‌رابرتو مسلط کند»

گوید: آنگاه باکسان برفت تا وارد دره شد و میان او و شهر سمرقند چهار فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد و مردم سغد وچاچ و فرغانه وجمعی از ترکان بدوحمله‌بردند.

گوید: خاقان به‌مقدمه حمله‌برد که‌سالار آن عثمان‌بن عبدالله‌بن شنجیر بود. سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در تعقیبشان بـودند و ازهرسوی درمیانشان‌گرفته بودند. اخرید به‌جنید گفته‌بود کسان را سوی اردوگـاه پس‌آر که

جمعی فراوان به‌مقابلهٔ تو آمده‌اند. وقتی نخستین سپاهیان دشمن نمودار شدند کسان ناشتامی‌خوردند عبیدالله‌بن زهیر آنها رابدید و نخواست باکسان بگوید تا ناشتای خویش‌رابه‌سر برند. ابوالذیال‌نظر کرد و آنهارا بدید وگفت: «دشمن!» کسان سوار شدندو به‌نزدجنیدرفتند که‌قبیلهٔ‌تمیم وازدرابربهلوی‌راست‌نهاد وقبیلهٔ‌ربیعه‌را بربهلوی چپ نهادکه مجاورکوه بودعبیدالله‌بن‌زهیر راسالار سواران زره‌دار بنی‌تمیم کرد، عمر، یاعمروبن‌جرفاس‌منقری‌را سالار پی زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم‌عامربن مالك جمنانی بود. سالارازدعبدالله بن‌بسطام بود، سالار سواران زره‌دارازد وبی‌زرگانشان فضل‌بن هناد و عبدالله‌بن‌حوذان بودند: یکی‌شان برزره داران و دیگری بربی‌زرگان. به‌قولی‌بجای‌عبدالله‌بن‌حوذان بشربن‌حوذان برادروی‌بود.

گوید: ترکان‌باقوم ربیعه درمجاورت کوه‌درتنگنایی‌به‌هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کردکه تمیمیان‌وازدیان‌آنجا بودند، درمحلی فراخ که عرصهٔ تاخت برای اسبان وجود داشت، حیان‌بن عبیدالله پیش روی پدرش پیاده شد و یابوی خویش را به برادرش عبدالملك داد، پدرش گفت: «ای‌حیان پیش برادرت برو که وی نوجوان است وبر او نگرانم.» اما او دریغ کردکه‌بدو گفت: «پسرکم، اگر براین حال کشته شدی به حالت عصیان کشته شده‌ای»

گوید: حیان آنجا رفت‌که برادر خویش رابابابو به جای نهاده بود ومعلوم داشت‌که برادرش سوی اردوگاه رفته و یابو را بسته. حیان عنان آنرا ببرید وبر نشست وسوی دشمن رفت ودیدکه‌دشمنان محلی‌را که‌پدر خویش را بایارانش در آنجارها کرده بود، درمیان‌گرفته‌اند. جنید، نصربن‌سیارمرا باهفت کس‌از جمله جمیل ابن‌غزوان‌عدوی، به‌کمك آنهافرستاد. عبیدالله‌بن‌زهیر نیز به‌آنهاپیوست و به دشمن حمله بردند که‌پس رفتند. آنگاه حمله آوردند و همگیشان را کشتند و هیچکس از کسانی که درآن محل‌بودند جان‌به‌درنبرد. عبیدالله‌بن‌زهیروابن‌حوذان‌وابن‌جرفاس‌و

فضیل‌بن‌هناد نیز کشته‌شدند.

گوید: پهلوی‌راست ازجـانرفت. جنید درقـلب بود و سوی پهلوی راست آمد وزیر پرچم ازدیان بایستاد. و چنان بـود که‌از پیش باآنها سختی کرده بـود. پرچمدار ازدیان‌باوی‌گفت: «به‌خدابه‌رعایت‌باحرمت مانیامده‌ای، ولی دانسته‌ای که تایکی ازمازنده باشدبه‌تودست‌نخواهندیافت. اگر ظفریافتم و زنده ماندم هرگزباتو سخن نکنم» پس‌ازآن پیش رفت و کشته‌شد.

گوید: آنگاه ابن‌مجاعه پرچم راگـرفت و کشته شد. هیجده کس از ازدیان پرچم را از پی هم‌گرفتند وکشته شدند، آنروز هشتادکس از ازدیان کشته‌شد.

گوید: کسان ثبات‌آوردند ونبرد کردند تا وامانده شدند که‌شمشیرها کارگر نمیشدوچیزی را نمی‌برید. غلامان‌چوبها بریدند و باآن نبردکردند بادوگروه درهم شدند وکار بدست و گریبان‌شدن رسید وازهم جداشدند.

گوید: از قوم ازدحمزة‌بن‌مجاعه عتکی‌و محمدبن‌عبدالله‌بن حوذان جهضمی وعبدالله‌بن‌بسطام معنی وبرادرش زنیم وحسن‌بن‌شیخ‌وفضیل‌حارثی، سالار سواران ویزیدبن‌مفضل حدانی کشته شدند. یزید به‌حج‌رفته بود و یکصدوهشتاد هزار برحج خویش‌خرج کرده‌بود، به‌مادرش‌وحشیه‌گفته‌بودبرای‌من‌دعا کن که‌خدای‌شهادت‌نصیب من‌کند ومادرش دعا کرد و او از خودرفت وسیزده روز پس ازبازگشت ازحج به شهادت رسید. دو غلام ازآن وی که گفته بودشان برونـد همراهش نبرد کردنـد کوشته‌شدند وبه شهادت‌نایل‌شدند.

گوید: به روز جنگ دره یزیدبن مفضل یکصد شتر سویق برای مسلمانان بارکرده بود، دربـارهٔ کسان پرسش می‌کرد و در بـارهٔ هرکه پرسش می‌کرد می‌گفتند: «کشته‌شد» پس پیش رفت و می‌گفت: «لااله‌الاالله» و نبردکرد تا کشته شد.

گوید: در آنروز محمد بن‌عبدالله‌بن‌حوذان، نبرد می‌کرد براسبی‌سرخموی

بود که‌زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هـرحمله یکی را مـی‌کشت. آنگاه به‌جای خویش بازآمد و کسانی که درآن سمت بودند از او بیمناك‌شدنـد. یکی‌از ترجمانان‌دشمن‌بدو بانگ‌زد که شاه می‌گوید: «میذیری که‌سوی ما بیایی وبت خویش راکه می‌پرستیم رها کنیم وترا بپرستیم؟»

محمد گفت: «من باشما نبرد می‌کنم که پرستش بتان را بگذارید وخدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تـا کشته‌شد.

گوید: جشم‌بن‌فرط هلالـی ازبلحارثی کشته شد. نضربن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که‌کسان‌نبردمی‌کردند، وی‌پیش‌زن خویش رفته‌بود و بدوگفته بود: «چگونـه خواهـی بـود اگـر اگر ابوضمره را بیارند که در نمدی باشد و آغشته به‌خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدریدو بنالید.

جشم‌گفت: «بس است، اگر همه زنان برمن بنالند ازشوق حورالعین اعتنائی به‌آنها نمی‌کنم.» آنگاه بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

گوید: درآن‌اثنا که‌کسان براین‌حال‌بودندغباری‌نمایان شد وسوارانی‌بیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمـد، کسان نیز فرود آمـدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر یك از سرداران، اطراف خویش خندق بزند، وکسان‌خندق زدند.

گوید: جنید به عبدالـرحمان‌بـن‌مکیه نگریست کـه به‌دشمن حمله می‌برد و گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکیه است»

گفت: «زبان‌گاو؟ خدا خوب کرده، چه‌مردیست؟»

گوید: پس ازآن جدا شدند، از مردم ازدیکصد ونودکس کشته شده بود. بروزجمعه بـا خاقان تلاقی کـرده بـودنـد. جنید کس پیش عبدالله‌بن معمر

یشکری فرستاد که در سمت مجاور کش بایستد وهـر کس را کـه بر او می‌گذرد بدارد و بنه‌ها وپیادگانرا نگهدارد. وایستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز یك سوار نبود ودشمن‌تعقیبشان می‌کرد. عبدالله‌بن معمرعدوی ثبات‌آورد و باکسانی از مردم بکرکشته شد.

گوید: صبحگاه‌شنبه‌خاقان بیامد و جایی را برای نبردآسانتر از محل بکربن وائل‌ندید که‌سالارشان زیادبن حـارث بود، پس آهنگ آنهاکرد. بکریان به زیاد گفتند: «این قوم از مـا بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به‌ما حمله‌آرند بـه‌آنها حمله‌بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به‌آنها حمله بردید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیك شوند»

گوید: و چنان کردند وچون به‌نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند وپسشان زدند وجنید سجده کرد. در آنروز خـاقان گفت:«عربان وقتی بـه تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند ومعترضشان مشوید که با آنها بر آمدن نتوانید»

گوید: تنی‌چند از کنیزکان جنید برون شده بودند وولوله می‌کردند، کسانی ازمردم شام بیامدند وگفتند: «ای مـردم خـراسان خدارا، خدارا، کجامی‌روید؟» و جنید گفت: «شبی چون‌جراح وروزی‌چون روزاو.»

در این سال‌سورةبن‌حر تمیمی کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن سورةبن‌حر تمیمی

علی‌گوید: عبیدالله‌بن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیارکن که‌یاتوهلاك شوی‌یاسوره»

گفت: «هلاکت سوره برای من آسانتر است»

گفت: «پس به او بنویس که بامردم سمرقند پیش تو آید که وقتی ترکان بشنوند که سوره سوی تو می آید سوی اورونـد و باوی نبرد کنند»

گوید: پس جنید به سوره نوشت و دستور داد بیایـد. به قولی نوشت: «مرا دریاب»

گوید: عبادة بن سلیل محاربی بـه سوره گفت: «خنکترین خـانه سمرقند را بجوی و در آنجا بخواب که اگر بـروی مهم نیست کـه امیر بـرتـو خشم آرد، یا خشنود شود»

حلیس بن غالب شیبانی نیز بدو گفت: «ترکان میان تـوو جنید هستند، اگر برون شوی به تو حمله برند وازمیانت بردارند»

گوید: سوره به جنید نوشت که قدرت بـرون شدن نـدارم. جنید بدو نوشت: «ای پسر زن بوگندو بیا وگرنه شداد بن خالد باهلی را به طرف تو می فرستم ـ شداد دشمن سوره بود ـ بیا وفلان را باپانصد تیرانـداز در فرخشاذ واگذار، همراه آب باش و از آن جدا مشو»

گوید: پس سوره مصمم حرکت شد وجف بن خالدعبدی گفت: «بااین رفتن، خودت را وعربان راوهمراهانت را به هلاکت می دهی»

سوره گفت: «تا نروم کارم سامان نمی گیرد.»

عباده وحلیس گفتند: «اگر به رفتن اصرار داری راه نهر گیر»

گفت: «از راه نهر دو روزه بـه او نمی رسم، اما از ایـن طـرف میان من واو یکشب راه است که صبحگاه بدو می رسم، وقتی آن مرد آرام گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبر گیران ترکان بیامد وبه آنها خبرداد ند سوره دستور حرکت داد، موسی بن اسود را که یك از بنی ربیعة بن حنظله بـود برسمرقند جـانشین کرد و بـا

دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهـان برسر کوهی بود. این‌راه رابك بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خـاقـان مقابل وی بود. سه‌فرسخ راه پیموده بود ومیان وی‌وجنید یك‌فرسخ فاصله بود.

ابوالذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد وثبات کردوثبات کردند تاگرما سخت شد.

بعضی گویند: غوزك بخاقان گفت: «روز توروزی گرم‌است باآنها نبردمکن تا آفتاب گرم‌شود که‌سلاح برآنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان باآنها نبرد نکرد ومطابق رای غوزك کارکردو آتش‌در علفهای خشك افروخت ومقابلشان بایستاد ومیان‌آنها وآب حایل‌شد.

گوید: سوره‌به‌عباده گفت: «ای ابوالسلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدارای من این است که‌ترکان همگی غنیمت مـی‌خـواهند این اسبان را پی‌کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه‌کن‌که راه را برای‌ماخواهند گشود.»

ابوالذیال گوید: سوره به عباده گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رها کردی»

گفت: «اینك رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده‌شویم و نیزه‌ها را بالا بریم و شتابان‌برویم که‌یك‌فرسخ‌راه است تا به اردوگاه برسیم.»

گفت: «توان این‌کار ندارم، وفلان‌وفلان (وکسانی‌را برشمرد) توان ندارند، رأی من‌این‌است که‌سواران‌را باکسانی که‌می‌دانم نبردمـی کنند فراهم آرم ویکباره به‌آنها حمله‌برم که سالم‌بمانم یـا هلاك شوم»

گوید: کسان را فراهم‌آورد وحمله‌بردند، ترکان‌عقب نشستند، غبار برخاست که‌جایی رانمی‌دیدند. پشت سرترکان‌آتش بود که در آن افتادند دشمنان ومسلمانان

درآن افتادند. سوره بیفتادورانش بشکست و کسان پراکنده شدند، سختی بسر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کردند و از آنها جز دوهزار کس و به‌قولی هزار کس جان نبرد. ازجمله کسانی که جان بردند عاصم‌بن عمیر سمرقندی بود که‌یکی ازترکان اورا بشناخت وپناهی کرد.

گوید: حلیس‌بن‌غالب شیبانی کشته شد ویکی ازعربان گفت: «ستایش‌خدای را حلیس به‌شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می‌افکند ومی‌گفت: «ای عقاب (*) خشت وچوب بریز»ویکی‌ایستاده بود وچون سنگی‌می‌افکند می‌گفت: «پروردگارا به‌من‌بخورد نه به خانهٔ تو.» پس ازآن شهادت نصیب وی‌شد.

گوید: مهلب‌بن‌زیادعجلی باهفتصد کس عقب نشست، قریش بن‌عبدالله‌عبدی نیز باوی بود که سوی روستایی به نام مرغاب رفت وبا مردم یکی از قصرهای آنجا نبردکردند، مهلب بن‌زیادکشته شد و کار خویش را به‌وجف بن‌خالدسپردند، پس از آن اشکند فرمانروای نسف با سپاهی‌سوی آنها آمد، غوزك نیز با وی بود.

گوید: غوزك گفت: «ای وجف‌امان‌دارید»

قریش گفت: «به‌آنها اعتماد مکنید، وقتی‌شب درآمدبرون می‌شویم و سوی سمرقند می‌رویم که اگر صبح شود ومقابل آنها باشیم مارا می‌کشند.»

گوید: اما از او اطاعت نکردند وبماندندکه‌آنها راپیش خاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزك را روا نمی‌دارم»

غوزك به وجف‌گفت: «من‌نوکر خاقانم واز خدمهٔ اویم.»

گویند: پس وجف و یارانش با آنها نبردکردند و همگی کشته شدندبجز هفده کس که وارد باغی شدند و شب را آنجا بودند. مشرکان درختی را بریدندوبرشکاف دیوار افکندند. قریش بن‌عبدالله عبدی‌سوی درخت رفت و

* کنایه از منجنیق.

آنرا بینداخت و با سه کس برون‌شد که‌شب‌را در مقبره‌ای به‌سر بردندو در آنجانهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به‌هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس‌از کشته شدن‌سوره، جنید از دره برون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند رسد. خالدبن‌عبیدالله بدو گفت: «برو، برو،» ولی مجشربن‌مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا بمان» اما جنید پیش می‌رفت، و چون مجشر این را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «باید بر وی بخواهی یا نخواهی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفتهٔ ابن هجری‌ما را به هلاکت دهی، پیاده‌شو.»

گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و هنوز همگی پیاده نشده بودند که‌ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت با ماتلاقی کرده بودند مارا ریشه‌کن می‌کردند.»

گوید: همینکه صبح‌شد، به‌یکدیگر حمله بردند و گروهی ازمسلمانان‌هزیمت شدند وجمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای‌مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی راگفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است وبردگان نبردی سخت کردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نمدرا برمی‌داشتند و می‌دریدند و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ابشان مایهٔ خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله آورد وکسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، وبرفتند. موسی‌بن‌نعربه‌کسان گفت: «از آنچه از بردگان دیدید خرسندید؟ به‌خدا روزی‌سخت باآنها در پیش خواهید داشت.»

گوید: جنید برفت، دشمن یکی از مردم عبدالقیس را بگرفت که دستهای وی رابستند وسربلعاء عنبری را به‌گردنش‌آویختند. کسان‌سوی وی رفتند وتمیمیان

سر را بگرفتند و به‌خاك سپردند.

گوید: جنید سوی سمرقند رفت وزن وفرزند کسائی را که همراه سوره‌بوده بودند به‌مروفرستاد و چهار ماه در سغد بماند.

گوید: وچنان بود که صاحبرأی خراسان در کار جنگ، مجشربن مزاحم سلمی بود وعبدالرحمان‌بن صبح خرقی و عبیدالله‌بن حبیب‌هجری. مجشر کسان را به‌ترتیب پرچمهایشان جا می‌داد وپادگانها می‌نهادورأی هیچکس در این موردهمانند وی نبود. وقتی حادثهٔ مهمی در مورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همانند عبدالرحمان بن‌صبح نبود. آرایش‌نبرد باعبیدالله‌بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی ومشورت و اطلاع از کار نبرد مانند ایشان بودند: از آن جمله‌فضل‌بن بسام وابستهٔ بنی‌لیث وعبدالله‌بن‌ابی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم و بختری بن‌مجاهد وابستهٔ بنی شیبان.

گوید: وقتی‌ترکان‌به‌دیارخویش رفتند، جنیدسیف‌بن‌وصاف‌عجلی‌رامعین کرد که از سمرقند پیش هشام رودکه بترسید و از راه بیمناك شد وخواست معافش‌بدارد که معافش‌داشت ونهاربن توسعه یکی از بنی‌تیم اللات و زمیل‌بن سوید مری را فرستاد وبه‌هشام‌نوشت که‌سوره اطاعت‌من‌نکرد، دستورش دادم که‌از آب‌جدا نشود امارعایت نکرد و یاران وی ازاطرافش‌پراکنده‌شدند وگروهی ازآنها در کش پیش من آمدند و گروهی درنسف و گروهی در سمرقند، و سوره بـا بقیهٔ یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهاربن توسعه را پیش خـواند و خبر را از او پرسید که باوی بگفت.

گوید: نهاربن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرافرستادی

«رعایت من‌نکردی

«بلکه مرا به‌معرض تلف شدن بردی
«کسانی را به این کارخواندی
«اما ازانجام‌آن بیم کردند
«اما من کسی بودم که به معرض خطرها می‌رفتم
«واطمینان داشتم که اگر خدا حفظ‌نکند
همراه عراك، طعمهٔ درندگان یا پرندگانم
«که‌هلاك وی برتوآسان بود
«که اورا بانامه‌ها همراه کردی.
«به روزگار عثمان وپیش ازآن
«ما به‌رسالت رفته‌ایم
«وصاحبان شوکت نووکهن بوده‌ایم»

گوید: عراك جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به‌جنیدنوشت: «بیست هزار کس به کمك‌توفرستادم: ده‌هزار کس ازمردم‌بصره به‌سالاری‌عمروبن‌مسلم‌وده‌هزار کس‌ازمردم کوفه. به‌سالاری‌عبدالرحمان‌بن نعیم ، اسلحه نیز سی‌هـزار نیزه وهمین‌مقدار سپر. مقرری‌معین کن. مانعی‌نیست که‌برای پانزده هزار کس مقرری‌معین کنی»

گوید: به قولی،جنید فرستادگان را به نزد خالدبن عبدالله روانه کرد وخالد کسان پیش هشام فرستاد که سورةبن حربا یاران خویش‌به شکار برون شده وترکان برآنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی‌خبر کشته شدن سورةبـن‌حربه هشام رسیدگفت: «اناالله وانااليه راجعون، کشته‌شدن سورةبن‌حر به خراسان وجراح به‌دربند.»

گوید: آنروزنصربن‌سیار کوششی‌به‌سزا کرد که‌شمشیرش‌شکست‌وبندرکابش ببرید، بندهای رکاب را برگرفت و باآن یکی را چندان‌بزد که زخمدارش کرد. در

آنروز عبدالکریم بن‌عبدالرحمان حنفی و یازده کس از همراهان وی با سوره‌در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یك هزار کس به سلامت مانده بودند.

عبدالله‌بن‌حاتم مـی‌گفت: «به‌خواب دیـدم که سرا پرده‌هایی میان‌آسمان و زمین به‌پاشده‌بود، گفتم:« ازآن‌کیست؟» گفتند:« از عبدالله بـن بسطام ویاران او.» و روز بعدکشته‌شدند.

یکی می‌گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشك برخاسته بود.»

گـویـد: جنید کوشش نصر را سپاس نداشت و او شعری گفت بـه ایـن مضمون:

«اگربرمن‌حسد می‌برید
«که روزی در کار شماسخت‌کوشی کرده‌ام
«این‌گونه سخت‌کوشی
«مرا محسودکرده است
خدائی که به‌قدرت خویش
«حرمت مرا بیش ازشما کرد
«وبه‌شما برتری داد
«که به‌روزخطردر دره به دفاع از شما
«ترکان را زدم
«تا از سندگذشتند
«این را نمی‌پذیرد»

گوید: وچنان بود که بـه روز دره، جنید راه دره گـرفت ونمی‌پنداشت که کسی ازکوهها سوی وی آید، ابـن‌شخیر را برمقدمـهٔ خویش فرستاد، عقبداران معین کـرد، امـا دوپهلو ننهاد. خاقـان بیامد ومقدمه را هـزیمت کرد وکسانی رابکشت. خاقان از سمت چپ‌وی آمد وجبغویه از سمت راست. کسانـی ازمردم

ازدو تمیم کشته شدند، سراپرده‌ها و خیمه‌های اورا نیزگرفتند هنگام شب جنید یکی ازمردم خاندان‌خویش راگفت: «میان‌صفها ومردم متفرقه‌رو وبشنو کسان‌چه‌می‌گویند و وضعشان‌چگونه است؟»

گوید: آن‌کس چنان‌کرد وپیش وی بازگشت وگفت: «آنها راخوشدل‌دیدم که شعر می‌خواندند وقرائت‌قرآن می‌کردند» جنید از این خرسند شدوستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف‌اردوگاه‌به پاخاستند، ترکان و سغدیان آمدند وسرازیر شدند. غلامان به مقابلهٔ‌آنها رفتند وباگرزها حمله بردند ونه‌کس ازآنها را بکشتند وجنید پوشش وسلاحشان را به‌غلامان بخشید.

گوید: ابن سجف دربارهٔ جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«یتمیان بی‌کس سرزمین ترك را به‌بادآر
«که لاغرند وهمانند مرغ اسیر
«رحم‌آر وگرنه جمع‌را نابود شده‌گیر
«که نه‌کس به‌جا می‌ماند ونه‌بنه
«از پس‌آنها امید بقای روزگاران مدار
«شخص تا وقتی زنده باشد
«امید برای اوگسترده است
«با دسته‌های سواران نشاندار خاقان
«که عرصهٔ‌کوه ودشت برآن تنگی می‌نمود
«روبه‌روشدند
«وقتی خویشتن را اندك وبی‌یار دیدند
«دست به سوی خدا برداشتند وزاری کردند

«و با خدای موسی یعنی صادقانه کردند

«که در دلشان تردید ودغل نبود»

گوید: چنید آن سال را در سمرقند ببود، خاقان سوی بخارا رفت که قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان برقطن بیمناك شدند، جنید با آنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان وبه امیرمومنان بنویس که سپاه به کمك تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا رینجن برو واز آنجا سوی کش رو وپس از آن سوی نسف که از آنجا به سرزمین زم می‌رسی واز نهر می‌گذری ودر آمل جای می‌گیری وراه خاقان را می‌بندی»

گوید: جنید کس از پی عبدالله بن ابی عبدالله فرستاد وگفت: «کسان در کار من اختلاف آورده‌اند.» و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد وگفت: «چه باید کرد؟»

گوید: عبدالله با او شرط نهاد که هرچه می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.

گفت: «چنین باشد»

گفت: «کارهایی را از تو می‌خواهم»

گفت: «چیست؟»

گفت: «هرجا فرودآمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه بر کنار رودی باشی، ودر کار اقامت وحرکت مطیع من باشی»

گوید: جنید آنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.

گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تا کمك بیاید، کمك به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و با کسان از غیر راه بروی دلهاشان بترسد ودر قبال دشمن شکسته شوند وخاقان برتو جرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که براو نگشوده‌اند، اگر کسان را از غیر راه ببری، از اطراف تو پراکنده شوند وشتابان به جایگاه‌های خویش روند وچون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم

دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از توبترسد. رای درست این است که زن وفرزندکسانی از یاران سوره راکه در جنگ دره بوده‌اند بیساری وآنها را به عشایرشان سپاری وباخویشتن ببری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد واینکه به هریك از مردم سمرقند هزار درم ویك اسب بدهی.»

گویند: جنید رای عبدالله را کاربست، عثمان‌بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصدکس: چهارصد سوار وچهارصد پیاده، سلاح نیز به آنها داد، کسان، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله وابستهٔ بنی‌سلیم را دشنام دادند وگفتند: «ما را به معرض خاقان وترکان می‌برد وجز هلاکت مارا نمی‌خواهد.»

گوید: عبدالله‌بن حبیب به حرب‌بن صبح گفت: «امروز عقبدارانتان چند کس است؟»

گفت: «یکهزار وششصد.»

گفت: «در معرض هلاکتیم»

گوید: جنید بگفت تا زن وفرزند را همراه بردارند.

گوید: جنید باکسان روان شد ولیدبن قعقاع عبسی وزیادبن خیران طایی‌را برطلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب‌بن عبیدالله حنظلی را با ده‌کس از طلیعهٔ سپاه فرستاد وگفت: «هروقت یك منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرهارابامن‌بگوید.»

گوید: جنید حرکت کرد وچون به قصرالریح رسید عطای دبوسی لگام‌جنید راگرفت وفروکشید. هارون چاچی وابستهٔ بنی‌حازم سروی را با نیزه‌بکوفت‌چندان که نیزه را برسرش شکست.

جنیدبه هارون گفت: «دبوسی را رهاکن» وبدوگفت: «ای دبوسی ترا چه میشود؟»

گفت: «ناتوانترین پیراردوی خویش را در نظر بگیر واورا سلاح تمام‌بده

وشمشیری بدو بیاویز با یك جبه ویك سپر، نیزه‌ای‌نیز بدو بده، آنگاه ما را به‌ترتیب راه پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم وبکشندمان ونبرد کنیم وبا شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنیدچنان کردوبرای کسان‌حادثه‌ای رخ‌نداد تا ازجاهای‌بیم‌آور گذشتند ونزدیك طواویس رسید. طلیعه داران سوی ماآمدند وازآمدن خاقان خبر آوردندکه درکرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: وچون جنید ازکرمینیه حرکت کردآخر شب محمدبن‌رندی را بایکه سواران پیش فرستادکه چون به‌کنار بیابان‌کرمینیه‌رسید ضعف دشمن را بدیدوپیش جنید بازگشت وخبر را با وی بگفت. منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند وجنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگرحروری شده‌اید و طالب کشته‌شدنید.» عبدالله‌بن ابی‌عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدوگفت: «اکنون روز خنده نیست»

بدوگفتند: «از شگفتی می‌خندد،ستایش‌خدای راکه ترا درکوهستان‌بی‌آب‌با اینان مقابل کرد،آنها سوارند وتوخندق زده‌ای،آخر روز است، آنها خسته‌اند وتو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبردکردند،آنگاه‌بازگشتند.

گوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله درائنای نبرد به جنیدگفته بود: «از اینجا برو.»

جنیدگفت: «تدبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدربك میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تومی‌شود.»

گوید: جنید دستور حرکت داد، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله سالار عقبداران بودو

کس پیش او فرستاد که فرود آی.

گفت: «جایی فرود آیم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیایی خراسان از دست تو می‌رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان وتیراندازان به دو صف برفتند و آب برگرفتند وشب را به سر بردند وچون صبح شد حرکت کردند. عبدالله‌بن ابی‌عبدالله گفت: «شما گروه عرب چهار طرفید کسه هیچیك مایهٔ خلل دیگری نباشد وهیچکدام از جای نرود: مقدمه که قلب است ودو پهلوودنباله، اگر خاقان سواران وپیادگان خویش را فراهم آورد وبه‌یك طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چنین می‌کند ومن‌هم امروز انتظار آنرا می‌برم، دنباله رانیرو دهید.»

گوید: جنید سواران بنی‌تمیم‌وزره داران را فرستاد، ترکان بیامدند و به‌دنباله حمله بردند، در آن وقت مسلمانان نزدیك طواویس رسیده بودند، به نبرد پرداختند وکار جنگ بالاگرفت سلم‌بن احوز به یکی از بزرگان ترك حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند واز طواویس برفتند، مسلمانان نیز به‌روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درهمهای بخارایی جلوما آمدند و به‌هریك‌از آنها ده داد.

عبدالمومن‌بن خالدگوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله را از پس‌مرگش به خواب دیدم که به من گفت: «باکسان از رأی من دربارهٔ جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنیددرصغانیان بود که‌سپاهیان بیامدند، عمروبن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبدالرحمان‌بن نعیم‌عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثرة‌بن یزید عنبری را باکسانی از بازرگانان ودیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد ودستورشان داد که زن وفرزند اهل سمرقند را بیارند. جنگاوران را آنجا

واگذارند وچنان کردند.

ابوجعفر گوید: به قولی جنگ دره میان جنبد و خاقان به سال صدوسیزدهم بود.

گوید: نصربن سیار به تذکار جنگ دره ونبرد کردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشوونمای من
«حسودانم بسیار بوده‌اند
«ای خدای والا در شمار آنها
«کاستی میار»
تا آنجا که گوید:
«کدام یك از شما در دره
«وقتی که دشمنان آمدند
«اطراف بنه‌هارا تکیه‌گاه نکرد
«سفارش خدای را رعایت نکردید
«و با صبوری وعده‌های نکوی اورا
«نجستید
«بردگان بودند که
«با ضربتهایی که گرزهارا
«می‌شکست
«شما را ازشمول عتاب
«بداشتند»

گوید: ابن عرس‌عبدی نیز در ستایش نصر، که‌در آن روز سخت کوشیده‌بود ودر نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، توجوانمرد همه مردم نزاری
«و آثار نیك واعمال والا از آن تست
«در دره هنگامی که همه قبایل
«به ترس افتاده بودند و به لرزش بودند
«سختی را از آنها ببردی
تاآخر...

گوید: نام ابن‌عرس خالدبن معارك بود از مردم بنی‌غنم‌بن ودیعه.

علی‌بن‌محمد به نقل از یکی از پیران عبدالقیس گوید: مادرش برده بود، برادرش تمیم‌بن معارك او را از عمروبن لقیط که یکی از مردم بنی عامربن حارث بود خرید وهنگامی که مرگش در رسید اورا آزاد کرد، گفت: «ای ابویعقوب از مال من چه‌مقدار پیش توهست؟»

گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، وآنچه به دست داری از آن‌تست.»

گوید: عمرومقیم مروروذ بود، مردم عبدالقیس دربارهٔ ابن‌عرس‌سخت مشاجره کردند وعاقبت اورا به نسب قومش باز بردند. ابن‌عرس‌خطاب به جنید و نکوهش اوشعری دارد به این مضمون:

«سمرقند وامثال آن
«قصهٔ حاضر وغایب شد
«ای کاش به روز دره در حفره‌ای بودی
«که آنرا باگل خشك پوشانیده بودند
«جنگ وجنگ زادگان
«با توچون بازها با شتر مرغ
«بازی می‌کردند

«دل تواز بیم گریزان شده بود
«ودل گریزانت بازگشتنی نبود
«جنید، درخت تو به ریشه‌ای
«انتساب ندارد
«وجد تووالانبود
«پنجاه‌هزار کس، بیهوده کشته‌شدند...»
که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم‌بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان‌بن‌هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد ویازدهم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدوسیزدهم‌در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبدالوهاب‌بن بخت بود که با عبدالله بطال‌به سرزمین روم رفته بود.

عبدالعزیز بن عمر گوید: عبدالوهاب‌بن بخت به سال صدوسیزدهم با بطال به غزای روم رفت، کسان از اطراف بطال‌هزیمت شدند وفراری شدند. عبدالوهاب اسب خویش را به سختی پیش می‌راند ومی‌گفت: «اسبی ترسوتر ازاین ندیده‌ام، خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم»

گوید: پس از آن خود خویش را از سر بیفکند وبانگ زد: «من‌عبدالوهاب پسر بختم، چرا از بهشت می‌گریزید!» آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی

گذشت که از عطش می‌نالید گفت: «پیش برو، سیرابی پیش روی تواست» پس از آن با دشمنان بیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد.

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة‌بن عبدالملك سپاهها در ولایت خاقان پراکند وشهرها وقلعه‌ها به دست وی گشوده شد، کسان کشت واسیر گرفت وبسیار کس از ترکان خویشتن را به‌آتش بسوختند وهمه مردم ماورای کوههای بلنجر به اطاعت مسلمه آمدند، وپسر خاقان کشته شد.

از جمله حوادث سال این بود که معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت ودر ناحیهٔ مرعش مدتی بماند، سپس بازگشت.

در همین سال گروهی از دعوتگران بنی عباس به خراسان رفتند، جنیدبن عبدالرحمان یکی‌ازآنها را بگرفت، وبکشت وگفت: «هرکس ازآنها به دست‌آید خونش هدر است»

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، سلیمان‌بن هشام سالار حج بود واقدی نیز چنین‌گفته. اما بعضی‌ها گفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویازدهم و صدو دوازدهم بودند که یادشان ازپیش گذشت.

پس ازآن سال صدوچهاردهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود

در این سال معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت وسلیمان ابن‌هشام به‌غزای تابستانی به ناحیهٔ راست.

گویند: معاویة‌بن‌هشام حومه اقرن راگرفت وعبدالله بطال با قسطنطین و

جماعتی که همراه وی بودند تلاقی کرد وآنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرد، سلیمان‌بن هشام نیز تا قیساریه رفت.

در همین سال، هشام‌بن عبدالملك، ابراهیم‌بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالدبن عبدالملك را امیر آنجا کرد در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول. مدت امارت هشام بر مدینه هشت سال بود.

واقدی گوید: درهمین‌سال محمدبن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمدبن هشام به سال صد وسیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمدبن هشام برمکه به‌جای ماند.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك، از دربند بازگشت، ازآن پس که خاقان را هزیمت کرده بود ودربند را ساخته بود وآنجا را استوار کرده بود.

در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد.

دربارهٔ کسی که دراین‌سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابومعشر، چنانکه در روایت اسحاق‌بن‌عیسی آمده، گوید: به سال صد وچهاردهم خالدبن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمدبن هشام که امیر مکه بود، سالارحج شد وخالدبن عبدالملك در این سال به جای ماند ودر حج حضور نیافت.

واقدی نیز از حدیث صالح‌بن کیسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابومعشر را معتبر شمرده‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالدبن عبدالملك بود وعامل مکه وطایف که محمدبن هشام بود و عامل ارمینیه و آذربیجان که مروان‌بن محمدبود.

آنگاه سال صدوپانزدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت.

و هم دراین سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه وطائف بود، سالارحج شد، ابومعشر چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوچهاردهم بودند، جز آنکه دربارهٔ عامل خراسان در این سال اختلاف کرده‌اند: مدایني گوید: عامل خراسان جنیدبن عبدالرحمان بود. بعضی‌ها گفته‌اند عامل آنجا عمارةبن‌حریم مری بود. کسی که چنین گوید پندارد که جنید در این سال بمرد وعمارةبن حریم‌را جانشین‌خویش کرد، اما به‌گفتهٔ مدایني مرگ جنید به سال صدوشانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحطوگرسنگی سخت افتادند وجنید به ولایتها نوشت که مرو امن وآرام بود وروزیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد[1] آذوقه به‌آنجا حمل کنید.

علی‌بن محمدگوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که باآن نانی‌خرید، بلوگفت: «نانی را به درمی می‌خرید وازگرسنگی شکایت دارید! من درهند بودم که حبوبات دانه‌ای یك درم‌بود.» گفت: «مروچنان است که خدای عزوجل

۱ــ ... کانت آمنه مطمئنه یاتیها رزقها رغدامن کل مکان فکفرت بانعم‌الله (سورهٔ نحل آیه ۱۱۳)

فرمود: «وضرب‌الله مثلا قریه کانت آمنه مطمئنه»[1] یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.

پس از آن سال صدوشانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویه‌بن هشام بود به سرزمین روم.

وهم در این سال در عراق وشام طاعونی سخت رخ داد وچنانکه گفته‌اند در واسط از همه جا سخت‌تر بود.

وهم در این سال وفات جنیدبن عبدالرحمان رخ داد وعاصم‌بن عبدالله بن یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان

علی‌بن‌محمد به‌نقل‌ازمشایخ‌خویش‌گوید: جنیدبن‌عبدالرحمان‌فاضله‌دختریزید ابن‌مهلب‌را به زنی‌گرفت، هشام برجنید خشم‌آورد وعاصم‌بن عبدالله را ولایتدار خراسان‌کرد.

گوید: وچنان بود که شکم جنیدآب‌آورده بود، هشام به عاصم‌گفت: «اگر به‌اورسیدی‌ورمقی‌داردجانش رابگیر»، اما وقتی‌عاصم‌رسید، جنیددرگذشته‌بود.

گوید: آورده‌اندکه جبلةبن ابی‌رواد به عیادت به نزد جنید در آمدکه بدو گفت: «ای جبله، کسان چه می‌گویند؟»

1ـ سورهٔ نحل آیهٔ ۱۱۳.

گوید: گفتم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می‌گویند؟» وبا دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید: گفتم: «یزیدبن شجرهٔ رهاوی به خراسان می‌آید»

گفت: «این سرور مردم‌شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یاعصام، وعاصم را به کنایه گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش‌آید ونه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صدوشانزدهم از همان بیماری بمرد وعمارةبن‌حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم‌بن عبدالله بیامد وعمارةبن حریم و عاملان جنید را به زندان کرد وشکنجه کرد، وفات جنید به مرو رخداد.

گوید: ابوالجویریه عیسی‌بن عصمه به رثای اوشعری گفت به این مضمون

«جود وجنید هردوبمردند

«درود برجنید ودرود برجود

«تا وقتی که کبوتران برشاخه‌ها

«نغمه خوانی می‌کنند

«هردوان در خاك مروجای گرفته‌اند

«شما مایهٔ نزهت محترمان بودید

«وچون بمردی جود بمرد ومحترمان بمردند.»

گوید: پس از آن ابوالجویریه پیش خالدبن عبدالله قسری آمد وستایش‌او گفت، خالد بدوگفت: «مگر تونیستی که گفته‌ای: جود وجنید هردوبمردند» چیزی برای تونداریم واویرون شد وقصیده‌ای در ستایش عمارةبن حریم گفت که‌عموزادهٔ جنیدبودوجدابوالهیذام سالار قبایل شام بود.

در همین سال حارث‌بن سریج از اطاعت به در رفت ومیان وی و عاصم‌بن عبدالله جنگ‌شد.

سخن از خبر جنگ‌میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله

علی‌به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث‌بن سریج از نخد بیامد تا به فارياب رسید وبشربن جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب‌بن‌محرز ومنصوربن عمربن ابی‌الخرقاء هردوانسلمی وهلال‌بن علیم تمیمی واشهب حنظلی وجریربن همیان سدوسی ومقاتل‌بن حیان نبطی وابستهٔ مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب ومقاتل‌گفته بودند: جزبا امان به نزد وی‌نرویم، اما قسوم نپذیرفتند وچون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به‌بندکرد وبه زندان‌کرد و یکی را برآنهاگماشت‌که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به‌بندکردند و از زندان درآمدند و براسبان خویش نشستند واسبان برید را براندند واز طالقان‌گذشتند. شهرب فرمانروای طالقان قصد آنها کرد، سپس دست بداشت ومتعرضشان نشد وچون به‌مروآمدند عاصم بگفت تا سخن‌کردند و از حارث سخن آوردند وزشتی روش وخیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس ازآن حارث سوی بلخ رفت‌که نصر عامل‌آنجا بود ویا وی نبردکردندکه مردم بلخ هزیمت شدند ونصر سوی مرورفت.

بعضی‌هاگفته‌اندکه وقتی حارث سوی بلخ‌آمد تجیبی‌بن ضبیعه‌ونصربن‌سیار

مری عامل آنجا بودند که جنید آنها را گماشته بود.

گوید: حارث به پل عطا رسید که بر نهر بلخ بود و دو فرسخی شهر، آنجا با نصر بن سیار مقابل شد که با ده‌هزار کس بود و حارث با چهار هزار کس، آنها را به کتاب و سنت و بیعت با شخص مورد رضایت دعوت کرد.

قطن بن عبدالرحمان حری باهلی گفت: «ای حارث تو ما را به کتاب و سنت دعوت می‌کنی! به خدا اگر جبرئیل سمت راست تو باشد و میکائیل سمت چپت باشد اجابت تو نمی‌کنم» سپس با آنها نبرد کرد، تیری به چشمش خورد و نخستین کس بود که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعقیب آنها رفت تا وارد شهر شد و نصر از در دیگر برون شد. حارث گفت دست از آنها بدارند.

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کوچه‌های بلخ می‌رفتم، بر زنانی گذشتم که می‌گریستند، زنی می‌گفت: «ای پدرکم، کاش می‌دانستم کی ترا کشت؟»

گوید: یك عرب بدوی پهلوی من راه می‌رفت و گفت: «این که گریه می‌کند کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن بن عبدالرحمان جزی است»

بدوی گفت: «من پدرت را کشتم»

گوید: گفتمش: «تو او را کشتی؟»

گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ بود، نصر وی را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا حارث، نصر را هزیمت کرد. تجیبی در ایام امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را به قلعهٔ باذکر فرستاد به زم. یکی از بنی‌حنیفه بیامد و دعوی کرد که تجیبی در ایامی که عامل هرات بوده برادرش را کشته است. حارث او را به حنفی داد. تجیبی گفت: «یکصدهزار به

فدیهٔ خویش می‌دهم» اما از اونپذیرفت وخونش را بریخت.

گوید: جمعی برآنند که تجیبی در ایام‌ولایتداری نصر وازآن پیش که‌حارث بیاید کشته شد.

راوی‌گوید: وقتی حارث بربلخ تسلط یافت یکی از اولاد عبدالله‌بن خازم را برآنجاگماشت وبرفت وچون به‌گوزگان رسید رابضة بن زرارهٔ عبدی و دجاجه ووحشی، هردوان عجلی، وبشربن جرموز وابوفاطمه را پیش‌خواند وگفت: «رای شما چیست؟»

ابوفاطمه‌گفت: «مرومرکز خراسان است وسواران‌آنجا بسیار است‌اگرفقط با غلامان خویش با توتلاقی‌کنند از توانتقام می‌گیرند بمان اگر سوی‌توآمدند با آنها نبرد می‌کنی واگر بماندندآذوقه را ازآنها می‌بری»

گفت: «رأی من چنین نیست، سوی‌آنها می‌روم»

گوید: آنگاه حارث سوی مروآمد. وی بربلخ وگوزگان وفاریاب وطالقان ومرو روذ تسلط یافته بود. مردم دیندار مروگفتند: «اگر سوی ابرشهر رود وسوی مانیاید جماعت ما را پراکنده‌کند واگر سوی‌ماآید در خطر افتد.»

گوید: عاصم خبر یافت‌که مردم مرو با حارث مکاتبه دارند.

گوید: پس عاصم مصمم شد حرکت‌کند وگفت: «ای مردم خراسان شما با حارث‌بن سریج‌بیعت کرده‌اید که به هرشهری می‌رسد، آنرا برای وی‌خالی‌می‌کنید. من به سرزمین قوم خویش،ابرشهر می‌روم وازآنجا به امیرمؤمنان می‌نویسم تـــاده هزارکس از مردم شام را به‌کمك من فرستد.»

مجشربن مزاحم بدوگفت: «اگر به قید طلاق وعتق با توبیعت‌کردند بمان و اگر دریغ کردند برو تا در ابرشهر جای‌گیری وبه امیرمؤمنان بنویسی که مردم‌شام را به‌کمك توفرستد»

خالدبن‌هریم که یکی از مردم بنی‌ثعلبةبن یربوع بود ونیز ابومحارب، هلال

ابن‌علیم گفتند:«به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیرمؤمنان مسئولیت تو برما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با توایم تا بمیریم»

گفت: «چنین می کنم»

یزیدبن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می‌کنی همراه تونبرد نکنم دختر ابردبن قرهٔ ریاحی سه طلاقه باشد» دختر ابرد زن وی بود.

عاصم گفت: «همگیتان براین ترتیبید؟»

گفتند: «آری»

گوید: وچنان بود که سلمةبن ابی‌عبدالله، سالار نگهبانان وی کسان رابه قید طلاق قسم می‌داد.

گوید: حارث‌بن‌سریج باگروهی انبوه، به‌قولی شصت هزارکس، سوی مرو آمد، یکه‌سواران ازد وتمیم‌باوی بودند ازجملهمحمدبن مثنی وحمادبن عامرحمانی و داود اعسر وبشربن‌انیف ریاحی و عطای دبوسی. از دهقانان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان وقریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم بامردم مرو ودیگران بیرون شد و در جیاسر به‌نزدیك کلیسا اردو زد وبهریك‌ازسپاهیان یك دینار داد وکسان‌ازرفتن بنزد وی سستی گرفتندکه بهرکس‌سه‌دینار داد، به‌سپاهیان وغیرسپاهیان داد و چون دوگروه به‌هم‌نزدیك شدند بگفت‌تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث‌بیامدند گفتند: «ما را در بیابان‌محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبورکنیم و در بارهٔ چیزی که به‌سبب آن قیام کرده‌ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها به‌اصلاح پلها پرداختند و پیادگان مروسویشان رفتند و باآنها نبردکردند.

گوید: محمدبن‌مثنی فراهیدی با پرچم خویش به طرف عاصم رفت بادو

هزار کس و به‌ازدیان‌پیوست. حمادبن‌عامرحمانی‌نیز به‌طرف‌عاصم‌رفت و به‌بنی‌تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمدبن مسلم عنبری که از او بخواهند به‌کتاب خدا و سنت پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل کند.

گوید: آنروز حارث‌بن‌سریج، سیاه‌پوشیده بود.

گوید: و چون محمدبن‌مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلاقی کردند، نخستین کشته‌غیاث‌بن‌کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نهر مرو ونهر بزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایتهای خویش رفتند. آنروز ضربتی به چهرهٔ خالدبن علبا خورد.

گوید: عاصم بن‌عبدالله، مومن‌بن‌خالدحنفی وعلباءبن احمر یشکری ویحیی ابن‌عقیل‌خزاعی و مقاتل بن‌حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

حارث،محمدبن‌مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: حارث و برادرانتان سلامتان می‌گویند ومی‌گویند: «ماتشنه‌ایم و اسبانمان تشنه‌است بگذاربدمان امشب فرود آییم و میانما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می‌خواهید باشما توافق کردیم که‌بهتر وگرنه ازپی کار خویش‌هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند وسخنی درشت‌گفتند. مقاتل بن‌حیان‌نبطی‌گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یك خانه بودیم و مرزمان یکی بود و برضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی‌پسندیم و امیر ما فقیهان وقاریان‌اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما اویك کس رافرستاده»

محمدگفت:«من برای بلاغ آمده‌ام که ما طالب کتاب خدا وسنت پیمبر اوییم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آنچه‌می‌خواهید فردا سوی شما می‌آید. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: آنگاه‌محمدبن‌مسلم‌پیش‌حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خبر یافت وصبحگاهان به‌طرف اوروان شد، و تلاقی کردند، رابض‌بن‌عبدالله تغلبی برپهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی‌بن‌حضین که سربکربن وائل بود، حمله‌برد سالار بکربن وائل، زیاد پسر حارث‌بن سریج بود، بسیارکس از آنها کشته شد حارث ازدرهٔ مروگذشت‌ونزدیك منزلگاه راهبان سرا پرده زد وعاصم دست از اوبداشت.

گوید:شمار کشتگان‌یکصد بود،سعیدبن‌سعدازدی کشته‌شده‌بود، خازم‌بن‌موسی خازمی‌نیز که با حارث بن‌سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیك سه‌هزار کس به‌نزد حارث فراهم‌آمدند.

قاسم‌بن‌مسلم‌گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست بداشت، اگر مصممانه به‌تعقیب وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، امّاکس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم بـه شرط آنکه بروی و اوچنان کرد.

گوید: شبی که حارث هزیمت‌شده بود خالدبن‌عبیدالله پیش وی‌رفت، یاران حارث همسخن شده بودندکه از اوجدا شوند وبدوگفتند: «مگر نمی‌گفتی که‌پرچم توپس‌نمی‌رود؟»خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دیوسی‌ازیکه سواران بود و درجنگ زرق‌به غلام خویش‌گفت: «یابوی‌مرا زین‌کن، شاید بااین خربازی‌کنم»

گوید: پس‌سوار شد وهماورد خواست، که یکی از مردم طالقان به‌هماوردی آمد و به زبان وی‌بدوگفت: «ای...ر خر[1]»

ابوجعفرطبری گوید: در این‌سال ولیدبـن‌یزید که‌ولیعهد بود سالار حج‌شد. این را از ابومعشرآورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

۱ــ در متن به پارسی است.

عاملان ولایتها در این‌سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در این سال عامل آنجا عاصم‌بن‌عبدالله هلالی بود.

پس‌از آن‌سال صدوهفدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوهفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویه بود در ناحیه چپ وغزای تابستانی سلیمان‌بن‌هشام در ناحیهٔ راست و مجاور جزیره که دسته‌های خویش را در سرزمین روم پراکند.

وهم در این سال مروان‌بن‌محمد که عامل ارمینیه بود، دو سپاه فرستادکه یکیشان سه‌قلعه الانها را گشود و دیگری مقابل تومانشاه فرود آمد ومردم آنجا به صلح آمدند.

وهم در این سال هشام‌بن‌عبدالملك، عاصم‌بن‌عبدالله را از خراسان برداشت وآن را به‌خالدبن‌عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسدبن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

مدائنی گوید: عزل عاصم از خراسان و پیوستن آنجا به خالد بن‌عبدالله‌به سال صدوشانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام عاصم راعزل کرد و خراسان‌را به‌خالد داد؟

سبب، چنانکه علی از پیران‌خویش آورده، آن‌بود که عاصم‌بن‌عبدالله‌به‌هشام ابن‌عبدالملك‌نوشت: «اما بعد، ای‌امیرمومنان، پیشتاز یاکسان‌خویش دروغ نمی‌-

گوید، کار امیر مومنان بامن‌چنان بوده که نیکخواهی‌وی برمن‌فرض است.خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به‌فرمانروای عراق پیوسته شود، وبهنگام‌حادثات وبلیات، لوازم وآذوقه ومعونت آن نزدیك باشد کـه امیرمومنان ازآنجا دور است وکمك وی دیربه آنجا می‌رسد.»

گوید: وچون نامهٔ وی برفت، به نزد یاران خود یحیی‌بـن‌حضین ومجشربن مزاحم ویاراتشان آمد و به‌آنها خبرداد. مجشربدوگفت: «اینك که‌نامه برفته؟ گویی اسد به‌نزدتومی‌رسد»

گوید: پس ازآن اسدبن‌عبدالله آمد که‌هشام یکماه پس‌از نامه او رافرستاده بود

گوید : کمیت‌بن‌زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که‌در میانه هست
«پیام نیکخواهی را که سلام می‌گوید
«ودرآنچه کرده‌اند سخن جدی می‌گوید
«باگروه مردم مرو بگوی
«عذر ما را با حارث بگوی
«که‌کسان اینجا به‌زحمت درند
«وگرنه سپاهی از دوشهر
«سوی‌توآمده بود که سواران را نابود می‌کرد
«سستی میارید و به ستم رضا مدهید
«واسد به‌پیمانی فریبتان ندهد
«اگر فریب خوردید
«وبه ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

«چون روسپیان باشید

«وگرنه برضد اهل ضلال وستم

«پرچمهای سیاه برافرازید

«چگونه شما که هفتاد هزار کسید

«خالد یکی چون بوزینه را به‌مقابلهٔ شما فرستاده ؟

«کسی که رزین وتبعهٔ اورا زیر حمایت خویش گرفت

«اما به پیمان خویش وفا نکرد

«کسی که باکشتن ابی‌سلامان‌بن‌سعد

«جامهٔ زبونی برقضاعه افکند

«ای مردم قضاعه آرام باشید

«وتبعگان مشوید که در نجد

«ریشه نداشته باشید

«همه بینیهای مردم قضاعه بریده باد

«وهرگز روی عظمت نبینند»

گوید: رزین که در شعر آمده درکوفه برضد خالدبن عبدالله قیام کرده بود که بدوامان داد اما بدان وفانکرد.

گوید: وقتی حارث به مروآمد وپرچمهای سیاه‌گرفت، نصربن سیار دربارهٔ وی شعری‌گفت به این مضمون: حارث عقیدهٔ مرجئه داشت.

«دنیا را باکسانی که رهاشان خواهی کرد

«واگذار

«دنیا وکسانی که‌نپایند

«به‌چه کارآیند

«مگر باقی‌ماندهٔ ایام به مدت معین نیست

«پس، ازخدای کسانی بخواه
«که هرگز نمیرند
«در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش
«که پرهیزکاری، اگر نهان باشد
«بهتر است
«بدان که درگرواعمال هستی
«از اینرومهموم وغمین باش
«عیبی که مایهٔ هلاك صاحب خویش می‌شود
«آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد
«مرد را دوران هاست
«که روزی به خطا افتد
«و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود
«درآن اثنا که کس در نعیم زندگی است
«روزگارش بگردد وازآن رانده شود
«یکبار چنان براوشیرین شود
«که ازآن خرسند شود
«وبسا باشد که به‌کام وی تلخ شود
«مگر ازگذشتگان روزگاران دیگر
«کسی بوده که چون ما به‌سر نبرده باشد
«یا کسانی که امیدآخرت نمی‌دارند
«جهادکن
«ودشمن کسانی باش که نماز نمی‌کنند
«دوستان ویارانشان را بکش

«وقتی کافرشان شمار
«وزمانی لعنتشان کن
«آن کسان که از دین ما عیب می‌گیرند
«اما اگر دینشان را بیازمایند
«از همه بندگان بدتر باشند
«آنها که گویند راه خدا می‌جوییم
«وچه بسیار از آنچه می‌گویند
«انحراف می‌جویند
«به خاطر خدای خشم‌آور
«ومظفرانه آنها را بکش
«وشك‌آور را در فتنه واگذار
«عقیدهٔ ارجا شما را
«با شرك همعنان کرده است
«که شما اهل شرکید وعقیدهٔ ارجا،
«خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
«که دینتان با شرك قرین است
«خدای به سبب آن ترس در دلتان افکنده
«وبرای ما نیکی خواسته وبرتریمان داده
«تا به هنگام حادثه
«دوستدار چیزهایی که برای اسلام ودین می‌خواهی
«نباشیم
«مگر برما عیب می‌گیرید
«که به سبب آن افراط‌گر وستمگر را

«تکذیب می کنیم

«وهمین که داریم مارا بس است»

گوید: آنگاه حارث به نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسدبن عبدالله می‌رسد ومحمدبن مالك همدانی را برمقدمهٔ خویش روانه کرده واودر دندانقان فرودآمده با حارث صلح کرد ومیان خود واو مکتوبی نوشت که حارث درهریك از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد وهردو به هشام بنویسند ورعایت کتاب خدا وسنت پیمبرش را از او بخواهند واگر نپذیرفت برضد وی فراهم شوند.

گوید: بعضی ازسران مکتوب را مهر زدند اما یحیی‌بن حضین از مهر زدن دریغ کرد وگفت: «این خلع امیرمومنان است»

گوید: خلف‌بن خلیفه دربارهٔ یحیی شعری گفت به این مضمون:[1]

«دل غمین است ودیده بیخواب

«وشنوای کس نیست

«ومن هرگز از مردم بازیگوش

«شنوا نبوده‌ام

«امیه را در ملکش نگه داشته‌ایم

«ودر قبال تهدید آن، خطر می کنیم

«وقتی دست امیه را بسته بیابیم

«از او وملکش دفاع می کنیم

«پیوستگی‌ای که بروزگاران قدیم

«میان ما بود ناچار بجدایی کشید

۱ـ این اشعار مفصل را، بی‌کم‌وکاست، ازآنروآوردم که ازدقت در مضامین آن حوادث قریب‌الوقوع خراسان‌را که مایهٔ زوال‌قدرت وحکومت امویان وتوفیق عباسیان شد بسهولت توان یافت. (م)

«مگر ما سر ابن زبیر رانربودیم
«وملك را از اونگرفتیم
«وهنگامی که کسان دربارهٔ خلافت
«به کشاکش سخت بودند
«آنرا در اهلش ننهادیم
«وقتی که ملك از امیه بگشته بود
«با شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
«آنکه مردم عراق را استوارکرد از ما بود
«اگر یحیی در مرز نبود به تباهی رفته بود
«کارهای ابن سریج را
«که هرچه توانسته بود استوار کرده بود
«آشفته کردیم
«خرد وری که‌مقالتش حکمت است
« و وقتی‌قوم پراکنده شود
«موجب فراهم‌آمدن است
«شبانگاه زرق‌که پیمان شکنان
«همدل شده بودند
«همدلی را از آنها ببردیم
«اگر جوانمرد وایل نبود
«هرگز چنان نمی‌شد
«که اسبی در این راه عزق بریزد
«به امیه بگوی
«که خدمتهای مارا

«که پاداش آنرا نیافته‌ایم
«رعایت کند
«وچنانکه باید نیکی کند
«ما که پیوسته پیروحق توبوده‌ایم
«چرا از کشتن سران ما چشم نمی‌پوشی؟
«کسی که ترا به دیگران نفروخته
«همانندکسی نیست
«که بازاری به دست‌آورده وفروخته
«پسر حضین پیوسته باآنچه می‌کنی
«همدلی وهماهنگی می‌کند
«اگر حارث از وایلیان‌آسوده خاطر بود
«جزودیگر کسان مایهٔ ترس تومی‌شد
«متکبری شرور بود
«که میان چیزهای دیگر
«ضلالت را نیز پراکند
«ما از مکتوب مهرزده‌ای‌که دربارهٔ‌آن
«عاصم‌مطیع کسان شد
«جلوگیری کردیم
«اگر جایگاه پرچمهای ما در میان سپاه نبود
«سپاهیان در خطر هلاك بودند
«بدین سان رابطهٔ قدیم را به نوپیوستیم
«اما امیه بجز دوری نمی‌خواهد
«این ذخیره‌هاست که سودآن

«به دیگران می‌رسد
«اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
«اگر آنرا بیارد وپرده از میان برخیزد
«دلت به سختی بلرزد.
«وفای اهل وفاچه شد؟
«که سپاس‌نیکوتر ازآنست
«که از میان برخیزد
«اگر ذخیره میان کسان بازگشتنی است
«پس ذخیرهٔ بنی‌وایل چه شد؟
«مگر ندانسته‌ای که شمشیرهای ما
«کینه توز را علاج می کرد
«وسردرد را شفا می‌داد
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«ومردم قلعه‌ها، قلعه‌ها را
«تسلیم کردند
«وقتی که ابن حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«وبازها و کفتارها آنرا وانمود
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد و بکشتار کرد
«واز معدیان کاری ساخته نبود»

گوید: وچنان بود که عاصم‌بن سلیمان یشکری از مردم صاحب نظر بود وبه

یحیی گفته بود که مکتوب را بشکند و بدو گفت: «تیر گیهاست، آنگاه روشن می‌شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم بپوش.»

گوید: عاصم‌بن عبدالله در دهکده‌ای بود در ناحیهٔ بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده‌ای از آن بنی‌عنبر جای گرفته بود، یکی از بنی‌عبس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم‌بن عاصم عقیلی نیز بود باهمین تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد درهم جایزه دارد. یکی از عاملان وی سری را بیاورد که بینی آنرا به دندان گرفته بود، پس از آن یکی از بنی‌لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سرهمه ملاحان و بومیان راپیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سرپیش ما نیارد وهر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند و کسانی از آنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله‌بن عمرومازنی سرور مردم مرورود. اسیران هشتادکس بودند که بیشترشان تمیمی بودند وعاصم آنها را برلب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمنیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصدکس که کنیهٔ ابوداود داشت ودر ایام اختلاف قبایل با هزارکس برابری می‌کرده بود. ابوداود برهریك از دهکده‌های خراسان می‌گذشت می‌گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می‌گذرم وسرحارث‌بن سریج را همراه دارم.»

گوید: وچون تلاقی شد هماورد خواست، حارث‌بن سریج به هماوردی وی آمد وضربتی بالای شانهٔ چپ اوزد که از پای بیفتاد. یارانش به حمایت از وی آمدند واورا ببردند، عقلش آشفته شده بود ومی‌گفت: «وای از ابرشهر حارث‌بن سریج، ای یاران معموراه!»

گوید: تیری به سینهٔ اسب حارث‌بن سریج رسید، تیر را بیرون کشید واسب

را پیش‌آورد وچندان بزدکه از جای برفت وعرق کرد واسب را از رنج‌زخم‌غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد وچون دیدکه نیزه بدومی‌رسد از اسب فرودآمد وشامی را دنبال کردکه بدوگفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»

گفت: «از اسبت پیاده شو»

شامی پیاده شد وحارث برنشست. شامی‌گفت: «زین را برگیرکه به خدا از اسب‌بهتر است»، ویکی از مردم عبدالقیس شعری‌گفت به این‌مضمون:

«قرشیان به لذت معاش پرداختند

«ودره‌های خاك‌آلود را

«به وسیلهٔ ما محفوظ داشتند

«ای کاش چنان می‌شدکه قرشیان

«شبی درگرداب سبز دریا

«فرومی‌شدند»

گوید: مردم شام یحیی‌بن حضین را به سبب عملی‌که دربارهٔ مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند وهمراه محمدبن مسلم عنبری ویکی از مردم شام نامه‌ای نوشتندکه اسدبن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در بیهق اورا بدیدندکه‌گفت: «بازگردیدکه من این کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمدبن مسلم بدوگفت: «خانهٔ مرا ویران کرده‌اند.»

گفت: «خانه را برایت می‌سازم وهر مظلمه‌ای‌که شده جبران می‌کنم»

گوید: اسد به خالد نوشت ودعوی کردکه حارث را هزیمت‌کرده وکار یحیی را بدوخبر داد.

گوید: پس خالد ده‌هزار دینار به یحیی‌بن حضین جایزه داد با یکصد حله.

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یکسال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسدبن عبدالله بیامد حارث رفته بود واوعاصم را به زندان کرد ودربارهٔ آنچه خرج کرده بود پرسش کرد وبه حساب کشید وصدهزار درم ازاومطالبه کردوگفت:«توغزا نکرده‌ای واز مروبرون نشده‌ای.»

گوید: اسد عمارةبن حریم وعاملان جنید را محبوس یافت وبه‌آنهاگفت: «دربارهٔ شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟»

گفتند: «مطابق روش خودت» واسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی هشام‌بن‌عبدالملك از قضیهٔ‌حارث ابن‌سریج‌خبر یافت به خالدبن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که‌آنچه را به تباهی‌افتاده سامان دهد واگر مایهٔ امید بودآنجا بباشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسدآمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیهٔ ابرشهر چیزی نداشت حارث‌بن سریج در مرورود بود وخالدبن عبیدالله هجری درآمل بود، اسدبیم داشت که اگر به‌آهنگ حارث سوی مرورود رود خالدبن عبیدالله از جانب آمل‌وارد مروشود واگرآهنگ خالدکند حارث از جانب مرورود وارد آن شود. عاقبت مصمم شدکه‌عبدالرحمان ابن‌نعیم غامدی را با مردم‌کوفه ومردم شام از پی‌حارث به جانب مرورود فرستد خود اسد باکسان سوی‌آمل رفت وحوثرةبن یزید عنبری‌را برمردم تمیم گماشت. سپاه مردم‌آمل به سالاری زیاد قرشی وابستهٔ حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابلهٔ‌آنهاآمدکه هزیمتشان کرد وتا در شهر برفتند،آنگاه به‌کمان حمله‌آوردند و غلامی ازآن اسدبن‌عبدالله به نام‌جبله که‌پرچمدار وی بودکشته شد ومردم‌آمل درسه شهر خودشان حصاری شدند.

گوید: اسد مقابل‌آنها فرودآمد ومنجنیقها نصب‌کرد. سالارآملیان خالدبن عبیدالله هجری بود، از یاران حارث. عاقبت امان خواستند. رویدبن طارق قطعی

که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

گفت: «این تعهد می‌شود»

گفتند: «واینکه مردم این شهرها را به‌گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و یحیی‌بن نعیم شیبانی‌را یکی از مردم بنی‌ثعلبه که برادر زادهٔ مصقلة‌بن‌هبیره بود بر آنها گماشت.

گوید: پس‌از آن اسد ازراه زم بیامد که آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن مسلم‌بن عبدالرحمان پیشواز وی آمد وبدوخبر داد که مردم بلخ با سلیمان‌بن عبدالله خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت واز آنجا سوی ترمذ رفت ودید که حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی‌حجاج‌بن هارون نمیری و بنی‌زرعه وخاندان عطیةالاعورنضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز همراه حارث بود. اسد آن سوی نهر منزل گرفت ونتوانست سوی آنها رود یا کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند وبا حارث نبردی سخت کردند حارث از مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند ویزیدبن هیثم و عاصم ابن معول‌یجلی با یکصدوسی کس از مردم شام ودیگران کشته شدند.

گوید: وچنان بود که بشربن جرموز وابوفاطمهٔ ایادی وکسانی از مردم دهکده‌ها که باحارث بودند به در ترمذ میآمدند ومی‌گریستند واز بنی مروان‌شکوه می‌کردند واز آنها می‌خواستند که فرود آیند ودر کار جنگ بنی‌مروان همدستی کنند اما آنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدوگفت: «ای حارث! ترمذ باطبل‌ها و مزمارها بنیان‌گرفته وباگریه‌گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیر گشوده می‌شود اگر اهل نبردی نبرد کن» آنگاه سبل اورا رها کرد وسوی ولایت خویش رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی اسد از سرزمین زم می‌گذشته بود برقاسم شیبانی

گذشته بود که در یکی از قلعه‌های زم به نام «باذکر» جای داشت پس از آن برفت تا به‌ترمذ رسید و نرسیده به‌نهر فرود آمد و تخت‌خویش‌را بر کنار نهر نهاد و مردم عبور آغاز کردند. کسانی که کشتی‌شان از کشتی‌های شهر جدا می‌شد حارث که در کشتی‌ای بود با آنها نبرد می‌کرد عاقبت با کشتی‌ای مقابل شدند که یاران اسد در آن بودند از جمله اصغربن عیناء حمیری، داود اعسر نیز در کشتی یاران حارث بود اصغر تیری بینداخت که به‌کشتی خورد و گفت: «من غلام‌عجمیم»

داود اعسر گفت: «این انتساب را برای مقصودی گفتی، تو سرزمین نداری» و کشتی خویش را به‌کشتی اصغر چسبانید و به نبرد پرداختند.

گوید: آنگاه اشکند بیامد، حارث می‌خواسته بود باز گردد، اما اشکند بدو گفت: «به کمک تو آمده‌ام.» اشکند پشت دیری کمین کرد، حارث با یاران خویش بیامد. مردم ترمذ به‌مقابلهٔ وی برون شدند که از مقابل آنها پس نشست و به‌تعقیب وی آمدند. نصر با اسد نشسته بود و می‌نگریست و کراهت نمود و بدانست که حارث با آنها خدعه کرده اسد پنداشت که این کار را از روی مهربانی با حارث می‌کند از آنرو که عقب نشسته است. اسد می‌خواست با نصر عتاب کند که اشکند به مقابلهٔ آنها برون شد و به مردم ترمذ حمله برد که گریزان شدند و یزیدبن هیثم جرموزی از مردم ازد و عاصم‌بن معول که از یکه سواران شام بود در نبردگاه کشته شدند.

گوید: پس از آن اسد سوی بلخ رفت و مردم ترمذ به مقابلهٔ حارث برون شدند و هزیمتش کردند و ابوفاطمه و عکرمه و جمعی از روشن بنیان را کشتند.

گوید: آنگاه اسد از راه زم سوی سمرقند روان شد و چون به زم رسید کس پیش هیثم فرستاد که در باذکر جای داشت و از یاران حارث بود و بدو گفت: «شما به روش بد قومتان اعتراض داشته‌اید درصورتیکه به‌کار زنان و روا داشتن ناموس و غلبهٔ مشرکان برجایی همانند سمرقند نرسیده بود. من آهنگ سمرقند دارم، پیمان و عهدهٔ خدا به‌گردن من که بدی ازمن به تو نرسد و مشمول یاری و لطف و حرمتی و

امان برای خودت وهمراهانت. واگر این دعوت‌مرا سبك‌گیری، پیمان وعهدهٔ خدا وعهدهٔ امیرمؤمنان وعهدهٔ امیر خالد به‌گردن من که اگر یك تیرپیندازی پس از آن امانت ندهم واگر هزار امان برای تومقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیثم به‌اتکای امانی که‌اسد داده‌بود به‌نزدوی آمد که ایمنش داشت وبا وی سوی سمرقند رفت. اسددو مقرریشان داد وآنها را بر اسبانی که همراه داشت‌برداشت. ازبخارا آذوقه‌برداشت‌وازگوسفندان کردان‌بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کرد آنگاه سوی ورغسر رفت که‌آب سمرقند ازآنجاست ورود را ببست واز سمرقند بگردانید.

گوید: وچنان بود که اسد با دست خویش سنگ می‌آورد و دربند جای می‌داد.

گوید: پس از آن از سمرقند برفست و در بلخ منزل‌گرفت. بعضیها پنداشته‌اند آنچه دربارهٔ اسد ویاران حارث یاد کردم به سال صدوهیجدهم بود.

در این سال خالدبن عبدالملك سالارحج بود.

و هم در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بن اسماعیل بود.

عامل عراق ومشرق خالدبن‌عبدالله بود.

عامل ارمینیه‌وآذربیجان مروان‌بن محمد بود.

وفات فاطمه دختر علی ونیز سکینه دختر حسین‌بن علی در این سال رخ داد.

در همین سال اسدبن عبدالله‌گروهی از دعوتگران بنی‌عباس را در خراسان گرفت که بعضی راکشت وبعضی را اعضاء برید وبعضی را به‌زندان‌کرد، از جمله کسانی که‌گرفت، سلیمان‌بن کثیر بود ومالك‌بن‌هیثم و موسی‌بن کعب ولاهزبن‌قریظ

وخالدبن ابراهیم‌وطلحة‌بن‌زریق.

راوی گوید: وقتی آنها را پیش اسدبن خالد آوردند گفتشان: «ای‌فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عفاالله عماسلف و من عاد فینتقم‌الله منه والله‌عزیز ذوانتقام؟[1]

یعنی: خدااز آنچه گذشته‌درگذشت وهر که باز، کندخدا ازاوانتقام‌گیرد که خدا نیرومند وانتقام‌گیر است.»

گویند: سلیمان‌بن کثیر گفت: «سخن کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «ما چنانیم که شاعر گوید:

اگر بی‌آب گلو میگیرد

من‌چون آن گلو گرفته‌ام

که آب در گلویم میگیرد

می‌دانی حکایت ما چگونه است، به خدا عقربهارا به دست‌توشکارمی کنند، ای‌امیر! ماکسانی از قوم توایم و این مضربان به توچنین خبر داده‌اند به سبب آنکه ما از همه‌کسان درضدیت قتیبةبن مسلم سختتر بوده‌ایم، در واقع انتقام‌خویش رامی‌جویند.»

گوید: ابن شریك‌بن صامت باهلی سخن کرد وگفت: «ابن جمع را بارها گرفته‌اند.»

مالك‌بن هیثم گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است که‌گفتهٔ این را با دیگران برابر نهی» آنگاه‌گفتند: «ای برادر باهلی‌گویی انتقام قتیبه را از ما می‌جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه‌کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسدآنها را به زندان فرستاد. پس از آن عبدالرحمان‌بن نعیم را

۱ــ سورهٔ مائده آیهٔ ۹۴

پیش خواند وبدو گفت: «رأی توچیست؟»

گفت: «رای من این است که به‌وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی.»

گفت: «آن دوتمیمی که باآنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبدالله‌بن یزید نباشم»

گفت: «باآن مرد ربیعی‌چه می کنی؟»

گفت: «به خدا آزادش می کنم»

گوید : پس از آن موسی‌بن کعب را خواست وبگفت تا لگام خری به او زدند وبگفت تالگام را بکشند وچندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس از آن گفت چهره‌اش را بشکنند، که بینیش را شکستند و ریشش را بکندند ویکی از دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس از آن لاهزبن قریظ را خواست. لاهز گفت: «به خدا سزاوار نیست که با ما چنین کنی وبمانیان را و ربیعیان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به‌او زدو گفت:«بیاویزیدش»

حسن بن زید ازدی گفت : «او پناهی من است واز تهمتی که به او زده‌اند مبراست.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می‌دانم.»

گوید: پس اسدآزادشان کرد.

پس از آن سال صدوهیجدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهیجدهم بود

غزای معاویه وسلیمان، هردوان پسر هاشم‌بن عبدالملك، به سرزمین روم، از جمله حوادث سال بود.

وهم در این سال بکیربن ماهان، عماربن یزید را به سرپرستی شیعیان[1] بنی‌عباس به خراسان فرستاد که‌چنانکه‌گویند در مروجای‌گرفت و نام خویش را تغییر داد وخداش‌نام‌گرفت وبه سوی محمدبن علی دعوت کرد که‌کسان به‌وی‌اقبال کردند وآنچه راآورده بود پذیرفتند وشنوا ومطیع وی شدند.

گوید : پس از آن عمار آنچه راکه بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین خرمیه آشکار کرد وبدان خواند و زنانشان را به همدیگر روا دانست وگفتشان که این به دستور محمدبن علی است.

گوید: خبر عمار به اسدبن عبدالله رسید وخبرگیران بر اوگماشت تا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی‌آوردند برای غزای بلخ مهیا شده بود، وی را ازکارش پرسید. عمار در سخن با وی‌درشتی کرد. اسد بگفت تا دستش را بریدند وزبانش را بکندند وچشمانش را میل کشیدند.

محمدبن علی، به‌نقل از مشایخ‌خویش، گوید: وقتی اسد درآغاز کارخویش به آمل رسید، خداش صاحب هاشمیه را پیش وی آوردند که بگفت تا قرعهٔ طبیب زبان وی را ببرید وچشمانش را میل کشید وگفت: «حمد خدای راکه انتقام‌ابوبکر وعمر را از توگرفت.» پس ازآن وی را به یحیی بن نعیم شیبانی عامل آمل داد وچون از سمرقند بازگشت به‌یحیی نوشت که اورا بکشت‌ودر آمل بیاویخت.

۱ــ کلمه متن

گوید: حزور وابستهٔ مهاجربن‌داره‌ضبی رانیز پیش‌اسدآوردند که بر کنار نهر گردن اورا بزد.

گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرودآمد وجدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستادکه بنهٔحارث وبنه‌های یارانش‌آنجا بود. نام قلعه تیوشکان بود، جزوطخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان‌حارث‌آنجا بودند، کرمانی‌آنها را محاصره‌کرد وآنجا راگشودوجنگاورانشان را بکشت وهمه مردم قلعه را از عرب و وابسته وزن وفرزند اسیر کرد ودر بازار بلخ به حراج (من یزید) فروخت.

علی‌بن یعلی که در این حوادث حضور داشته‌گوید: چهارصدوپنجاه‌کس از یاران حارث‌براو اعتراض‌آوردندسرشان جریربن میمون قاضی بود، بشربن انیف حنظلی از آن جمله بود ونیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث‌گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهیدکه‌آسانتر می‌پذیرندکه اگر پیش ازآن بروم امان نمیدهند.»

گفتند: «توبرو ومارا واگذار»

گوید: پس ازآن بشربن انیف ویکی دیگر را فرستادند وامان خواستندکه اسد امانشان داد وجایزه داد اماآنها با مردم قلعه خیانت‌کردند وبه اسد خبردادند که جماعت نه‌آذوقه دارند، نه‌آب.

گوید: اسدکرمانی را روانه‌کرد باشصهزارکس‌که ازآن‌جمله‌سالم‌بن منصور بجلی‌بودبا دوهزارکس، وازهربن‌جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دوهزار-کس بودند وپانصدکس از مردم شام‌که سالارشان صالح‌بن قطاع ازدی بود.

گوید: کرمانی منصوربن سالم را با یارانش فرستادکه از نهر ضرغام‌عبور کرد وشب راگذرانید وصبحگاه بماند تا روزبرآمد. آنگاه همه روز نزدیك به‌هفده فرسنگ راه پیمود وسواران خویش را خسته‌کرد، آنگاه به‌کشتم رسید، ازسرزمین

جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود ومردم اردواسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد وچون به دره رسید طلیعه‌داران بیامدند وآمدن قوم را بدوخبر دادند که سالارشان مهاجربن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرودآمد. نخستین بار با نزدیك پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرودآمد. وچون صبح شد، سپاه سوی وی آمد ویاران ازهرومردم بلخ بدوپیوستند و چون فراهم آمدند باآنها سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی‌یابم به جز روسپی که هرکه سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت وامیرتان را برون راند. آنگاه باوی ویارانش سوی مرورفتید واز یاریش بازماندید آنگاه به هزیمت سوی شما بازآمد وباز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابم که یکی از شما دربارهٔ تیری مکتوبی به آنها نوشته دست وپایش را ببرم وبیاویزم. کسانی از مردم مرو که بامنند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت ویك روز وشب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی‌ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده‌ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت تشنه وگرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند وزنان وفرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند وچند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبدالعزیز عتکی با نامهٔ اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجربن میمون و کسانی امثال وی،

از سران قوم. و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت و به کرمانی نوشت کسانی را که پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد و بخشی را دست و پا ببرد و بخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد و بنه‌هایشان را بیاورد و درحراج فروخت. آنها که کشتشان و بیاویختشان چهارصد کس بودند.

گوید: اسد به‌سال صدوهیجدهم شهر بلخ را جایگاه کرد و دیوآنها را به آنجا انتقال داد و آبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت و از پس آن به غزای سرزمین جیغویه رفت که فتح کرد و اسیر گرفت.

در این سال هشام، خالدبن‌عبدالملك را از مدینه برداشت و محمدبن هشام را بر آنجا گماشت.

واقدی گوید: روزی که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکربن‌حزم انصاری رسید درباره امارت وی بر مدینه، که به‌مدت شش روز به منبر رفت و با کسان نماز کرد، پس از آن محمدبن هشام از مکه به عاملی مدینه آمد.

در همین سال علی‌بن عبدالله‌بن عباس درگذشت، کنیهٔ وی ابومحمد بود، وفاتش در حمیمه رخ داد، از سرزمین شام، در آنوقت هفتاد وهفت، یا هشت ساله بود.

گویند: تولد وی در آن شب بود که علی‌بن ابی‌طالب را ضربت زدند یعنی شب هفدهم رمضان سال چهلم، وپدرش نام وی را علی کرد وگفت: وی را به نام کسی نامیدم که به نزد من از همه مخلوق محبوبتر بود.» کنیه‌اش را نیز ابوالحسن کرد. وقتی پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وی را حرمت کرد و بر تخت خویش نشانید و از کنیه‌اش پرسید که بگفت.

عبدالملك گفت: «در اردوی من این نام و کنیه با هم از آن یکی نباشد» و از او پرسید: آیا فرزندی آورده؟ در آنوقت محمد را آورده بود که به عبدالملك بگفت

واو کنیه‌اش را ابومحمد کرد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه ومدینه وطایف بود سالار حج شد.

به قولی در این سال عامل مدینه خالدبن عبدالملك بود ومحمدبن هشام در این سال مکه وطایف را داشت.

گفتهٔ اول از واقدی‌است.

عامل عراق خالدبن عبدالله بود که همهٔ مشرق را داشت.

عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود.

عامل بصره و حادثات وقضا وپیشوایی نماز آن بلال‌بن‌ابی برده بود، از جانب خالد.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بن مروان‌بود.

آنگاه سال صدونوزدهم درآمد.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴ /

▣ شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴
▣ تاریخ کامل (جلددوم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴ /

▣ گزارش‌نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴
▣ مبادی‌العربیه جلددوم / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
▣ تاریخ‌طبری‌جلدهفتم / محمدبن‌جریرطبری / ابوالقاسم‌پاینده / چاپ‌چهارم ۱۳۷۴
▣ مبادی‌العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴
▣ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکترسیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول / ۱۳۷۴

▣ روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
▣ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ شعروشرع / نقدفلسفی‌شعرازنظرعطار / دکترنصرالله‌پورجوادی / چاپ‌اول ۱۳۷۴
▣ تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری / عبدالکریم جریزه‌دار / چاپ اول ۱۳۷۴
▣ اندیشه‌های عرفانی پیرهرات / علی‌اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴
▣ دیوان حافظ / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات / عبدالکریم جریزه‌دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ گزیده منطق‌الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
▣ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
▣ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴
▣ روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار – محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴
▣ اخلاق‌الاشراف / عبیدزاکانی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴
▣ تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری / دکتررضا اشرف‌زاده / چاپ‌اول ۱۳۷۴

www.golshan.com

- ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ الکساندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴
- رفتار من با کودک من/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴
- سالم برای زیستن / هاروی و مریلین دیاموند / دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
- دمیان / هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴
- تاریخ تحلیلی اسلام/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
- آدولف‌هیتلر(۲ جلد)/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴
- ادبیات معاصر ایران/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- عین‌القضاة و استادان او/ دکتر تصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴
- پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴
- سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴
- تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
- حلاج‌شهید تصوف‌اسلامی/ طه‌عبدالباقی سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

- تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ خلاصهٔ مثنوی معنوی / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ گزیدهٔ متون تفسیری فارسی / دکتر سیدمحمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳

▣ اساطیر هند / ورونیکا ایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ دوم ۱۳۷۳

▣ جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح‌بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ توم سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول / ۱۳۷۳

▣ سلامان و ابسال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یانریشار / چاپ‌اول / ۱۳۷۳

▣ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳

▣ سیذارتا / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ چهارم / ۱۳۷۳

▣ واژه‌یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ بانو با سگ‌ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

www.golshan.com

■ رودین /ایوان تورگنف/آلک فازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳

■ دیوان دقیقی طوسی / باانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳

■ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳

■ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳

■ سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳

■ افسانه‌های ازوپ/ دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

■ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن دلزانی / چاپ اول ۱۳۷۳

■ سلطان کمپیل /هامونند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰

■ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی /جیمزجویس /پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰

■ تیرانداز/الکساندر پوشکین /ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

■ ماه و شش پشیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

■ ماجرای لولاگرگ/هواردفاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱

■ مایده‌های زمینی /آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱

■ آیین دوست‌یابی /دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

■ ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

■ وزارت ترس /گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ دوبلینی‌ها/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ جف سیاهه /تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ تاریخ طبری/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

■ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب(جلداول)/امام‌فخررازی/دکترعلی‌اصغرحلبی/گالینگور/چاپ‌اول ۱۳۷۲

■ شرح التعرف لمذهب‌التصوف/(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل‌مستملی بخاراثی/استاد محمد روشن/ چاپ‌اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷

■ داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

- ماه پنهان است/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
- موشها و آدمها/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش /چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
- هنر تئاتر/ عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- زاده آزادی / هوارد فاست/رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱
- طوطیان/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی /ادوارد ژوزف/ گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸

- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سید مرتضی حسینی رازی /استاد عباس اقبال آشتیانی /گالینگور/چاپ دوم ۱۳۶۴
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی /گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- هفت‌بندنای (جلد اول)/در شرح ۴ داستان‌مثنوی/ادوارد‌ژوزف/گالینگور/ چاپ‌اول ۱۳۷۱
- هفت‌بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف /گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲
- دستور زبان فارسی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲
- آیین نگارش/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱
- روش تحقیق و مأخذ شناسی/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲
- سیاست‌نامه /خواجه‌نظام‌الملک/استاد عباس اقبال آشتیانی/چاپ‌دوم‌اساطیر ۱۳۷۲
- آموزش عالی در جهان/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌تیا، دکتر السادادودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰
- متن و ترجمهٔ کتاب تعرف/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱
- انسان در اسلام و مکاتب غربی/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱
- تدوین مبانی آموزش برنامه‌ای/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰
- فن رهبری کنفرانس و ادارهٔ جلسات/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱
- ترجمان البلاغه/محمدبن عمرراد‌وبانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
- مهاجران/هوارد‌فاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳
- سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله/به کوشش اصغر قرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

www.golshan.com

- دیوان سیدحسن غزنوی / استاد سید محمدتقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- تاریخ طبری جلد ششم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- تاریخ طبری جلد چهاردهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- تاریخ طبری جلد پانزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- دنبالهٔ تاریخ طبری / عریب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- کلک خیال‌انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- گنج علی‌خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸
- از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
- یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
- تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الآثار / محمدحسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار، حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸
- چنگیزخان / ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی وشهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را برنصر عیب گرفتند وبا وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت وغلبهٔ آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده بودید براین اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه دراین باره یکی راپیش هشام فرستاد وچون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ وصلح ما را آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیرمومنان، این قوم را تحبیب کن واز آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام آنچه رانصرخواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف‌بن عمر، حکم‌بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد وتقاضا کردخراسان‌را بدوپیوسته کند. ونصربن سیار را معزول کند.

سخن‌ازاینکه چرا یوسف پیوسته‌شدن خراسان راخواست وچگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید وخراسان مطیع وی شد، یوسف‌بن عمر از روی حسد وی به‌هشام‌بن‌عبدالملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشد آن را ضمیمهٔ عراق کند که حکم‌بن صلت راآنجا فرستم که با جنید بوده وکارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته. حکم‌بن‌صلت را به نزدامیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند ونیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

۱ــ کلمهٔ متن، قباله ۲ــ کلمهٔ متن